۴۳۰-۱۱۰-ش

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان عطار

مؤلف عبدالرزاق بن علی اصفهانی (عطار شیخ شیخ طبس)

شماره ثبت کتاب ۸۷۴۸۲

موضوع

شماره ثبت ۱۴۰۱۶

خط و نوع

فیلم‌برداری تا تاریخ ۱۳۸۰/۱۰/۲۰

خلی - فهرست شده

۱۴۰۱۶

بازدید شد
۱۳۸۵

بازدید شد
۶-۲۷

۴۳-۱۱۰-ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان عطار

مؤلف عبدالرزاق بن علی امیر (عطار نیشابوری)

شماره ثبت کتاب ۸۷۲۸۵

موضوع

شماره قفسه ۱۳۰۱۱۵

خط و نوع

بازدید شد
۱۳۸۵

جمعی بخوف هر زخ بر حق تو قرن رضوان ... نه خوف از این چشم طمع نه ز بر آن

طرق عرفان را دلیل نیز عرف نفقه عرف به نهاج دان لطیفه سنفه را نان عجز تصور

ما عرف ک حق معرفتک، باز نرم که دانی سخن چه خوشی خوش چه گویم چه جوانم او خود دانه چون است

از نو هم، برون است خرد عجز تصور، چه دارم ز حضرت او سخن که آرم الکنه از نوشته دکاله

وسلیمه ز بشر در نرسته تحقیت نه صورت ... نه دلها و حدیقه اذهان و خواطر شقه هر چه اش خوانند

شرک و هر چه بش دانند کفرت بر دل نگر بش چه گردی لدن رک الا وهم و لا یحیطون به الافهام

هر چه بنده داند بنده داند و آنچه در فکر خلق است خلق است هر چه دانند از آن و هر چه خوانند نخلق ان

ای سپر از همه افهام، وی سپر از همه اوهام، کفر و شرک و دو هم ناد در خور از کمال تو هم، بلد تری

هر که را در این سرچشمه بنی و طرز عنایت تمام قبل و قال داد و تره از هر حال

الهی قصرت الدلسن عن بلوغ ثنائک و الحسرت الدلصار دون نظرها الی سناء بهائک

آن تی کز یه لو تحت وسیط ... وان دیر کز که لو غیب و محیط

ذات حق سلوات حق دانه کمیت ... در خور ادراک عقل و نقل نه نسبت

زنار ری دل که ز هبان کعبه ی عشق است چون ناقوس زبان حال هر دم بسوخ تو در کشد

یکی هر دانه و آن دیگر الله ... ز قول هر دوشان استغفر الله

یکی در لا و آن دیگر به الا است ... از انی نفی و ثبوت الله برتر است

دیباچه طلا

دیباچه نگار رویه که نقش بنه بر نگار ز رنگار تحقیقات حسن و جمال است

ورق شعر دفتر جهان را بر نیت نام گرامی علت غائی موجودات و دیباچه کاینات

رب النوع بس و حب اس عقل فعاله ... ز حواله ذات قدس تلک ملکس نظم ایزال صدر ازل

نور بخش، به افرینش جوهر پاک خواجه لولاک عدل قویم خلق عظیم شفیع مذنبین رحمة للعالمین عقد اول

نفس کل، دی مثل روح اعظم رسول خاتم اعنی حمد محمود ابوالقاسم محمد صلی الله علیه وآله وسلم

که اورا نفس نفیس رخصت نبی خلیفه بلد فصل و خلیفه بلد عزل دل که رضانه خدا منظور انام

و علی نبذ له ... روان سن نوسی ترجمت امیر نور سرور اولیای عظام رهبر انبیاء کلیم عارفین

، و ولی حاکم یوم الدین بر تو نون و غنه سکران عین الله الناظره به الله الناطق زبان حکمت داد امیر المؤمنین

سید الوصیین امیر المؤمنین صلوات الله علیه بضعه جفت پاک او، نوس خدا و عصمت کری کاشف الغمة ام الائمة

بنت رسول حضرت بتول صلوات الله علیها و بازده نور دیده، صدف از آن نسترن پاک دامن الحسن المجتبی

و علی و محمد و جعفر و موسی و علی و محمد و علی و الحسن العسکری سامانگر بر ده غیب و طاهر نه قدس

امام انام صاحب قبله قطب عالم و دین خاتم صاحب زمان ... ان شریک قرآن ایه تا شه ... ی سده

غوث اعظم لقبه الله فی الدنیم حصه و قدا و آن محمد داد ... محمد و اخر نا محمد صلی الله علیه و آل محمد

داد الله و اظهار روحی و ابی فداه ... ی رشته سن ارش داده و بفتح و شرح و تقلیه گنوز

اسرار اورا در بنه جهان نمای جام جم محبت بر بست سرستان خمخانه غش و صف داده

جذای بقعه ان پاک که شهوار یکه تاز میدان هر من سرباز مجتبد صلدی مدی ... ان سلا

بجان خرده و در دسمانه ده را سر کشته و ده نا محبت گرده ... ا العشق ... ترا

تطلع علی الدنده ... تحرق ... ی محبة الحبوب عشق جذبه و غیب و جذبه الدرست

که هر سودا زده خامیرا پخته و هر طالب نافرجامیرا از اغاز و انجام مطلع سازد و فرض دلدادگان را
معجون و بیماران غم را فلاطون است ادب هر جاهل و استعداد بخش هر نا قابل صراط مستقیم
و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در دست پیدا و در نجیت بی غا خرجه هستی و اول قدم
نیستی است بیابانیست بی پایان و زندانیست بی خزان کمینگاه سیر بخ دوراندیشان است
پر از کنج عقل بمنزلگاه تن و عشق تماشا چه جان است سرمایه تجارت انسان است و عشق را حاصل
معرفت است اول العلم معرفة الجبار و آخر العلم تفویض الامر الیه خوشا آنانکه مهر
لب و دل از ظهر پرند سن عشق و کتم وداد شهید آسا پیشه سر پوش رود باری سر
دیگ رومی پر جوش دل هشته و در کنج غربت انس در بر دی غا ربسته دم نزده تا نقش بر آید
در این کاروان هوادار دل سمتمس جرس است که بفزع اهنگ غرق بار بجان رسته در راه شهر
سر کرده چون رنگ شتر از زدن نالد بار صبهان بار خفته شتر از دشتر تسته گای راه دشت
گیرد گاه بیابان دزدان را لانه گاه در جوار گاه دشمن گاه بیابان چنین شهان ز منصور دار
بردار رهوشان گاهان در بزم خلوت بار تی وحدت ساغر محبت گشته بطراب بزنه
چنگ و چغانه دار غنون هنا له گر در مضراب ناخن هجر بتار دل بتاب زند
صوصدم پر این صبوری دریده از زبان خورشید رخسار جان چون ذره رقص کنان
بسر دود خرگهان بر سر شود ره گلهای در صحرای بیابانی و جز نشگفتگان
نزار دلش عطش جگر را بر گزار آمال و صبر دامید آب حیات لعمر بنشانده صبر در هجران
نماند امید دیدار جان نشناسه از بار جز بار گناهم بهم خوش بنده جز بای بطراب نشنید

پای گر بان سیرود تا نزد گار ست و قصان سر برآرد در نشور
سر بشیه ای برآرد تر دیار در این ره بان نگشته با اختیار
گاه بار دران بنه گر خ گاه گر رضا نبود بنا بعنف در فت
آری آری تا نبا شه جد و جهد می نخواهد شه بیابان گاه رهبر

تخلص رزدل در رته هجر ستم شود تا در این سوز و گداز بعد از عشق خالص اید چنین
هجر را گر دهجر وصل اخرین دار د است تا کیمیای هستی ظاهر شود در طرق الی الله به
اس اساس شرع است رکن آن آمرار بان و عشق و عمل بارکان است از شرع
و خول الطریقت دار سلوک و صول بحقیقت است عشق بمثابه رهبر صعودی بصعودی مرکب
تواهوار است که در قی نگه تازد که در فرف نه پر دارد است بلکس انگه خرد دور اندیش هر سفری را
بخطرات خیال و طی منازل آل بعید بر زد عشق پیش رو با نی نزدیک سازد بمزرا نگه عشق
در اول قدم هستی گذارنده و نیستی گیرنده هستی مطلق بنده در پیش هر نیستی هستی بود
نا له ها از نهر پیش بود بیش تا جذبات عشق در باطن سفر چون اویس قرنت
بوی خود گشته و به دون واسطه ظاهره بر و باطن جذبات معنوی ارنا و حقیقت فرمایه
باری امتی دل را توحید گفرد و بهدم منهاج دفرقان کتاب دیگه قبله دیدار ملقات است
که از این بحر ریشه و صبر دفرع دشمر هم ز پا نقص هر یک از هر ات نقص از وصول بمطلب است
سالک ان را بیت پا و داتباع گفر فحص را آشنا بایه ی زینه فا که ان می زنه نظره بحقیقت
واد ج گاه با بهد تقام عزیز است بایه ی ره نزدیه و از محوا ت است امور با تم تر بت موضوع خطوط

اسرار ریه گوید تا دل از نصرت آزاد جا نصرت به دلیل غرض رت، به بطانه آلت
ثبوت ظهور فرج تا نه الهیه که ترس دهان کرد و آری ای عشق راه کهنه تهی دل را در اینجا است

دلا رطب دلا، نیس شنه ی دلی دیه ی و سرد دل نه ی

دل باب اشنائی مفتوح دارد و دیناق شهر پیان بردبار جانش خرجان صاحب نه

چون از نه حاصل بر بکری بار، بشه یا من بر اقرب الی من حبل الورید بی تا

دیده دل باز کن که تبت جانان در بغل با نه ثبت بر دم بوصلش یک جهان جان در بغل

از بنا که وجه انی انوزج عالم اکبر و عالم جهان تمامیت مهاز در اداره مرآت حقیقت نشو

تا زخیر و بی بکمل برد و در رضا که این طبیعت نغنود کبر که شهود عشق از ذات است ولی بحقیقت نه تصف

راز است طلس اوحیت و ظاهر غنه اب سر حق متوم اندر ای حجاب

بر انکه را نظرت از بنی کل نیت از عمر حاصل نیت بنان را در باغ هزاران کلمات

در بر یک حقی ضرور است این عالم ترکیب بشه ولی بر را در قول حق و رضا کان چه

نا چار در گزر نه و جنت در حضرت از بی تا هر که چه گزینه تا کو چون میر نا مکر در باغ

نا نوس دنیا چون حفنه بور انه محوس بنان بر کس لقد رحمت ادت در بنی نشیب

تر دنی و تا بی حبه دهر، بنا تغراز حقیقت تنمن کرد صدره تنین مرغ نه انسان

چه تنین تر در بی خانه کان تا بر عروه الوثقا بر تنش دست رس نا نه طی مرارت

ان نیت کرد چه پا بر رضا طمان کجول را بر انگ رست ولی کفش بنان نه در خور اعتبار

نقش پرستی را عشق تا نه دینک آب در رنگ را نا نه تهی را نه هر چه عشق تطفیه نظفه شهوت است

ولی نه ظرفه شهوت را نیت کرنه نا ره، ان عشق با دشر طرا را پی بل بر دی کشتی

تن را مدح عصفر بگر اب انه حشی بر آن مدرک قوا را بدسته دی بعد و با صره و ذائقه را در آن است

عقل لصنف انه ارزد فزه تر قیات قوای بدیر تیه شهوت خاصه رتبه سوی حیات عشق در بسوز

و کدر ز و در بهشت بری بچر در بسوز د ز نهو نه چون زاهد در نه بعدل دیه حیل در دل و حیل

عمر بطات که زرد خصه نی و حوشتا بیشه کرد تا نقد نا سوتی از در نه تلو تی فرد نا نه

با بهری پا ی فم بود و نخی در آن، فی آنکه تا نکیره از انکا نه رخ بر از خود نکشه

چه اگر تند ستی نبعد روز نعب و نخت رهو دا، م بر بطات که زرد ابدال نا فتل

تا نها ز اصبر از بی عصفور حات در بر دار و حقیر خشمش باز ها ن تا حیات ابد بری

نه ذات سر بر گر شتی با بد تو را در کار دل تا نمانی در رضا ان مخجل

تسلسل حمره تا تم زده گان در بر دل ثبت بعد و تا رحمه نمنه ادت بضمار زای دلها

با بهنک زید م آن خط نه نرسک دوست تحف الحنک زاهد و تشنه رشته صوفی دام ا

آگاه نک فرشاء رات دل دانی نک نقش را تو بیل بمرد گاه حر صرف دگاه تو بفض مخصص

چه تکلیف نیا زردی از ترکیب آمرین آمرین را جز انحنون نیا شتا بتعین نگرانت دنیا در ای ظلمات

هر لحظه صیر جمل هر دم نقص نفعل ارنه تا بش نه هی کر نتوند دل بر دات نا ره بر د

آن یک چون حلقه در گوش تعلیم و این در مقام سر سپار پیش تا وقت ایزد یکتا صرف شرک را
و جهاد و یکی کفر محض را از میانه بیرون کند و این بنده مخلص از عشق تمام پای بند که تا چون بررسی بهوای قدس
عشق از جستجوی نور معنوی پای بحقایق برد و مقام اصطفا و انا اخترتک نه تسلیم ما یوحی
برگزیده و بشرک دانداد و چهر لمع الهی در زیر گا بیرد عقل سلیم ترا م دهد است
و مهجوری از ذهب الی فرعون انه طغی قهرمان طاغی یعنی نفس را بطور دل و جان مقام من
فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی بمنهاج طریقت هدایت و سعادت دولت نمایند
چه آنکه حضرت انبیا در طی هر یک از مراحل آزمایش تکلیف طرز رفتاری کاملا از اوضح تشخیص
و گاه از نشیب بفراز رفته در یک مقام از علم الیقین ره بعین الیقین و از آن بکشف حق الیقین کشند
در یک جا بیرون فرایند حقه معنوی معرفت را رجح و پس از آن بطن ظواهر احکام و اعمال پردازد
زیرا که احکام عقاید جهر مقدم بر مراتب علم و اعلم فروع است ثمره چون حضرت نبوت در دنیا دارد
ایدال چند عامل نشئه این وادی نه جای امن و امان است همعنان رحمت نسبت بزشت
برگشته هر آنی از عمرت آنی که نشسته دست همت طلب رحمت سلطانی نرسته عاجز بتبر آن
تا نبرانی از بیخ قدرت همی باد شاخ و بخرمنت دهر تیشه نیابد پرداخت العمر غنیمت
زیرین ان نه هر ان ظواهر بکار اخلاص جان نه هر ان از تو بر دار نظر عفو و اغماض بگشا عیبه از ان بیخ خود نگار

لعه نیه کنج پنهان تعوذ است آنچه آن چشم صاحب نظر است
پاک نظر هزار عفو و اغماض خود از نظر خبیر صاحب هنر است

بسم الله الرحمن الرحیم

منظور ذات خدای جل ترا لیت قمرشه سریر تو لا
منظور ذات و منظور صفت را زنهار صفت بنه ی ز ذات بهدا
گر چه خدا را بما نیز دست است نزک بود هر که کف دارد است
خاصه در توصیف ذات لم یزل او فرض محال است هر چه خیال او را
جهر تعالی الخ بکفه بما نه ذات بعد از ظهور ستر سرا
لیک بدنیا چاده هر که پیاده است چه بد از آن که شه نشانه در آید
از همه پیدا تر و در جمله نهان تر از همه پنهان تر است دارد همه پیدا
احمد شش از چه شده هاشم ملک خاکا کو داد چه ملک است
واجب از هیش نه نزک سزاهی ملکی از خواهش تعصی کاشا
پشه از واجب الوجود خراش او هم از خلق واجب آمد چه
خالق از هیش صرف کفر و ملک مخلوق است لیک خالق اشا
ملت غائث از تعصب نبود نا نمی در دل عرش و فرش دارش سودا

بگه سرشته است تا دگی آدم
بگه لرادا ره است تقطع دیدا

عصر نخست تا ردوع عظم الکهر
گر نه بر او نخو آدم و حوا

بنه چاص خدا ارت بری آنیه
گشته لرزنی بنه آ برته چه بولد

ورش سراج چیر رر ر ص ان
دص ریه ش رخص رنی قتد لد

قرب بخی حت حرته تا ت دوین
ای ای ه آ ت ت همی تگشه آ گ نا

انّ انا یه ار گه ه ص ا ت
لگشه ادنت خرته گه دص ی ص

آردم ادم تشه گر تر فرزند
نوح زدامت ملدص گشت زغرقا

ص ا لوت ضلص شیعه د تابع
خلق دادش در طریق ترقد

سوی بوت زصاگران بر آنه
زان لرگف عصاش ماه دیف و

ازیی دم رد گم رخوف لیس ت
زاز دص گر ر ده ریس

گردی ص گوه ت گه رخانه
زبر نشه ردم نزد زگا

طلت عشق زنام چرخ نهاد
ناطق آیه لطشت زر سخی

هجرت ایوب سلا صبور رخص
لیکنی نخو صبور نمک تشه ا

ز لیف نالیه

لیف لیه رخ نگار ته دوت
هر ر دادش خدا ز ملکت زنا

پیر کنعان بهانه گر دراست
رر عشقت دارد ر هر دیده بنا

محوا رخش ز تو بود تاب نیاورد
راز د ریف ز آه ز نی

میگ داد د بتلد ز غرت بود
د زنه ملکت نوشت بنهه آدا

خشت نخشه از تر لیهان
علکمش ز نخیر ز ز تر دان خورا

خضر از ز رشی ترت لقا حیات
عمر ه یه گر د پا بشد اص

عطا ر نخ همی نه مرد پیا نا
گر دی خود سلا ز حرف ناقص ز را

صبح بهم خورد چو نخه خف علی
از دم آنه خزار آن ت ترنا

طلعه از تگ ز تنها ده بر بر
جامه از برگ گل گشه و با لد

روز رخش همچو ان صفا تاب
زلف ز ارایش سیاه چو ان شبها

هشته گای ز رشی لیس تنگه ان
گرده گای نخن ز گان پر صدا

سینه گو شته است از پر تاقم
هشته ز زیر لبس تطعه زیبا

ابروی او چون هلال و لبش دارد رنگ — تیغ نهان تفنگ زده در غلاف دارد را

خنجر چو پرنگار و کمندش چو عنبرین — کرده اسیر تنگ در آن دام و بند سی

چشم چو شیطان در نظر خیره کننده — جان و دلم ربوده و آرام و هوا

روز و شبی را نمیشمرم با غم تو — تا که نشد ز هجر تو بیچاره رنج جان

گوشه ابرو بکف و بر دل من — چشمکی از عشوه زد و دم از وفا

دیده مو همچو من خراب ز باده — نیست که هست حریف مست و خراب صهبا

طره ز جمله پیچ و تاب و خم و چین — شب خفتن بود، نه گیسوی یار را

دست تمنا زدم هر زمانه — کی ببرت شرم ستاند ز تو طرف

از تب تو دارم آرزوی جرعه — ای لب تفنگ و من چو طرف کرا

چون بشنید این کلام از لب شوخ — گفت برو ای سخن مهیب دگران

دعوی تو گفت نمایی از رهگذر نفیس — حشمت پروین ای امه از جرعه تو را

جان بگفت چون کلمه قد تو بخواری — شوی ز رشک همین که کاله

یعنی ای آدمی بکوچه زهره — پشه لاغر کی و صحبت غفلت

ز ای فورت

رفته‌ام از دست عهدت ضعف از اندازه بیش — اندکی ای ترک محکم کن طناب ای ترک

ای ز دست تو دل ریش همه کس ریش او — وی ز تو بر هر خرد و کس ز دل خویش او

تا ز اندوه هجرت پنهان در پیرهن — عمر شیرین می بایستی کوتاه تر از آب

ای ز دهن در دل بسط و قبض دهر آن آب — هم ز رنجی هم ز تخمی هم ز تر خاک عذاب

ذات حق بیشه تو هم غیر او صد دل — برتو هم دارد همی از تو شرف اقرار آب

واجب خواهم چو به مملکت دانم چیز — می ندانم با که کام از بهر خود دارد آب

ذات تو با شد دلیل از تو بر خود کشف — همه را کاشف دلیلی آنچه آن آب

گر صفت خواهم ز راه ای بر حد از ذکر — ور که مخلوق نخواهم شمرم از ترم آب

بسته دست تم ز حق تا نا نه — بر سر همه لا آمد و الک تا آب

نه نه بیت تو ان کشف در ضعف العجب — گر تعلق با به حادث از گسسته تم با آب

عقل اول روح بسط اسم هم لدن — کاشف آیات قرآن بعنی فصل الخطاب

گر نه آیات ضعف ای کرد از ترت — ور نه ای خلط سخت چیست من کم ز آب

ای نفس مصطفی دی مصطفی خود تو — هین مکن بیشه کلدت کمی لود همین علاب

پای تم

پای تا سر مصطفی قرآن و تنزیل وحی — ذات آمی تهامی در آیام الکتاب

گشته ام بر گشته چون پرگار زهر کار تو — تا چه کرم تا چه خوانم تو که بعنی آب

چون یکی بسط رادر خوان تو با بیت استخوان

ناچه از درد مرا نیش الکند بر بسط ب

تا چو لب نیش از رخ خار بدان بر ارت — تکیش زد بیش تنهان رونق دیگر ارت

عالمیرا آن بضد را زاده گر آتش پرت — هان تو گو زدت به کیش خود از سر ارت

آتش نمرود بر شعله دیده تا ملک — جای در آذر تو لقش با زمین آزر ارت

ردش آتش خوش آتش های تا سر ا شعله ات — ز آتش رخ ارش بیکر ره بکهان در ارت

جامه از برگ مکر و شه بر بالدر خوش — بر سر ارشت تر نیف سیه افسر ارت

یک طبل مکر بت بر ته گفت کلمات روس ات — در زدی ایمان ان گر دو بیم اجر ارت

حلقه زد بر گر دو بیش با ز نیف ضربتی — گر دکی با داگر دراتا ز در ارت

قد حشمش ره دل زد مرا در ا ز کرد — غمزه اش بین و خرد از بر دانور ارت

رف ز نیف او دی بر در بار حشش — ره ز نقش ابر ان خون سه سیه بر ارت

خوات نقاش ازل چون نقش شهر بر کشه — از رخش سطوت و از قامتش سطر ارت

عارضش چون آتش افروخته رقص شعله‌اش محو دود — جانستان چون رقص شعله آذر کرشمه

در دل لب از درد آه آتش‌افشانش بسوی — طره‌اش تا آن دل لب‌تشنه بیند صد گره

چشم بستش بر تنه زد من هر کجا تیر آرزو — جا که در سینه جای ناوکش تا پر کرشمه

گر نه چشمی رعنش بودی بر تنگ دیدت — از خجالت آب شدی چشمه چون عبهر کرشمه

خواب کاندر سایه زلف چو قیر صبح — پرتو رویش جهان سیاه سر تا سر کرشمه

آن لب میگون تنگ خنده زخم دل‌افگار تنگ — مرهم از ریش دلم در هر کجا کان نمک‌سر کرشمه

در کمر تنگ دلی و سنگدل کوه است گاه — در سبکسر دلی هر صبح و شبی از نو سر کرشمه

زلف از سر تا قدم تا فرق شانه زد — صد شکن از شرم تنگ تا سر کرشمه

تا ز لعل شکرین بر عارض نسرین تنگ — چشم بیمار تو غمزه از سر سر کرشمه

روی از لاجرد شسته در زلف تنگ — تاج جم از خرد دیان بر زر کرشمه

غمزه‌ات کشتن چشمی را مخیر کرد — هر که شد ای از دو تیر تو سر کرشمه

گفتمش تا سر زلف را داری بسی — چشمک زد بر سم از ان چشم فسونگر کرشمه

از غم آن لاله رخ از لاله رویت (؟) — چهره چون برگ خزان سینه پر کرشمه

من نیز هم آنم که همچون جان در غم تو تنگ شم — از باده نشینه تا دم صاحم از سر کرشمه

در جواب بعضی شعرا در سینه این غزل

شاه عشق زاده برجی همچو شیر نر کرشمه

ماه من از آسمان زمین چون سر کرشمه — روی خوش تاج جم از خرد و در کرشمه

یک نظر دی بر گذشت و هم بر رخ خوبان او — آب نشست عکس رخ خارش رخشم تر کرشمه

روی او از روشنایی بر ده سر از آفتاب — وز لطافت آب روی از لاله احمر کرشمه

زلف شب از روی رخ پس رفت تا بگریزد — ماه رخش زد بر رخ بخت عقوبت تر کرشمه

آتش غم در جگر شد بس ام از خود رفت — فال نیک دل در آمد چون بشارت آور کرشمه

رحمت آمد بر رخ او از نظر بازی من — آن رخ چون لاله او دیدم سبز تر کرشمه

یار دلم بنوش غم تو هم سر شوخی نهان — آن صنم از در درون آمد گله از سر کرشمه

نعمه نبی دیدی کلان نه له از قصان دیت — چشمک زد بر سم از ان چشم فسونگر کرشمه

از بس شرم تم بر سه رخ می نیاز اد — همچو جان ماهی به پیچه در اور بر کرشمه

لب در بس شد نهاد م نوش تبسم تا بیم — گر سه طمع تر آب نیا ز اد کرشمه

عشق تو کرد هر که نشیمنه همی
این شمس در سپهره امروز خوش درخشش

از سرشت سحر بابت در بوش فی
شاه چون شه نزل از هر خانه تخم آرش

برد دهنی ز دل ز رسم آن کمر فی
از کفم دل برد دانه همچو مهر برآرش

دست کرده تهدیت ارزان دل
از فرقش دل جزو بازدار برآرش

بهم ارباد دگر فی زره بت ان دل
باد آن کامی که دل نخواهم ازاد در آرش

ناله عطا چون سپهر شه از هجران بند
ای کمر فی خوجه باد ریای دگر آرش

پیاله ای گلچهره باغ رخسار
پیاد نرگس فتان آن تب خمار

فتان فتان می علاج تو چو چشم
که بر سرت را از می شب نه خمار

دل فسرده بهار عمر لهارت ده
بر بجز بر بهار غرقت رنگ رنگار

بسوز ریشه غم نیخ خرمی بنشان
باد ده کف غم کم زاب آتش کار

زمانه غرقه بهم اشتیاق تو هر سپیده
که از تشنج زاهد کشته ام آزار

نگار جوی دل بار دوش بر سپیده
روان با شه لب بابت عود در لطف بار

ابوالفتح

بر بساط رقص چنین زار بر کرد
زار بشود ز شهناز بافی دزمار

رود که شه محراب زاهد که نشین
خراب کرده مرا چشم دابر دی دلدار

گسسته شهره ام بشقاب بر شه
طلع مدار که اوباز آورد دستار

که نشتم از سر صان صحبت رهبانی
هر بار دیدمش از صان چو شیشه بر آرد

نیابه از دل آه هم که صان نشتم
از هم صان بهم از لهراد که در آرد

بر آستر چو قه یار بابت سرو سهی
از که بلبل اد سیاه چو یار مار شد

نگشاده ارد زلفین او بخط نگشش
که ره راه نمی آن حرز نا نگشاد

که سدت از آن هر حرز ده صان نزد
هزار خط نگشته از حرز نگشاد

سپک که شه چو آورد بر زمین دل
هزار چین بر دل غارتگرین کار

نشرت فی ای تصدر نمی کنه
نشته به دلدار فی بر اغیار

بهان هر چه دراد بابت چه ال دل
مرا که ارد زشهناز اگر دی بابار

بفرمان ده شه نزد پیر دل بر کرت
بیا ال بابت هر دران نه بر کرد استغفار

بهر که کرد دل بهر طره‌ات دست — چنانه سر که کرد خویشتن بر کنار

بروی دوست تمنای آفتاب مکن — که نیست بیدگان را خبر ز لیل و نهار

بجیره‌ات تا بتوانی بتیغ مژگان ریز — که ترک تست مذف‌ات در این شکار

کی محل نظر بازیت بتیغ قرار — بپیش روی تو بیم تلف بود بسیار

هزار گونه مرا بر خیانت است — نبینه تا ترا بر اشت طاقت دیدار

بروز حشر گر از خاک تیره برخیزم — بپای تو بنشینم ز کار دیدار

بخاک گر ز تو آزار دیده خواهم شد — که بوی مهر تو نبود از آن بخاک بیدار

جهان پر است بهر گونه نقش و نقش و نگار

نه دیده‌ام چو تو نقشی بنقش چون پرگار

تا زلف تو آورده بدل دست تطاول — هر روز ترا تازه کند آرزش نو نو

حیرت بتماشای تو بگرفته چنان دل — ترسم که بمیرد دل نظارگیان را

جشمه تو چو آبی حیوان دارد آبیت — ابروی تو چون بازوی پیوسته بکمان

بر کنج رخت هست که راه ندارد — زیرا که سر زلف چه جای سر تو دارد

یک زنگ تا چه چین نهورت بتو کند — یک رشته تا بچند بسر بر توان گسست

ابروی تو بروی سر از غمزه که تیغ — وز ناز که روی تو بنشیمن تا بر

روی تو بوی مجمر و لفین تو چون گمند — خال تو همی لرزد بر صید تو نفس

همچون تو فتان ای صنم از نرگس بیمار — دیده که نبودت بمه بصره تا بمثل

جمعه همی شنیدن آن کار تو هر روز — این روش بازار ضد از کرده تفضل

پشت تو نیزه ز خیر خط تو — بر اب بقد خنجر تو کرده تا بچل

نرسیده‌ام از وصل تو نرسته‌ام از چیست — شب شب بهم شبه بیگر کرده‌ام تفضل

زلفت زده فرعون صفت کرسی اناالرب — حسن تو چو قارون زده اهلک تموتل

تا سرو سهی قد تو سلسله بر زند — چون بید که از باد بچشد بتر از ل

سخوت که چشم تو بیاد بدل — ابروت بتیغ خت براورده تکفر

لکشه تو سلسله زاده حوری و مجال است — این فرض که از حور تران تجد تناسل

بر کار رخت زلف تو سلسله بچشد نه — باد بیه دوار خط شاه بدل

کس فرق نیارد که کجا روی تو تا کجا — از بسکه رخت دارد و اندازه بتشابل

دیده ام نیمه شب گفتگوی تو را — بگذشتم از هیچ نکردم با تو تخیل

گفتم که زگردن بگشم سلسله او — در گفتم در بردلدار تو تا کل

این عقده هیچ عمر کم، گشاده — از بسکه گره خورده بر آن طره وکاکل

دارشته همه زلف تو بگسستم — بر نقطه آبخوره دل بت توسل

تا ری زسر زلف تو در بگسلم — او عرض بسی کرد مرا شرح تعلل

تا آبگلو می گشتم تیغ عدو را — بیاره خلد صبر کنی تا خط تا کل

در گفتن می بهره دارد ترنم — در دادن جان هیچ مسیح مرا نیست تعلل

عطار تو خوش باش بنوعی که بگفتن
جانانه نداری در تو یک لحظه تفنن

شد جان کن از هر بن هر مرکز مجسم — آن لحظه که آمد زدر آن یار مطلسم

از چشمه رخ غرقه عرق گشت مژه او — گفتم گلبن بوی، بران زده شبنم

زلفین بسیه رد شته از طرف بنا گوش — از هر طرفش یاد کنه چون دانه ارقم

آبش ب دهد خطه رخسار گل سرخ — اما بعلف گر ندهی میوه ندارم

در هر سر موکرده هر حلقه بسی خم — چین بر سر چین E دارد خم بر خم

او بر سر فرق ناخته، لشکر ترکان — نی بر دل شیخون بر دش بسپه غم

گر بهم هر دش نی دارد تاقت — نی دل عهده داد، دل خرم

جز او در نی اندر دل کهان کس نشنیده — صید تو تر نخواهد ارضید کنه رم

زلفش بهم چون حال هر خسته پریشان — ریش بهم چون کار نی دل شده درهم

خوشکه یک عمر بنده وخت دل نی — با تیره مژه هر دش عجب کرد سکه م

بنشست در بر غرزد در پسه زنی م — کی دلشده تا چه زنی حلقه تا تم

گفتم حکم عشق را خوار دزدل کرد — اه اجل چه رده مرا در کف ضیغم

اکنون تر سر کرم، با چشم تر شنو ل — ای اف حال بهزل نی شمرده م

یک بوسه از ان لعل نوش بخشش — ترسی تو از حرارت تا روبا تر کم

زنهار از قصد آزمش تا نشه از هر ت کرم — نه بیش بر از حرارت حصر تر نظم

زهر از قصد آزمش تا نشه از هر ت کرم — ظلم تر دن جرد تو نوش زخم تر مرهم

از بر ضعف نزند سیه تو دارد است — کز کمانت بدیده ام نزند تر ام

بر خیز و بکش تیغ جراحت و کمانش — بگشن سپه بجز ز ابروی تو نستم

از چشم فرو ریزم بر گان پشته خونان — بشته دست خونی ز انگشت تو نزم

در گردنت خط تو چون رشته نفشه — رشته است ز گر بر سر بشنز نزم

ابروی کمانت بچه کمان است دشمنه تیر

روئین تنی انست که کمانه دتر نکم

تا بشه آن می که ز زاد و زنی شه ادم — تا نشی اندر نکنه از دشمن غم

عمر ابری بهه اگی نمی نرود ق — آن قدر که خبر ندم نمیرد دم

بلا ز خمار می بر شه نکی ز زاد — می سلا تقدح ز نمیه طبر دادم

گل آب نه ز امکه ز بوی آب حیات است — عاری نشه است از ب بیم دم

با طرب گلبرگ و گت نمایت — نزار که امروز ترا ز بهه محرم

صبح است چمن پنجره دان آب بهه خوش — نزه ان گل ورد ی زنین دکش و خرم

گشت و تصحیح

گر ز پشت ان قدری شرع نکنه ز ار — نشه بهر صفه چو ز قطره نشنم

پیشه ده به تن شاخه گلبرگ چه نکه گل — ز برعلم فی پا دکشه پرچم

امروز چه روز است که روح بر قصت است — نوروز چنین کس نشه است تا عالم

نوروز شه خصر کمر در میش زده است — بر خیز شه پا بساط جمله فرازم

ز ان باده جان سوز که روان بخش و روان کشت — تا بشه ان سبزه قبال ترخرم

گر شه ان از نکت گل بیخ تصور کرد — چون دیده پر آب تر ز گردم

با شش تر ان صفا نیه دردم خوش — رو به نکو بهر دم بچه ضنم

دارد دو چهره یکو ار کشه نکه — با شه چهره یکو، آن دل خلکم

شه سینه ز تیر غمزه تیز تو مجروح — دارم ز تو شین لب تو هیش مرهم

دیر کشه و عهد، صحبت حریف — در پیش بجز ز نهفته است صنم

ای خوشت ز نصف دشت که با — لب تشنه و محروم بر لب یم

یک عمر نشستم لب جوی و ز آخر — مردم ز دیدم هم نه یک قطره بنیکم

ای زکرشمه تو ترا بزیر دلها — صد غمزه تیز کرده ز هر طرف که رفتی

وقتی مرا بغمزه رهین خود بر آری
عطا بر تو خرده نگیرد

حجره خالی دیده رخ دلبر زدم — حرم دلش دیدم که بر او دیده عطا

هم دل ز عشق طعنه ها کرده — که ز خود تا کشته جان بدر بردم

بیقرار و دل افروزه او بیکس — بیقرار و بیپروا ئی دارم

خوشم با غمش گر بنالم چه غم — مرا بست آن بت سنگدل همدم

اگر می نیارد بر غبت — تو دست که بر بالش بنشینم

نه گاهی بسر از ناز بنهی بر زانو — نه بست دهی مرا که بر آن زانو بر خم

مرا بر زانوان مهر نخست زنهار — در اکنار بر هوان دلبران دارم

عطش را گر بکشتم زد دریغ — که بر تشنه جان دارم از بر بستم

شراب خرد تا کام رقیبان — بیاد غمزه دل اکثر مستم

مرا در پای قتل تیغ بر کف — مرا بر عشق دوره عهد محکم

قفا کار خود کردی چرا کردی — چو صید بسته چرخ خصم ضعیفم

عجب دارم ازین بیش بسته — در صد غم زدم هم نمه آفت بر آرم

طپیدن نوشت در دل بضعف — بر آرد که در دل بتنش تر آرم

ازینی رجعت بسر شطران — که بیا انکه چون تو از نسل آدم

رضای دل عطا را زار مخواه
خلاف خود مجو در همه عمر تکیه

مرا در دل ز غم افتاده ارمی — همی از دیده خون آید همی

بیاد غرقاب بسته چشم از خنک — شب تا صبح چشمه زد چو پرون

هر چشم ابر بود کار بارانی — هر بستم دل بود در هر غمی

نوردم تا چو بسته صد چشمه — رفع رزدم خراشیده بر بر تنی

بیاد دل هر چشم اشک ریخت — چو گفته کرد دل بود افزون شوان

لگام جان شیرین زهر تلخ تر — بخشم رود زرین تار داد کن
بگنجی تن زده چاک پرنیان — تو گوشه در ویرانه گر کن
سرازلکه خاک گر تاج نهم — زغیرت تا ثریا رقص بورن
گر نازکدازرگه ماه ورد نی — چو خورشید که تابه زار گر کن
رسد آزرده گر یک شهر از تب — چو نی قصه پیش از مرد و از زن
حریف دبگ و شوخ و شنگول — حریف دبه گر آکه زهر تن
سخن سنج و غزلخوان و غزلگر — ادب شاعر نطاق دار گن
تو گر زری که از نظر گه تست — چو ریگ بابه دیف دگر زن
به دیف گر آن یک عالم افروز — به دیف این عالم بهم زن
چه لطف او سلیمه دیف می دار — به بحر بیم بود دیگر ارغنی
چه پیش آرغوانی به چرخ گل — چو نقش زرد رنگ کلبه پرنی
بگردش دار جام و دور سرگرد — زشهناز و حجاز و راه چن

شنیدم از پیش ا نه دیدم — پیش سلف تکم دعوی دیرل
که از زرش تیاکشه مجنون — متن تا رهد کانی فرو برنی
چال منه تا نخ تشه د — نرش این سب تکین و بیش اینی
پدر حضرت ضا ن بیش ام — که این می سکند غم سفر مهین
نرش نخ جام لگام زرد ادست — ترسلوضا ن رنیش داده دشن
حیث خنده ورانی تا بیضر — دم عیسی است لبنی جام بضمن
نرش نخ جام برنش ملکه تا — زچه نه تره ام سلوبهم زن
نه چون زنه ره حضر گر — نه چون سلح از ما پرس نه زن
نه از نای دزد از گلی نی نشنر — نه از نه نه نه زکان دزنه زن
زوصف آن سران بود تکه حو — چال لطف رحس دشوه دشن
تب ری سلح خل قصه روم — نه چین شوخ کشمر ماه ختن
زانه لذ وحش محمو کمر از — چال از نخ تکش زرد رنگ

رخش چو ان که رنگ گل ارزنگ دارد — تو گر گشتی در نگارستان ارژنگ

بپرتو تاب گیرد آذر و آزر — خجل ماند ز شرم آن دو نیرنگ

تنش را رنگ زیر آهن گل — دلش سودای لعلت آرد بر لب جان

برویش خال چون هندو بمجمر — برآرد آتش از گلشن گلخن

شمیده زلف تا پشته بری — براه مرغ دل پاشیده دارد

عرق بر چهره اش چون شبنم گل — شمیم طره اش چون طیب بر دل

اسیر خم گیسوش عنبره — بناگوشش افتاده پر زاغ

بگردن زلف چون چنبر زده حلقه — چو طاوسی بروی شاخ چنبر

رسیده تا میانش حلقه زلف — بتی پوشیده بر زال جوشن

هجوم آورده بر نرگس نازش — چو خنجر تشنه بر روی پرنیان

بخم چوگان زلفش قرص رویش — چو غلطان گوی اندر خم مجمر

ز گلشن روز رویش داده دستور — شب زلفش جا آرد نشیمن

پرند هندوی ابروی تیزش — زنار دیو بگذشته چو سوزن

چو پیش بحر دارد بانگ — بسته راه بر صد چون جوزن

تا بر یک خنجر آب نقد خورد — فرو ازان بسی زنهار روزن

مخمر نیش تا در تاب دل دید — گوی شد طفرتر کمتر آورد زن

صبا بگذشت بر گوی سیه — بر مجنون بصحرا کرده مسکن

همه قوت سواد طبع و نفیر است

چو غم عطار گشته دیل زن

بجای سرمه گر سر ریزدم همی زوقت آن — که آید آنک بر تن جزره بود صد جان

الا در گنج دل کاروان نه آنه — دمیده مژده از وطن الا بشارتان

هزار از شکر بر آنه ز صد غم پر زن — هزار از مشک زلف بر دل شوریده زن

دریغا باد بهار و سبزه و باغ — شکفته نه گل و در نغمه نه دراج و نه دستان

چرا نه گشت چون گل روز بر مان — نهم که روز نوروز است با تو شب

هزار از شکر نه این دل سوی هر لب هزار — هزار از مشک نه خرمن بر باز جان

بیا تا وطن بزنان که جزوا نیست — دمیده برگ سبز الا نفیر نیست

ز طرف چمنه امروز آمد نشانه — که کشته نرود به بستان ز تیر هجران

ز سیم وصال ار امل دور نیست — از روزست کامد بشارت بجران

بگوش عرسم رود آنچه بر خیال تو رفت — که طفلی بیم جا بر گرفتن از پستان

چرا نشسته بنان بگم غم خورش — چرا نشسته بنان درست از دل و جان

ز سینه نیست چو نگار دل فگار — که نشت جا نه بجز غصه جز هجران

سر فراق بر هنه نه غم تنست — فراق نامه برای رقیب و بهر خوان

زمانه دارد و تا در کمر ستمگر خویش — بهر دارد و تا در کمر جان

که نشت ترسم غم دوست در دلم جا کرد — ز سینه نصر بهار دگه نشت نصر ان

ز سینه دیر دمادست تیغ آه چو برق — ز سینه دیر دمادست چشمه خون

ز سینه دیر دمادست تیر حسرت — ز سینه دیر دمادست تشنه کان

ز سینه دیر دمادست آتش اندوه — ز سینه دیر دمادست شعله زان

ز سینه آورده بیکسر شعله آدم — ز سینه یکسر شعله آدم

ز سینه

ز سینه آورده یک شهر صبر و هوش — ز سینه آورده یک خلق را بزندان

ز سینه آورده یک قرن اضطراب نیز — ز سینه آورده یک کان نه تابان

ز سینه آورده یک دشت آه آتش خیز — ز سینه آورده یک خلده حوری و غلمان

غزا نصر عدو حمت خود کشه زناز — که بت ز صف شکنان ز حمل آورد ان

زناله رفض او حرز ز سینه انبار — ز خاک نقدم او کرد ز سینه عدوان

حکایت فرح دولت الزمر ز آفاق — خان کرده دو کز نه شمس الدین

حدیث عاشق صادق نهان نماند — نمیتوان کس عشق نگفته نهان

بپرس از من که آتش او چو غم — ز سینه ریزد از بطار دو چشم خون

ز خاک پای عطا را ایه است

که در حضور ش یک عمر بار جاده ان

چو هر دل بلاغه ز بان خوه است — خنه آب نقد را نصر بهادر است

در عنا ب بخسرو شیرین سخن — لب ز بان در آرزو خواهد کشت

فرزانه شهان در کمند زلف لیلی لبتان — اندرین دام بلا مجنون گرفتارآمدی

نرگس فتان رود او هر شام تا وقت سحر — چشم پردرخون فشان تا صبح بیدارآمدی

زلف سودا صفت سلسله مشکبار آورد — زانطرف دیده یعقوب خونبارآمدی

لعل جوهرنیز هم اندر زیر سنگ اشک است — مرد درین غم اندرین شهر خونخوارآمدی

شهر بهرش نه شهان سر فدا کردند لیک — نرگس فتانش بی شمار آمدی

شمع چون پروانه در بزم خانه میسوزد او — اندرین دام محبت او گرفتارآمدی

تا بمحفل هر درش چون سلسله — سر خوش از راه محبت سرخمارآمدی

سلسله زلف از سر دوش عنبرفام او — از دم روح القدس هم او بگفتارآمدی

از کمند زلف و سلسله و پرشکن او — دیده بی سطح محبت هم بگرفتارآمدی

شرح داده نکته خوش رسم محبت که نخست — زلف نازان شاه بی نشان لیلی بزم آرآمدی

اندرین شب تار از بهر رهنمای کاروان — ماه طلعت در محمد در سطرب تارآمدی

زانچنین مرغی بدین شیوه نبود و نیست و هست — در طریق راه پیمایان سبکسارآمدی

در ابیات حضرت آن رهنما چون سر زده — در ره بیتاب این بیچاره دین دلدارآمدی

در طریق عشق چون سلطان دین سرور شهان
عاشقان را بهر آنکو این چنین دلدارآمدی

جمع چون بروز رشتی در کش شش خاطر — شه صبا در مرز و بوم اندرین پاه دشتری

نور دیده شه بیا از بهر جان لیلی نفیس صور — محشر بر خواهت بپا از شرشتا شتری

مرغ بیچاره گفتی به پرت دانه غمزه بخت — ناگهان دام زدر آمد صید اسکندری

چون سیه بر رخ چنین از کش زلف — زلف او بیچیده چون افعی خاکستری

حسن بنازش داده هم هر جرعه آلفت — چهره نقش بوقلمون ناز نگاری

مرهم دل بود زین لعل و مرجان او — بر جراحت دل بیکدم هر دم نشتر

زلف و ابرو چشم و خط و خال او از حسن و فتن — هر یکی زرشت عصر از هر فنون ساحری

زنگ از نقش پریشان پیر دیرینه رخش — کرد او را دیش سان از لعف دعا فرخ سنگری

گر بر اسکندر خضر شه رهبر آب حیات — گر در ظلمات لعلش رهبری

راند از لعل و دهان او سخن در صفت — صحبت دیده و دهو لوم باد انشوری

سینه‌ام تنگ ترک ماه لقا آهنگ حسن بعد ... برده از زر می‌سزد پیراهن شبرنگ عنبری

نرگسش پیش صبوح خورشید کمتر از سهی ... لاله‌اش گر داغ نعمان سرکشد ناچیز دشتی

گاه با مرغ چمن گوید حکایت‌های راست ... گاه با گل بلبل شوریده‌سر را سر بری

گاه بر گل خون فرو ریزد ز هجران تا سحر ... گاه بر مه چهره آرد بر رخ از مشک آبری

از پیش بیدلانه گاه نیروی فرهاد ... پیشه‌اش گه از خجستی چون خجسته طاق‌دری

گر چه در حسن و صباحت او به یوسف همسر است ... لیک دارد رشحه‌ای از یوسف پیغمبری

از درآمد باغ خرم گر دوات دیده گوی ... جمله خارش گر کند بر نوک مژگان نشتری

دولت سرمد ستاند زو دوات هر که هست ... آن چو نقش پرنیان بر روی این چون چشم حوری

نابکی بر زد که ای دردم غم عشقم عزیز ... تا به اندر محیط خون بسی کشتی دری

خیز و بشکن عاصی فلکان تا به کی نالیم ... تا به باغ و چمن زینها ره دیگر نبری

عارضم گاه به شمشاد دهد سرو سهی ... تا نه حیف است ز دردم نام شمشاد و سهی

مایه‌ناز است چشم خیره‌ات را ورنه کی مایه ... چاره‌ساز آرد ترا داری ادعای شاعری

نکهتش جان را کند از وصف حسن آکنده ... حسن تو بیشه را ماند که مشک آرد بری

شب دیرپا خبر نیست تا راه دیگر دل ... در لگن بسته بر هم چو پر طاووس جعفری

هر زمان طرح دگر ریزد ز بهر دلبری ... گاه در پیشه نگاری گاه در آذر گری

خوش نخفته خانه دل پیش از هر طرف ... جان نیارد آرزو خفت آسیا زین خانه‌ای بگریز

شاه هر بند تو را ای ترک خوانم دیر ... نخشبت باد ای ز اخوان دیر نخشب گستری

با کمال ابروت ضایع در خم دل خطاست ... گر چه تمثال آن در صورت سوار اندر نری

تا ز بهر تو ز هر خانی دلا کوثری ... تا به بهر تو ز هر خاکی دلا کوثری

در میان کوی تو رفتم ز رنج از حسن و حال ... نزد یوسف نیز نه حسن تو کس بر تری

دی بگفتم کف نازی چرت دارد ز ظرف ... هست گفتن شرمی ماه چو بر دیبری

لیک دانم در ره دل بر تو خوبی خوب ... در قمار عشق آخر مهره آرد شش‌دری

ای بیع عطار دانه بر رو دام از بهر کیست
تو دام آن در ریش خز نفس دام بری

بسم الله الرحمن الرحیم

نه آب رفت لطف عشق تشنه کامم را ها — که شکل گردباد آمد نهاد آب ان گردشها

من این دیر بنا خوش داشتم را دل نمی‌خواهد — ردام صحبت زاهد زنه پند ی نها

بلرزم گر بخود لیلی ما و دل مجنون خفه محرم — شبم دوشه دست از جان در بستم محفلها

بپوشم عذر را چون در شب هجران — بروز حلقه ماتم همی سازم محفلها

الله الخیر وخوبان نه شرین زبان استی — شبه فرهاد سر کردن بکوه دشت صحراها

چنین فقر وفنا روزت وصبر وخرقه خاکم — که زنهار ان نکنه عشق او دلم مرا صحراها

که حل سلطنت شهر عشق را عطار در یکدم

که عشقت دادش آگاهی زراه در سر نشتر ها

زردی کار بر چیدم زنرگس عشق صحراها — بگوگاهی بنشینم دمی از شرم عالمها

نخوانندم بجز زهد شرک عقل و کفر دین — که از عشق نه مذهب هیچ نخوانده تا نفها

بلرزم بگه ابروی او محرم شده جمعی — سپه صاحب کوبر اشتر ان سینه محفلها

بهر جا انجمن بینم چو حسن روی او بینم — که تا روشن کنم از اشراق زرد رخ محفلها

صبا از کوی لیلی گر گذر کردی بکوه ما — که مجنون بی نبرده بوده تا دشت صحراها

تن ان وصل بجو بد بر کش دنیا ذنا — که از هجرت چنان دیده است اندر کار سنگلها

زاب دیده گاه گاه بگذشته بر تشنه آخر — خضر خورده وبا نه انبهه طی مرا صحراها

زبیتش نه از هجر ترحم بر کشتنی — تا هجران ریف کوبر زرد بیره راها

که گه جان شرین تا بکار هجر بنشینم — بصبر چنه پیه مرا زنان تا نها

تمام دخمر وکفر دست پرستی پیشه شد ها

که از عشق تو بر بعطار زاری کرده حاصلها

وصل جانا نه شه نه نیم پیشه — آخر ای پیشه وانه شه کنه ریشه تا

دل بکنه خود هر چه دران زده است — نیز عشقم وبجوار زان عیشه تا

که بسر کی عشقت عرض می‌دانی — خون دل کرد زهجران تو در شیشه تا

که عشقم دخمر از خرده شرین — تا چه فرها دیده کرد بسر این شیشه تا

نخل عمریکه نشانیم بگذار امید که آخر خطرات ره ما نیشه ،

نه بسخره تو خونی عطسم عطار
تا چونکه کی که این سر سر نیشه ،

چه کریم که آن یار حفا نیشه ، تقصیر نیست که از ین بکه ریشه ،

سمت خطر اوفتیم بهر چیز درفت سیخ یک قطره نشی هم بما نیشه ،

بیرحوصله نباش که رحوصله هر چیز از ناخنک دل ار نکنی زرد از نیشه ،

یکبار از نیشه ها نه بر جا که خورد تخت مرا بسر میره بر نیشه ،

بستان که میرسه عطار رعنش تیرین
دست بردار چو خرما دهنی نیشه ،

ای نیشابور تهرا نیشه ، جا نهان یک قطره بیرس اخر از حال پریشان نهان

بهر آن ترک پسر نیشابوری دیده از تو پر نیشابور و ری نهان

از ترکش غمزه نیست ای یار کمان ابرو بر سینه بسی دارم زخم سر پیکان نهان

عمر بر بسته م آن لعل خوبان را تا نام من دلخون کوبند بر دوران نهان

نیرین بر خنجر در پیش و ما فرهاد غلطیده بخاک و خون در کوه و بیابان نهان

جان جانش بانست ار نه بحکم عقل کاین نه بت عیاری است نی کیش گران جانان نهان

با سر به بیت اخر چه بوده بینم تا نام کم عشق است فریاد رسا نهان

آخر نه من بیهوده در راه وفا مردم کان نقطه بسی دارد چون نشئه قربانان نهان

لیکن نه چو من دارد کس تاب جفا زاد هر کس بر هر رشته به از هم چو منان نهان

فریاد هم دل نهاد در عرصه عشق او کاین کز بی دیده چو گان سر چو گان نهان

ببر چو خزان آید ، نالیده بسی گل ناچار هم آغوش است در کنج محل نهان

ای بت بستکین دل تا چند جفا جوئی دی روز طرب جویان دادار تو هم نهان

جانا سر زلف عطار پریشان است
هر چند که سنبله از رشک تو گان نهان

جاهی سنگه عشق تو بوشی ، رشته در خوی چکام محبت کنطا

عهد ما با تو قدیم است هم از روز الست بسپردیم بر ایات سر تسلیم و رضا

فارغ از ما تو و ما جمله بفکرت شب و روز خفته ایم اینهمه بیت است اگر شرط وفا

رفت گر در سر هوای تو سامان دارم — گو برو هر چه رخ الا براه تو نهاد

خبر عمرا به سیه هم عشق تو کنم — گر چه اول نه هم عشق تو بودم نه عقل

از خرابات که رفتی تو و دل بردی — گو در این دیر بسی دل بر تو نشد زنار

سبب تصنیف این مثنوی عطار رحمه الله

ای بپرده که از خبر بردی — همه را بی خبر همی گردی

در صف سینه‌ها چو نور دلی — هم تو دانی تو این سر سویدا را

من که زاد غمت همی دانم — تا که داند که دارم این سودا را

تا ز نقش سر تو شد آگاه — که غرور دل تو این دل خارا را

چشم جانها ز نور تو بینا — این سخن دان که نور دارد ما را

ره سوی تو نیست جز به تو — نفرستم که نه ز تو سر همه ترا

مرده دل گردم چون تو نیم — تا نه بینم دم عیسی ترا

گشتم از دل ز دل عطار ترا — تا نه بینم نه دل نه جان ترا

که به عشق تو بیاغشته دو صد نه که ما — از دو عالم تو همی خواهی و بس نیست ترا

ای عجب تا چه مرغ است که او می‌نکند — من و دعوی ترا کاین نیست تر کار خدا

عقده‌ها گشته دل از غم تو بر صد گره — باز نا زلف پریشان تو آن عقده کشا

من ز رخسار تو تا گشته‌ام این بی‌خبر — خضر از عمر ابد مانده از آب بقا

چه زلف تو هم از نافه دل عقده گشت — نافه تا تو ز بر خویش چرا خواهد بود

زان لب عشرت‌بخش تو دارد گل باغ — رفت پروانه و بلبل همه دارد زرا

زان لب چشم تو تا یافت دو صد آب و فروغ — او نخواهد مرا است او را و چشم عطا

اهل دل را ز کنج عزت تو — شاه چشم است و خاک راه ترا

آنکه عطار چه شود مهارت زنده

دانست زنده شود باز ما بدو ما

خضر می‌نشود تا چشمه حیوان ترا — جز اثر نیست ز دل محو صفات ترا

سحر گهان به نیاز غنچه لب دیر مگیر — تا نکند ز دل آب چشمه نات ترا

یک نظر تخته به غنچه گه بهبود — تا نه ره‌ها نه ز مانی عبد آن ترا

نوبت بخش رعنا دل است ارش تب — زدست می‌نهم آن طبیب عاقل را
خدنگ سرمه مروت کمان کمر قدت — که ضعیف میکند بخود نمانش را
اگر خیال تو در کشتن من است این تیغ — بگیر در نفسی آر عهده‌ها تبش را

نمیکند هوس سیر کس دگر عطار
که برده حسن رخت دل آن مقابل را

بروی کار نیامد آن قد و بالا — پیش قد او زشرم او قد از پا
زلف و رخ او در گه تقابل — داده بکفر و شریعت غرا
داده خال است آن همین رخ گلگون — یا که بگرفته عنبر سارا
نرگس مست او بگرفته ره خمر — از سر ابرو خوش زده ره سرمه‌سا
تازه شده همین و نبات سیمی — از نفس روح بخش آن ترسا
حیرتم آمد زملک خلعت داور — سیمکه از قطره بحر نشه هوا
قد تو گر ریزد از پس تنگم — طوطی بارت بخرات سی
جای تریاق از زمین نظاره تست — دست بری چه حاجت طبس زنی

صحبت عشق تست نه صورت تعقل — تا که زاد او دم زنده عارف دانا
جانه تعقل چه پاره کردم — تا که شده محرم حریم ترا

یک تو عطا ریده با زنهان

بر رخ جانانه خیره دیده بنا

خود بخبر عاشقان امروز چه با نم — وندر پی دست بند سر از سر سودا نم
زورق دل غرق در بحر غم بحران است — نوح چنین بحر چنین نوح کجا نم
در صور این بحر اوست از بند غش تو — خود نفرقت شده چون سر تنها نم
تا تو دهی از رضا روح از بدن بیارزد — تیر ار بدارد بجسم پیوند نم
با سکنه زمین کشم در راه طلب — تا که مگام چرعه از رک جوانم
تا که از نظر دل عکس رخ او صیقل کرد — چون کلهم از صفا ادمات حرانم
تا که گشاد از پر تیغ نشه دل — در بن خنجر ز بیا سر خنجر تانم
با سکنه زنده بیارف دد نشوم — گر چه مجنونم از عشق ترا نم

آخر ای یک سار تیغ شور انگیز در خراب آباد عالم یک دیرانم
امید از اشرق ات رفت گشته زخمهای دل
بمحو عطار را رود لای تر غزلخوانم

در سینه که بلا گوشت گذار، پاسته نماند هم غمت رخت پر،
دل در سر کوی تو دیر بر سفکنه تا رفت شه اندوه رخت سفر،
گشتیم بحر در بحر غمت غرق در انم تا خود زکه پیش تو آید خبر،
دادیم در دل دین ره عشق بیاسم تا در غم هجر تو چه آید بسر،
گفتم که شب نه تخورد غم کردم پر دل زخیال چون صبا بی پر و پر،
جور هر مرد لا نم گفته در زندان خورشه حضرت تیغ ری از لطف،
از آب بقا از ظلمات بیش تر فرو است روز عطش چه کرد از دو صبر،
از تخم برد سنه ز هجران تو آخر خم شه بجز از چوگان زلف،

عطار دش نهر ظلمت تو نش در سارش
در آتش هجران تو گشته سبز،

بگشاده تنگ باز لب خنده ازا زد بر لب آتش زبر خنده هم لبگ ازا
در کار چو بنی چو تو نی بر شوم ایجا بن رحم سزاوار بجو بیر ازا
ایه دانی کش در ست زنا کند زنگ مش از ست چو نی شیقه دار ازا
چه کند دل در تنا ز دصلت دارد شه بن نیخ زنگ بهر بنا ز ازا
روز روشن شده تا ریک تن سیاهم یار بنا شد بر فع ظره بشا ق ازا
تا زلف در سر کشه تیغ بار دارد همچو پر کا رای دلا سر کرد ازا
نخل ایه بی گاه تم دبار ندارد یار بسیا چه صلا ت در بک ازا
تا کرد و بر ست صحف نفع بر لطف کار دیگه اسطل ازا

تیغ عطار بگرداب غمت کشه تخونش
تا چه صلا ت بهن غرقه آر طو ازا

بیگشم هجر دلبر بیرم ایام دنیا را عجب ست آرزو آر کشت تخوا ز دل ازا
ز هجر بن غزلیان بگوا زده کا ن تر مح بیه دنه بیرم این بار جفا را

دردا دریغا چو رضا نه بود با که دارم — دل لعل تر تهی سر تسلیم در رضا را

با تیر ان نه نشتر عمدا مجو بر انی — چه جواب آن در از پیش آهی آگرده ضارا

بگشا لب صنعتی از بهر سخن سرایی — پیچ آهن برد از نغمه عشاق صفا را

خون دل خورد م و در دم زغم تو خم ز غمت — تا رسانم بلبها ثمر صله بهره وران را

خوار از نظره مکن چه کنم شرح تطاول — از پی دام گذیدست دل ناوه گران را

سنگسم خونتین اخر ز یک آبله نم — پیش ازین بیست مرا تاب نشتر ان رگها را

تتمه صدق در این مصرع مرا گشته تسلم

بهر گشته نه عطار سر بر دوده را

انچه از خوبستن هم دریغ بود دریغ — دانکه یک عمر گشته هم حیف بود حیف

چشم بد از ان نقطه خط بود نقطه — خوانش مهر از ان ترک خطا بود خطا

اسیه ظلم نه پیمانه زاد بود زاده — وسیه میرکه دیر زیا بود زیا

هر گاه چشمه تو پیکان خطر بود خطر — هر گاه نه تو برجهت بند بود بند

نه تنها بر غمش گر بود گریه — دلم هم از غمش پیوسته خون گریه

چه باشد از تنی در عشق او غم — دریغ از جان دلدار مرا بود دریغ

چه صبر عمر بهر خون جگر بود صبر — گر چه هم بر غمش تر دا بود روا

بهشت جاودان در عشق او بیش — فدای وصل او کا رضا بود رضا

بیا هم خطه ره نشته بخون بود بخون

جان همی داد در حق تر رضا بود رضا

یاد م بهشت چون بود — نه مرده دل چرا بود

صبر کرد تا تمام بشکنی فرح — از پس بیش نیک بیما

یک بوسه کان خرد بها — دارد بیش از خیال بود

یار از پی دلی دهی پیام — تا ز نیی هر کدام کیست

خوش بیکدگر دلی از پی — ست ست از نه ست نکه دنا

این چه بره دیر دارد — تا در پیش ز چشم ما

نقد سینه جان خویش عطار

در عشق همان به که خموش کند

چشمش گشیده تیغ و همه بر کرا زند — تنش نگاه کشیده که امروز کرا

خالش زقهر بر سر آتش نشسته است — کاری بکرشمه نهده نه دوز کرا

گفتم ترا بجان و دلم آرزو بود — خود نیز نه زمی که ترا آرزو کرا

گفتم زنی جشم ترا مست را بسر — بیرحمت خون من که ترا حاصر کرا

زلفش بهم دو تا کمک تا مرا بکشد — آویخته دام دل که ترا کشد کرا

دردم نگاه کرد از شه خویش — زد بر دلم آن چه که نبرد خوش کرا

بنشین بخت دارد عطار بر زمین

دلدار ماه روی نه نیکو کرا

خواهی ای کم ریا که صلح فرا را — کیک تفقد را در غریب نشین را

چیست یک گناه تو که آیم بسیرنی — بعد ازو کار فرو شد زه نورد صحرا را

بلبل که در باغ سرود آرا زند — تا تن نه بر جانش بر سرو بالا را

دست تهرت از دلقش زدن برداشته — جان بر میان دوخت همچو زنار ترسا را

در عشق دلبر رفتنی که آورد امانت — از هفت کشور شفت بخت زنگبار را

گفتم ای لطف تو نام خود سینه پاش کن — گفتا برو که ای نه تنگ خارا را

چون بخت که عطار را زد چنان تنه تو

لب ریگفته نه دل طاقت کشد خارا را

زاهد فرزانه شیخ ما نشست خود زاهد خدا — کی می شنید از بکر ما خوبان که ای کم

ای آنکه غرقه بحر عشق ان در غریب بیت ای ان — بهرت از چه دارد چشم ای ان عشق تنها

محمود تخت عزیز را دیگر نه بیت ایاز را — دیگر کسی نیفت را از عطار ان بزم مالا را

اگر زنده شاه عالم کرشمه ات از فتنه — ره می ندارد مرحم تا خود نکرد دشمن

مژده دیده ان بیقرار ان در خون چشم پر نگار — خود دیده آن دلبر ان با نشته بر عهد

فرخ پیل دیده ام از غیر ان بیگانه ام — در درس کش نشنه نام ای می پرستان بصد

انجام گیرد کار فرخ منزل رسیده بار فرخ — از درد درآید یار فرخ ای غمش خرم مرا
بخ بخ بآه سرد فرخ خرم دل پرورد فرخ — تابش چهر زرد فرخ دارد طرب پیرانه

عطار دارد میکند یاد سحرگاهان مرا
یار میگیرد میگیرد داد یکتایی مرا

جز داد وصال تو قصد دیگر نیست مرا — جز دیدن وصل راه دیگر نیست مرا
با آب دیده زین بدرم چه شستم — هرچند زداغ تو خبر نیست مرا
در عمر بهائی پیام بهر تو — جز شور وصال تو بسر نیست مرا
چون دال الف ته انه هم خم زلفت — ای سرو روان زلم گر نیست مرا
گشتم ز غمت محض درد غمش از فرقش — کز هیچ خرد تسکین خرمیت مرا
دارم همه دم هوای گریه لیکن — فریاد غم تو بال و پر نیست مرا

عطار زناخ وصل خود بار خزان
زان تازه نهیم لیک ثمر نیست مرا

خوب است

وصل آمد و هجر گشت مغلوب — نشست طرب پزد محجوب
وصل سر حرمتش همچو مشک روح — هجران غمش ز مطلوب
نعمت تو رواج تنگ گشت — چون همره تو بهت حسن مرغوب
ای ریف بصر پادشاه هر — کن رحم بحال زار یعقوب
در هجر تو بسکه صبر کردم — لمکشه زبس نه نام ایوب
گریه بکشه پیش دستت — سر پیش نهم ست و بیارب
دست از تو بدیگری ندارم — بیهم چه دهی ز سیاه و چوب
در وصف تو عقل عاجز است — ای برتر از آنچه گفت خوب

سپاس و ثنا بحضرت علیه
خواهیم هزار بار گر از تو
زلف تو سر ابروی زده بت — گه در گرفته بمحراب

۱۵/۶/۱۵

ایمن نوان زرگس گلو — تا نه زرقه است ارم را رباب
تشنه زه تا شه ورزش — تا نه زه زرنگ زلف تو اب
ای زره هنوز نگشتی نشیب — تیغ از کلوش مدار قصاب
امروز نیم وقف برام — بسلاو بنق سیهر آب
روزی هیچ است تیر با غم — با خوطر جمع و خیر احباب

عطا رزدست رقه جانا

بیلا رغم فراق دریاب

ای دل امید وارا با مهدل ناه رجب — عطا ی است دلایی از لطف عجب
غیر تبر نه سیب کلمه رد ست هنر — عجیبه که هرم طایت از کرنب
ها ی بالا ی یک ها ی دل ا نماه — تمام ها یت در روز نا ن عطا در آب
ضرور ست از آن لعل میدر شته — که روز ا دل ره لازم است میدر عطا
ن ط ا ی دل د ا نباط عمر ذخر — زهی یه رهبت ا نذر عجب
آن طلب

آن طلب یا نفس با دست لطف — یا بیا که از ا خاصیت است عجب

برا ی خوطر دل که مریض روزی ا ست
زنه سخن عطا رزگرده عطب

یک برسه کی ان به هزار ان ها ی طلب — ها ی ا کر سا ده شه ترک ان طلب
حکم ازل چو زد رقسم حق تو زنش — ا ارت که نشه هر به چه ا ام ا ان طلب
یا رت چه رمرا دل آه که کر کر ش — وقت تمنیت ا رد ضیش ا ان طلب
ای رش ب بیش ز برا ی خدا را — ا در برا ی خضرت حق سبحان طلب
خوطر بغم مده که رحق عمر ا چو بال — سعی رموق از لطف یا رحمان طلب
ا ر ین خرا ن زیا ی عمر سرسه — آنه بهار خیر عمل و صلت ان طلب

نرگس بشه حشمت عطا رسیز نه
هش هش ها ی زنده دلا ن ا ن طلب
عطا ی ست سیب دلده ا ام لعب — بیا ر مزه زلب ر ین کیر و ام طلب

هرات اگر بود سر سیم زان لب سیمین — بوسه‌ش نکو سروبرت برفگام طلب

لگام نه که بر عمرت زدست خواهد رفت — بگیر جام می و بشرت بام طلب

نبرد می که از تعصب جنگجو باشی — چو رستم آ که سر تیغ کام طلب

ضمیر مملکت حسن بوالعجب گاهی — ز راهی تجربه چیزی بیار ما طلب

اگر سکندر عصر این فروش نستاند — تو چو خضر دلیری بده بظلمات طلب

لگام راست تگر سر بمدت عطار

بگیر آرزو بزیر پوس رگام طلب

چه نیک گفت بعیسی ادریس — غمش نصیب من است و بس نصیب رقیب

سرشک خون رود از دیدهٔ غم اندوهان — بدان صفت که دل از انجمن شکیب

تو گر بحکم ضرورت برای ضعف دلم — نه نه که نیست ازان دلفگار بی‌نصیب

نسیم وصل نمی‌وزد سحر طلب مدد — که نیست هرگز لطف آرگار بی‌نصیب

خرد نشانه است غمان ترا مفرما پیشه — به من چه پیشه دهی تا نباشم از تو غریب

اسیر حسن زده گشته پرتو حسنش — گرفته ام بتظلم نشسته غمان در کیب

نه ترسه نه رفیقی نه مرکبی عطار

گرفته راه غم عشق تا صراط نصیب

لب بیش تمنک دزدم دل است کباب — ز گریه‌ش همه چشم و خون دل است آب

ز غمزه‌ش همه دل خون و سینه پر خنجر — سرشک دیده چو سیل و رخ چو برگ خراب

ز هر خمش نرسی گو که این سر است — ز هر خمیده که ما را بود ز هر خراب

ز هجر او دل ما پر ز آتش است و جگر — ز بهر این چشم است و سیل اندوه آب

آه از درد و خشم خون شد چون نشستم گر — تمام دل چو جان سر بسر کباب

به چشم رضا دارد و ما خلق خلاف — به دم می‌کند و ما نه نصیحه نه عتاب

شب عطا رفته سحر هزار رحمت

ای عطا پرده نشین زخمه نه از رگ باب

پر جان پرنده دارد روش نه طلب — رفت از دل و دیده کی مراد غریب

ز شیشه خمر آب حیات دهد ساقی — دیده که بر سکند ز آب نصیب

با شما ان دوا و محبت نخواهد
هر کس هر چه طلب کند از دلبر خویش

من عمر خود را چه نیازم بسر آنها
از بهر زر و نوش ز دست شب و روز با رقیب

در بام خانه هر سر شب عجب کردم آه
من با هلال ابرو و آن روی دلفریب

ابروی تو چو ماه نو آخر کشیده تیغ
کز تیغ رقیب سر دشمن زده ز پیش

دشمن که زنده رود اصفهان دلبر
با هجر ان بر ده خدا آخر من غریب

با هزار نوع بهره حرمت بر خاسته
پس گل که چه دارد سر شاخ نه برگ

ای جان من مگو نه کنم تو زنه کنی
وی عمر من ستمگر اجرا دهم بسیب

عطار را ده دفتر اسرار داده اند
کاخر ز راز کس نه ز اول نه آخر

گر بر نه طلعت زیبا چهره گلاب
صد پرده کنم ز هم تا ماه و آفتاب

آتش بجان عشق فتد گر ز برای من
نه دل دهد و نه جان که نیست تعلق در خور

شب نه سر شب است و نه روز روز
مجنون صفتان هم ز ازل تا ابد

فرخا دور محبت

فرخا دور محبت سر من بنا نخواهد
قصر کبوه عشق دنیش گر دوام خواهد

دامن زر ک در که عذرا گر نخواهد
از آب کی چها تو از سنگ خواب

مارا سر است بیش در راه عاشقی نیز
زاهد چه پیش نخل از جرم دار ترس آب

گردیم ما خجسته بقاله صد سخن
از بهر خوش تست عشق ترسا بچه

صد شیشه بیان من در حرم آرش
یا رب از بهر خانه تو بردار این حجاب

ملطان کا تصور صال قصر کے
در حضرت ایشان گدای عزت آب

ای ماه روی تست طلعت مگر روی تو
دنیا نیم است عزت چهره گلاب

بر روی تو حسن ایزدی صفحه نگار
ان طره محمد بر حسن ستاد آب

چون دور دم صحرا نخواهد ز جان تنگی
در دیده چشم تر نا شسته خون عراب

ای روی دلفریب تو آرام جان دل
با تو بهم کسی در دنیا نیست در خور

دادیم جان و دل بر ده نیش نیز نیز
گر غم دلی داری بر خاطر کسی بنشین

فصل چنین که وقت می و باغ و راغ تست وصل چنین که تا ابد اندر قفا تست

طرف چمن بهار بطارم صفه زنان

کاین چرخ سفله رسم بهاران نه عادتست

در چشم تر نخوشد احوال رفتگان حق دارد ار بخنده بگرید حال رفتگان

معشوقه کجا می طلبد عمر در بر امنت همیشه رود و نیاید حال رفتگان

تیر سپهر چشم زمانش همی نزد تا در نشانه باد نه آید حال رفتگان

در چشم گرم قهقهه را گر فرا نهد پندر دهد ز بیم بدان زرد بال رفتگان

زشت است اگر زده نشود فال نیک زیبا است پیشه فضل و ادا فال رفتگان

آن به که چون خزان خرد آرزو کند نه لطف ضد اثر همی احوال رفتگان

در چشمت آن ذخایر مجموع مطلبان

نه نعمت و چمن نه بهجت حال رفتگان

زینهار از لطف دنیا زینهار هر که تا پایه نخورد پرده ندارش اینست

امر چون زشت نهاد دل بیعم نادیم در دلیس عرب اینست جزایش اینست

جان بیعقل و دل دیوانه بیکش مهتریست گر ز بازار زره عشق نیارش اینست

عشوه در پیش و ز آزار خوش در پس تو تحفه هیچ خر و دوشک و قمارش اینست

صد هزار نکته ز هر ضعف ز هر زار نکته زرگ که مر اغوه نیارش اینست

شمع پایه بمرگ خویش زده است همچو پروانه نخورد که ز رش اینست

این بیت بازار دنیا زیت لقمان دال بطار

کفشت گسسته ای عشق جوارش اینست

تاب داده است چو پیچ نیکوی اینست خم و چین زده بر سلسله موی اینست

ده پنجه دو پنجه دو پنجه هیچ خوش بزمی آراسته با بانگ نهی اینست

عشق تا دارد عیاری و دستی کاری باب دارد بر و بازار و بره جاهی اینست

بر لب چشمه حیوان لب تشنش عرض خضر نشانه است هر هندوانه اینست

با یکی حمله صف لشکر قیصر شکنه بر کنه دست عجب تیغ مرا بوانه اینست

کشته ترکشه چو پر کار دل افزار پر کار پیر می آرد مرکشه چو ابر اینست

چه خوانیت که شب و روز بهر عشوه ناز — سکنه رنجه تهمه رنگه پرداز

نه هر نامه عطار آرد دارد سر تیغ
اگر نجوم نظیت ترا میوه آشت

زین دو هوی عشق ناخیزد بهر پرست پرست — تا بکی این فتنه دلکش بنگ زنهار خمار

اینهه فریاد دل لعل خوار بیچ بیچ — با همه تیغ دین عجمش رود رود

با چه پیمانش شد امروزه ورفت رفت — دل خود چون کنم فردا کمش خوش خوش

در دو تا چ خود یک بر چشم چشم — دام ره دین و دل چین کرشمه کرشمه

زین بجهانی نفس بهتر فرد لعل فش فش — حاکم و فرمان ده آن ترک دلکش دلکش

بکه تطاول نکند بر سر ما بجر بجر — ما دوم از نخت تنگ نیم بجر بجر

من شعر عطار را بیت ترا زخ کنم
زنهه بجوکان عشقبا فکنم سر کوت کوت

ساقیا دل در هوس جام جهان بین تو بست — از وصال ما رخ یا نخت برخوردار است

در ره صبر و رضا پیوسته کوشیدن نیکوست — با همه نقد و فا نسیه نیکو کار است

رشته الفت به ان زلف چلیپا بسته بهتر — تا بکی تا چند در شته زنار دار است

کشت طوفان غم عالم بلب بام آمد — رخسار کف آبله ما بدان بکار است

پیر کشتم تا قدت در دلم و نام آمد شد — روزگار رخ عشق هم روشن بازار است

خود بپیرانه سرم دل ما عشق آمد — از جوانی تا به پیری نامه انکار است

مهر بتان دلبر شاخ کهن شد کهنه کهنه — سر تا پا کافر زلف طلعت ما خمار است

کار حسن کهربتان رونق زمانی پیش است

مهر بتان دهه چون نفس عطار است

دهر تو زهرت بهر ظلمت طاعت — آن دم لاهوت دار این لنگ بازت

معجزه حکم زنش بهر تو مارنف — گر ده چو راه دو قدر نگر عبارت

بهر عقیقت بچرم بچه مانند — حقه مرجان دهانه دارد قوت

بهر تو یاقوت جان بلعد زلف زنش — بوس تو مرجان عقیق زر آورت

ساقیا رودت دهه جام جهان بین تو بست — غنبک چاه چبن خانه همه بارت

تا غم عشق تو شد انس دل ما — من شنوه جان نم از دل ما بر ت

دین و دل شد فدای یار عطار
کار با زلف و عارض یار عطار

عارضت روشنی ز خاطر گرفت — زلفت از گردنش بدوطره برفت
دل چو از پرتو رخت گرمی گرفت — جام در هیئه اشکنه در دم گرفت
دیر مغ با رخت کجا ماند زنی — روی در راستی کعبه معظم گرفت
عاشق تو در آن جهان و این جهان — گرم نشست به من شهرت عالم گرفت
طره پرشکنت لاف ز رخ خورشید زد — بادم انداخت در آب دل عالم گرفت
لب زنین پر اعجاز تو از عیسی دست — آب حیوان دو دم بیش دمی کم گرفت

سه کلمه ری از گاهی یاد عطار
بگشت

تو را همیشه جمال از همه روی حجت است — تو گر نگردی ای ماه زنین حجت است
که یک دل تو بدان خوبی زشت — که یک خبر از او از نام دار حجت است
چنین جمال که جای آنه جمال است — تمام عرصه عالم برای او بگشت است

ز هجر روی تو نالیده‌ام بسی شب و روز — دگر کسی است که با تو نمی‌دهد دمساز
دو نه اندر سر این کار و اندرین اندیشم — بگو بتو جانا چو وقت در چه حجت است
اگر نه فخر و جمال رخ تو کرای — که فخر کس نه بتاج است و نه بدرج است
برای کس بهشت وطنی اگر جوئی — ولی بجز سر کوی تو غیر دوزخ است
بیا رضای تو هر کس که حجت جوید — که هیچ حقیقت عشق است غیر دوزخ است

همیشه تا ز سر صبح دارد عطار
برای وصیت که یاد تو سحر حجت است

جانا نکهی بگذشت از تو خجلت — هر روز بیفزاید از تو دل را تا است
جان دارد آن تا کی سهل است جانی — تا سر جان باز نکوی خم چوگان است
نخست تو که دل از غصت تو — نگشته هرچه اوصاف در ماه تو است
ما را خود بر تو نکنم منه نقشت — نه بات بود تو از تو نقشت بات
یعقوب غم اندر کرد از یوسف خود یار — گر آینه که زاده همه یوسف بات

حال دل با تو ان توان گفتن — کشت با تیشه ان توان بریدن

آتش بجهان فتاد و آب بگریست — آتش بجهان فتاد از رشک

چون نه رود ان دمی از نهر دیده — اکنون ان می دمد ز هر رشته

در حشر لقمان دارم گر نه سر است — سنجد حساب خلق آرد بروی نیست

می نه روم جانا گر بی تو سر آرد — بر کی عتاب آرم روزی ز تو خوشت

عطا ریجهر است در راه ملک جان داد

محرم چو اینکه ز ارشه جویست

جانا بروزگار تو ام رشته محکم است — در شهر کس تتلف باسم است

امروز روزگار ز ما آشتی طلب — ما هم غم دلبر غم هم غم است

دل با غزال شوخ بسی عزت است — از دست تا جهان زبی دیده کم است

در خلوت خمیده رخ جان ما فرخت — افتان بحر سطح جهی بر دو خم است

چشم بحشم بنی جا جهر است — تو تر رشته سازی از دست ما هم است

دیدیت زده نظر در خویشتن زدن — بیت زتره ریخ بیام تو ام است

تا چشمه کاریکه آن نفس پرکه — چون دور حان سنگی لکش خم زدن است

کنجینه دیانت دل ارزان حرم — در بزم قرب حضرت جمع تو محرم است

عطا ریجهر است در راه ملک جان داد

نغمه جان است در بزم تو هم است

خوش بر خود ایمن شه نه بر اب است — صد ته نغمه دل در نقش زار خاک است

آن بیت فرزانه عشق است بر دل ما حیف — نرود چو مردار شه و قصر بهار است

حال دل ما پرس از ان نرگس خونریز — این تاب دیدن ما هم از ان چشم خمار است

دل را تو بان از دم تیر ژه مژگان — حیلیت که آنکه خوار ز هر کار است

جان در دل دیوانه تو کرد نهفته — در شش تو ام، دل بفسون چه کار است

از جان سخن چون سر زلف تو کشیده — کز پای نه کس بی سر زلف تو نزار است

می لعل تو نوش بان دوای نیش — زخمی نه تو را آتش اجر ان جان است

تا زلف تو مشکبار شد دل چو مشک — در عشق تو منصور صفت بر سر دار است

در رثاء عطار عنبر از دار حیات

روزش دیر که از هجر تو جانم بشتاب است
لب عشق تو نوش روانم زنهار کن ای است

گفته بی خط شکنش رنگ نه چین است
گفته دام سر زلف و شته دانه خال

بخوان گشته و چون رخم نه غوری ای است

هر خم حلقه زلفش گره بند عجبی باز
گر تو رخت بشب ای سر شاهین ای است

پرت چو چشم زاب خوب کات
که خوب عاشق در حکم خواب بردی ای است

بطف حسن بیدحت سر آمد دهر
دلیک حیف یکی را دل رسکین ای است

بزلف رخت آرزو خدیگ بیدی
که تا ام از پا درد است دلکو بی ای است

عطار نکته تیر هوا همی عطار

که بر لب سخن از آن دهان شیرین ای است

زنه ان برای بیرت بانی دلکشا است
ای که از حضور تو شر کوتاه ای است

هر مجبر که سیر هوا از چنگ زنای دلنی
تا از کش میشه دراه بانگ بیوت

ای بیصر که بر نفت رگشه دل
تا در خیر نیز از بی دام بیهدا

همه چشم رنت بوصل تو راستم
از خود دور خواهش بهرده خطا است

افسه همچو طره جانانه زار است
دل بلا بیچ بر سر بوست خیا است

فیض وصال پیر آرزی رقیب برد
نصیب من دعنه دکام دشمن رواست

عطار نکته می که از هجر زانه کن او

کام دلش ز وصل نه بر دشمن رواست

حصن دلش بهم دنی در که امن ناست
آن زان کو بر قیت در راه صحت است

ستر نش بصرا کر مجنون از غم لیلی آنه
بر تپه ل یار را بر ان نه کو بر غرت است

بیکلف فرخ و غرق خوان خانه روشن
بیکلف پرور نیا، بر بی خورت است

بیش خنجر ردل بهراب بیرزال خار
ما بیان بیا تم زما بیان غرت است

خوبنا ردم هر ای بیکت نکو را
خیر نا تی دم نخیت دل در است

آب آتش نا بیا چیز بیتی کی!
در دور ای از صد فرزان کمتر غلان است

لعلها ان فرشتی کز لگد رو صل نه
رشته در دل دارد از غم عطار دقت است

مهر زشتی ترا نشنیده نه شنوده است — روح بخش دل عشاق چو آب خضر است
نه همین دیده عاشق کش تو خونخوار است — بردبار جان و دل هم مرده است نستر است
در بت تاراج ترک بام و ایوانی — هر که سینه رخت چه بگمان کافر است
از میان همه نازک بدنان خوبی تو — نازنین لطف همه خوبان تو برتر است
خال سیه که بنشسته ز نیرنگ بر عذار — هر بین، در دانه های مشک پنهان خطر است
طفل خورد است و دلیر و ز فضولی لکنی — نیخ عشق و غمش زهره دریده تر است
تا ز نقش زده و نقد عدم در گذری — ابر دمش تیغ بهادر غم جهدش سپر است
بهر آزارم گفته نخرامم ز طلب — لب ادهم هم از آن گونه همان نیشتر است

از آثار رفیع الدین اعظم عطار

چو خورشید از کنار آسمان تابنده تر است
چشمه که بهر کسی شراب زندگانی است — از شه او بهر گدا غرقه عیب است

لذت غمش دهد دلی در نرخ — یا لعجب این چه زود پیدا است
از چشمه تو که سرچشمه آن است — هر نی ب آورده که آبی صاف است
از چشم رفیع که یک دم کم است — کشته هزار که یک رقم دیبا است
یک دانه گوشه دست صد دانه دهد — سوداگر سودهء ریزدانی است
خواهی رفع خشک شان از چشمش — آبی ز سیه که در صحرا است
هر چه بطف عمل طاعات دلش — زاید دلی که بنده طاعات است
او در نه حجره چون رفیع آزاد — دنیی سه جهته تر بهر خدا است
از بهت تیغ چشمه کند کام — هر دم بچال تر مرا داعی است

از خورشید جانفزای عطار

در عصر خوا لحق عاشق کشتنی است
جنت تمنا بش بسر اردست — می کشتم فتوای زنگی کافر است
بحر ک چشم دغمزت چه باید — دل سنه ها دارد تا کیه چه دارد است
تا کیه ا از کهربی چو مرجان — قوت روان بخشم از خضر یاد است

تا نه شکنم نه او بریشیده ام — تا زسر چین زلف بارش چیده ام

خفته در آن نرگس بیمار او — کس نتوانسته دانه بیدار او

از لب غسال بوی زمزم آید — گر شود بر تو زرد خنده تا رست

مثنوی در وصف زلف او فرماید عطار

سلسله زلف چون نه زنجیر است

آن خط و خال بر آن بناگوش — در مسجد و بتخانه ام آرامش است

در رزم و دل او چو بهم افتد زود — آن بخیران بین که چگونه شیرزنان اند

تیغ دل مردم بهیچ نشمارد — زانکه سر چشم او بر تیغ همه پیکان است

جمله نظر دارد الا بمن و بخویش — پای بسته لقمان طاق خانه خویش است

ای جرم زلفت تا ابد بشکسته ام — آشفته تر زان هیچ چیز نتوانست

گفتم ای بی رحم الله لشکرت — من ترک تو ترکان بر یغما نمی دهند

خود چشم به عطار نمی اندازد

روزی چه شود گر به کمالی دانه هم ارزد

آن لعبت چو پاره قدت است — زخم تیغ ببر است هر چه هست

بخم دام زلف دو دانه خال — مرغ دل بهر تست پا بنه اندر

بنده عشقش آدمی پری است — بر سر بالین تو خداوند است

با دل ما آنکه نهی سر در رخت — جانه رکرده است و دست بیهده است

تا کی از زلف تو بجویم دیم — یک زمان دل نکنم سر شکسته است

خط و خال تو که زد بر رخ تو — نقطه نسخ زنده و باز است

ذکر رودر رفت هم عطار

وصف آن لعبت سمر خنده است

در رخ او تا بهار خوشتر است — بلبلان را نهفتن این سر سر است

آتش اندر خرمن ما رخت زد — کانچه خرمن دارد آن سوخته تر است

آن خال سیه تو در بنا گوش تو — زان دل نشسته کز آن همه بیخبر است

روز مرگ تو بر بالین ما نشین — وز نه که ما را بر دیت برابر است

زان دل که بخواهد آن نقطه را طلب — عیب است گر بگویم با سر سر است

خنجر مژگان تو را احتیاج چیست — آن که دلی دارد کی ترا دارد چو خنجرات

آن را که شیشه‌ها ز صداع است خون دمی — از هر طرف که بگذری آنجا عسکرات

عمرات خضر منتظر روز محشر است — از چشم تا زمجر تو هر روز محشرات

این شیشه‌ها ز آن تو پر غمزات دلبران — تا تات کرشمات تو پر غمزات

آشفته زلف پر خم چون ماه کرده‌ای — نه چنبر بالشته پر از عنبرات

چشم ترا خط ریاست سفته شده — گوش ترا ز انجم پر حلقه بردرات

گاه از لب تو دم زدم تا بوسه‌ای دهی — در راه عشق مردن ما را بهترات

این زلف چون دلی ز پی چیست چون دلم — خنجر ز قبضه کشته و پایش شکسته‌ات

عطا در طریقت عشاق پاک باز

هر نامرد مهدست از نام خوشترات

قسم بنرگس چشم پر نقطه خطت — که زنی دقیقه‌ای نیست بر خطاات

با خط تو لبهم رسیده لب لعل — خوش آبی نبوده است تا کجاست

پیمانه‌ی دیر بر زوال مدار غم را — همیشه بالاست خوش دمی بالاتر است

حکایت دل زار ما پرس از زلف یار ما — که نی به پیش ما کشیم از ره چشم غمزات

بهر دمی ترکتازی کنی چشم ترا نشه — بحشم قتال خراب هر دمی بخفتات

خراج شه بپیش تو ترا ایمن — که قصه‌ها ز خصر و کشه تا بهدات

همه بخواب شد ز خمار خمار خورده شه — یک بخمر ص بپرس ز ملت چه حالات

اگر نه خنجر برد یغما چشمه زشت — که زاب بقا دل خورد زین زندات

درد کشید نفصد ما بسه زرعت تمام — خوش است بگو بکنیم خوشه زرد حالات

زلیخا خواهر عطا رزد صلد بر جانان

چشم بالا خوان فرخنده صلدات

خوزه عشق نه خوکار بهم آمیخته‌ات — همه آخر ده شهر بدل فرخ داده‌ات

سفری کو که آن خانه و شه ترکه — از رز قیص هر آنکه دم از مالکه‌ات

یک نظر در پس شه تا که خوش آید و خوش — قرص ماهیت که تابان ز سر نیمه‌ات

نه زشه ترس دهد از شهر شهم خبرات — روز جا بوس بگو بنده عشق آزاده‌ات

خبرت هست که شاهد چه گلی می‌دارم
قصهٔ فرقت تو مختصر و دراز است

این غزل را که ز بهر تو بپرداخته‌ام
آن بیت که در جمله بدان دلنواز است

نزد عطار همی وصف لبت کرد بیان
قصهٔ عیسی و لب و وصف دم و دل‌نواز است

خورخ ز تهمتاسب یادگار است
بموزنت زار و خرد دار است

از پی خلق ز تو نام نیکست
لیک چون پیش تو افتاد ریش

گر به نام ره تو کار کنیش
خرد را با دگر کار است

ار همی نیز خواره ترنم
هیچ کامت در اختیار است

مر ز غمت زار و نزار و ترسان
وصل تو خود قسمت اغیار است

زان دل افگار غم هجران دل
رحمت خاکستر ما یار است

خواهمت شرح دهم حال دل
پیش تو ام حالت گفتار نیست

گفت که ای گله از راه مشو
حاضر از بیش تو غطار نیست

تا پیروی هر چشم فرا وقف نیاز است
گر نیز نه ام بر خاک پی ترک تراز است

جان بر در میخانه بنه تا ز خمار
خوشه که وقف بطلق راه دراز است

با آرزوی خویش عجب بسته دلم
تا زنده ام کلبهٔ ام بهر نیاز است

مشکن ترا تا ز لب کهنه نیفتی
ابرو ز تاب دام انی ترک تراز است

آن کیست که رضا ام تن از نیز فرو
این هر دو دل ار است که آنم هوا ز است

شاه نیروی دو دل خلق تبر
ریزه ز نشیب با به کوه ز است

الوفا چشم تو ز است ز نیز ز دل ز است
روز دل ز نیز مرا که نرم اروده ز است

زنی چشم تو فرو ده ست تا بروی فرو ب
تا دو دل ز نیز در آیه که ز است

عطار شهر شش ز خمی دل ز کرده ع
زنی دل که بیگانه حرم خاص است

هوا دار چشم تو ای راستی ش ست
با بی فریبه او دی را بهای ش ست

(سر با به که ریخته شد در این گل
روزی هزار با ز در پیشه فتاش ست)

سر با به که نقطه نهد نقطه نهد
گر با به با ز نقطه فریبه فتاش ست

یک ره نمی‌توان ازش گرفت گشت بی‌تقدیر یک ره ماه و سال

[illegible] فردا بروکه چه آنکه ازخاش

[illegible] یک تنی تنگ نگوزده ازخان ودمان

[illegible] تاش چو ترفس نه قحط ازرش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ریش بسته ه فرس دسمه ر دل نخ — زلف او هر دیکو حال سیه آسیه است
آنکه جان در دل دریه راه عشق قصه — است در دل به زراه دست نه جای به است
لهره لهرزیم اگر رزه کنه — همچو خون لهرت در هر رگ غصه بپاست
گرچه آن یار یکی نقش زرد آتش است — زلف او نکه سنوغ کنه پاره است
فخر سکر دیعقوب بسته م پیرهن — که نکنا ریچه بصیر افزوده است

ریش یعطا سیه چه آیه نخ عطار که سبک از زلف تر کرد

ریه کنه ریش ازرت تو سهو سکرخه است

خوش بت نی کی تست دیا خراب خوش است — که چشم تست تو فخر از آب خوش است
زچهره زلف پریشان چه پیکنی مجموع — سکر پریه که یکنا جای خوش است
اگر سکر دل عشاق ریشه می تنی — فخنه کر دل عشاق طلاب خوش است
پیر کنی شب تهتاب مثل انیز — که سیر با نچه با ماه تابان خوش است
وصال هرت مخلوت خوش است چه بیت — عیا هرکس نیز دیچ تنها خوش است
اگرچه لعل یکا رکیک است — ولی از نهی لبت ریه یک بات خوش است

نکا رجان ریت قطعه خوبه خوب است

ریش حجره ه دل ل دیا نخ عطار — شعر ال دیه رخصه بریز تر عطار
تر بهت نیز نه ازان یکی خوبه خوش است

که قصر خفیف خران سبز خوش است — این سر خلنه کز دلداری است
یا خدا رحم قحف است اگر داری است — بر حضر خانه یکه تره تنگ
یه است تن نه نبت زنی است — فرهیل نقه خوان آن بت نم
یک کمر دی او نقه زنی است — از سنگ بس خونی سکر سبز د
خوه سهر سکر سنگ بار زنی است — آن نشه نرخ هجو سکه ه زنگ
نشه نرخ هم دل افکنی است — (با نکه قصر و عمر م از هرت تنش
خرخ عظمت نکه ه دربان است) — فرخنده نهاد نرگ خار تنش
هر هر که نه رکم زگفتار تنش است — ریه خنده نیز نه رکم زگفتار تنش
ریف که جهان یان هره ارزنده — امروز رخصان در دل خوبداری است

عطار که ریه نیز خوش نرخ است

هر خنی عقد، ل دنا داری است
رخصه ش تنی سبیل خرخ خان است — که در دا زظرف هرت به زود لکات است
بهم از آرنه نی فقال رد خنی وقط — که زشته ا رد ی جان نشی زخم خراب است

(تو با رقیب خوش و خوشم با خوش تو) (ولی حساب هم از شرط کار دشمن ان است)
(به سال وقت خوان از میانه قسمت کن) (که عمر ان بود سه هر نخص سلطان است)
(مگر حصار تنیس گرد جهان تو) (اند حصار کنی آزاد وقت سلطان است)
(هر آنکه شیفته دلبر زیست آن) (تمام بیهده بر آن چشم و آن دهان است)
که خرمن دو جهت پیاد نرسد — که گرد خال هم چسمه دار جان است
شبه لدله ترم خرقه زنی خلعت — عمل سرود مرا نام توبه کفران است
تمنی کنه در گلطار سیر گردش باغ
[illegible]
ان آهوی چکیده عجب سرکش و به خواست — فجوه ان جفت اهرطبش دل آگاه دارد است
شیر هزار بیشه تو زنش است کی بیم — سیمین دقان فال ترخصت به نیزه است
ابروی کمان تو برد آبروی تیغ — غمزه بهاد رکجوانی تیغ نه ابرداست
هر لحظه کنه پرسه نقوه ازاست — شطان بجوانی طره طرار نکوست
چین بجبین و پیچ و شکن در کاکل دم — صد حلقه کمند است به دل تو نه بیموست
باقی دارد

(تو چه بر ارابت شکوه ل دل منی) (دارم عجب از زوی تو شکست نه انی روست)
زدرد دل چشم ان تو ای نوخ غزال — کان نرگس شوخ ان تو آبست نه جادوست

تضمن غزل عطار به ان نرگس شوخ ل

تا رزارست نه جادوست نه آبست آن
دل بر آن مهر نهاده که آن گاه فرست — همه دیده همه حرصه رکه نه تشنه
من نگفتم که صحبت شقست لیکن — لکه خوی تشنت زدم نخش زاست
(ز نخجیر به ان ماند که تو داری چشم) (سر تو طاقت و صبر از دل ما هم آزاست)
چشم ارشته ان از نخجیر نه ناوک کن — بکه ا همچس از رحمت حل چشم نست
چه کنه عاش تبه ل چو تو فا ضمر — بخجا می زرش نغمه سرا بر خوش راست
جرم می صحت نخجیر تو آرجرم انست — [illegible]
[illegible] — [illegible]
(نوشت کی پیش کشه ان زنی یا) (هر که با لار در انی دا هی در کار لاست)
آب بر نه پیش نه از بر آ م — تا نگو نه که چالاز نه عهه نکست
(همه را دل در حصال نه تمر) (زنه از غمزه نکست نه نوزن راست)

نه آغاز راز دل نه فرد

بزم وصل یار دولت مش نشد

خنده زد بر آنکه اخر غطا تر
خوشه عیش و دولت شد است

اگر مرا نشنید و حرفم را نشنید
زیاده گرد آن سر گردد آن سر گردد

دگر نیاید بردم نه سر آید
سری بود که در راه دلش نیاید

آن روی که بر دل خسته لطف بیشتر دارد
نه جرم آن روی که گناه من دارد

دلم ز جور تو آزرده گشته است
هر آینه بهتر تو با من آشتی کنی

هزار بار ز آسیب تو بمردم
مرا همیشه تو در دل زنده داری

هر قطره خون مرا چو تیغ بیازار
بهر سخن که خواهی بر من حاضر

دراز قصه ز تو مختصر تر نیست
نکو بخوان که نکوتر ز این نمی‌خوانم

تو را اگر نظر لطف بر من است یکی
هزار دشمن از این بگذرم نیندیشم

تمام کن سخن و بگذر از نقش
که آخر همه کس بگذرد ز نقش من

براه دلش تو عطا را تمام
بدست آر و بگذر ز نام و ننگ

هزار حرف نهان است در دهان سکوت
ز تو نهفته بر آن خوبرویان خوبان

همی نویسم و خوش دارم این حدیث نبشته
تو نیز در دل خود دار یادگار بماند

بیا بیا که چشم ترا انتظار ما دارد
جهان ز بهر تو دارد تو را چه کار جهان

چنان شیفته‌ام بر تو که گر ز من بروی
ز هر طرف که روی روی در تو دارم

ز هر چه در دل من هست بیش از آن هستی
که در دل تو ز من هیچ هست یا نیست

کسی که دوست ندارد ترا چه داند قدر
چه داند آن که ترا دوست دارد او داند

ترک خویش بگو ز بهر من
من ز بهر تو ترک جان گویم

لطف حق با تو یار باد همیشه
لطف حق با تو یار باد همیشه

روی تو آرزوی من است و بس
ز هر چه جز تو مرا هوس بس

ضربت دیگر بیا که دشمن تو
یک سخن با تو گفته است با دگران

آن چشم چون ز دیده من جای گرفت
خون در دلم ز دیده پر آب گرفت

خال تو در آن چهره چو آن نقطه پرگار
عشق تو در این سینه چو آن نقطه پرگار

ای دل آن به که ز عشق تو سخن نگذارد
هر دم خم نخستین نخست نگذارد

تازه‌تر نیش به لطف تو کند تر ناپیر هست دیگر دل صد چون من دیوانه اسیر

ترک کردم تو و ابرو و مژه و غمزه و ناز
آسمان را همه از دل ببرون کردم تیر

می‌شکن زلف شکستم همه را بیرت تا شکستم چو تو را حیله و تزویر و تزرت

تا که جان بیرحمم از دست ندهد تنگ نکند رحم به حال دل رنجور و نزارت

روز خلوت همه را دارد چون تو مقصود هر یکی نیز به نوعی همه مقدور و مدارت

زلف خود را ز رخ ماه برافشان هر روز تا نه در دست تطاول دهد این چرخ چرا رت

آب حیوان ز رخ و غمزه تو دزدد روشن آتش چهره تو آب همه شرم و شرارت

(تا ز ریف سخنان در نشناسد هر بیگانه که نه هر تیر به تاریکی خورد بر هدف تیر)

تا نه شمشاد و صنوبر نکند جلوه به باغ تا نه بلبل ز گل و سرو نسازد گلزار

(تا نه نظاره چو ابرو و مژه و غمزه کند نیست در خرقه ز دزدیده نظرها زنهار)

خواب شب از دو سیه نرگس جادو بردم تا نه شد روز ز دیدار تو بیدار نخفتم

این عجب نیست که دارم به همی می‌بینم از همه دوزخ و از روز دگر خوبتر است

از غیاث

از نشاط هجر تو دل است عطار
گشته دایم همچو نرگس هر زمان بیمار است

هر زمان بیمار دل تا کی رود زهر هجرت از دریا سیلاب رود

نه همه دردم غزه و چشم غمت پاره‌ای کز سر همه آب رود

گه ز هجر ابروی چون محراب تو گه ز مژگان تو در پیکان رود

رفت از غمزه تو هر ده تن رسید نیست خود دیگر که بی‌تاب رود

زیر هر غمزه تو صد مه حور عین چین چنان تا کی چه بی‌تاب رود

پرنیان بر روی نیز نرگس تو تا کشد تیر تو بی‌تاب رود

نه همی گردی گرد عطار حزین
چون چو چوگان ز گرد ماه آب رود

(صفات ان ز رخ و غمزه تو آن ز خط
حال و ابرو و مژه و غمزه تو آن ز خط)

(عقل و دین و دل و جان هر سه ز من آن ز خط
خرمن عمر من از آتش هجران ز خط)

(گر نه ابرو و مژه و غمزه و خط بود ترا
بعد ازین نیز قرار از تو کی حاصل ز خط)

(هر که در عشق تو شد از سر جان و دل و تن
جمله ره یافت به سر منزل جانان ز خط)

(زان همی بینم تا حاصل نبود عطار
حاصلی دارد هر کو نه چو حاصل ز خط)

عهد پیمان ما امروز بهم کرد بهم — گرچه پیمان همه بر سر پیمان تو رفت

طاقت شیفته طاقم ز عصمت بگرفت — صبر از زلف تو تا هوای دل و جان تو رفت

تشنه جان بلبم و آب ز لعلت نخورم — جگرم را ز طلب چشمه حیوان تو رفت

دل عطار که گمشده لابیست وصفا

در سر زلف تو آویزد و هر لحظه بجان تو رفت

حسن تو از دو بسته ناز است — کاو را ز دو لعل تو نیاز است

ترسم بدل خیال کز او را — آهسته تر آن سرا که آواز است

بیرون نتوان شد از تو هرگز — یا کز تو بدین و آن کسی نیاز است

شعله ز تو هر زمان بدل بر — جانه خراشش نه نوش و نه گداز است

گر شه صفت تو نیست کشتن — گر بنده صفت تو نیز ناز است

تیغ تو همی ز هر طرف باز — عمر همه چه اجل دراز است

قصد تو دل بردن است و جانم — نیست دلی تا نه بر تو باز است

چون دور زدم ز تو نه هستم — با هر خوش و بد هم طراز است

هر که بنده این سخن بر دل عطار

چه نمک باشد اگر ریخ عبارت

غمزه تو که چرا پیرهنت — یک مژه بشکیب ز اهل سخن تست

لطف مخصوص تو بر جسم و سر جان — از همه جان تو بدان لایق است

آنچه نگفته ز بدان دور شد — قسمت دیوانه ز بیش و بدان راست

هر که نه شیفته دل گرد تست — کشته و خسته و بیمار تن تست

روز چو تیره شد از آلام تو — یک نظرت بر دل من روشن است

ضمیر این همه دردی که در جان است — خار خس راه ضعیفان نه خوب است

از تو بهر لطف که بر من رسد — مقدمه لطف دگر خواهد بود

خادم زلف تو کسی خواهد بود — طعمه هر که ز لبت دست خورد

از تو مقصود نه تنها صفت است — از تو موجود نه تنها بصفت راست

نام تو شمع دل عطار همی سوزد و باز

راز دل با که توان گفت که او نیز گفت

تا زلف تو آمد سوی دل دام بر انداخت — زان دانه خراب در طمع خام بر انداخت

چون کوه خرمش بیازارم بهرام — اندرم چیکان کندام بر آخت

تا بر بت ابرو همن برخواست — در ترم خورد بر کرخاخ آخت

تا زار شهری نه نام که چه زد — در شهر نمی را زید بر آخت

پر کرد صدای عشق تا عالم را — تا بت قضا فخشت فرازام آخت

از بت زار شکنج ران بردم — تا عشق ترام کشک ایام آخت

عطا ربه شکنج عشق تر چون خرد

خود سال پی — ان عشق از زار آخت

ژوژ نای چشم تر شوخ ست — رد بن نرگس تقدان شکست

یک نفسم تو نا شه شکیب — یک نفرم با تر نه بر بر بر ست

رخت نفر بر خوش خفر بر صحت — رد بس بس بس تر با ت ست

زلف بر از رخ صبح تر از زام بر تجر — رشته ایام ی از بر شکست

آه از دست در آم زنجیر — کر نقه نام چلت ست

رخت شهر ان شکنه بر گشنه — خنه عبث آب تقه فرد ست

یک شب ایاه در اغوش کن — نکه زد تر حریر نام نشست

(زنش بتش حرش کیه م چیکیه — شهد وسا ذرک نی بخت)

(آب بکر انداز نی نی بر د — سرو به بش تنه آد کشت پشت)

(لب بکر از بر به تن کنم — نیه خران رزم خ ق ت ست)

عشق بر آکوه سر از استن — نیه فولاد ر ان بر صلبه کشت

آف جان دلی کشته — از خند اش که زدام تر جست

با تو ست کر تر تبر زنار — رنف بصری نخش با ر ست

ورت ماه به با کراه بدی — نیه خطا کر د ر تیت چر ست

یک نفس از آر یک پرسا — با یک کی آلم بخوام ورت ست

یک بر نا ان چ ان تر د عطا ر ست

چ ان تر تبر شوخ د چ ق ت ست

با ع ع د ر ست ان ست — ا حجت د حر ر ان ست

رنف کیه ی عزر نعوت — از اد حر ر د ان ست

رف از زم ه ی خ آه — یک لحظه ه تی ز آن ست

ز د ش تر ا ی ن — کز حر ش ه ش ن ان ست

ازدار عبد ان تقیین است خوشا به کلک لفت ان میش

تا نیف ترسو شکنج چین است سر رشته بست کاردان میش

تا تر که میش سر دراز است افسوس که در برم دران میش

یک ره بام ان کنار ترنج زنی میش طعم از ان دهان میش

خرگاه سایخ بر ده ترکش گر خشم تر ان خطا ان میش

ار آبی چین که خرچشت نا بر دنی بقصر دیوان میش

نیه ان میش سوچ خط ر

کس در نمی شمرد لگان میش

نازی ناف دل و جان است آهن ان بقصر دین و ایمان است

در ان طلا که خرخان خفته نا کلمش نیش خرنان است

بهر در سا شیه او کنم بر تر از نی بهتر از ان است

زان لطافت که در ان اندام است زان جسم تف تر که بلبان است

(بت چین پیر دکاشمر بردا آفت جان اهل ایمان است

(ارب ار بر نام است یک طفل خورد است او ان است

ریف بصر را مهین بهان است کز نه ازنیل پر کنان است

تکمش جان خوش تحفه نخلم بهتر از ان بود که جانان است

شیخ عطار در ظرافت تمش

خاکیان تا تمام زنده ان است

گیسوی تیغ کاغذی اورد است کز رده ام کاغذی ترکیب است

تر دان همه هر دمی کشانه یک زنجر را کاغذی نوشتیغ است

همی بر زد زغمزه فال خوشی بنا رهبر کاغذی نهاد است

گه سهی قد ار بر بر کیه فال از رخص کاغذی خاص است

نشسته در بر م و در نه ارم زکت خوشه که ان اهرمن است

نه ار بهر نظم است اخر نصف خوشت سوخت است

بنمار زردشت اخر عطار

دل را ار دو عجم بر دو پرداخت

ان بت ترسا ترنجه چین گشت نا زکمی در خنصر ما گشت

چو زخم طره اش در دو جهان دست تطاول نهاد ظلمت گشت

قصهٔ شهزاده و آن دختر دلخواه — سر بسر شرح هنرهات عطا گفت

باده‌ها از عرق قطره او نشئه — در نظر هر دل روشن عطا گفت

غایت پیمانهٔ نرگس مخمور او — تا چه بود است به عالم دمنا گفت

در حرم او همه روی هنر خوبان گفت — از نفس قدسی او بیخبر عیسی گفت

گر چه پر از ناله‌ها چهر خوش دلبر داشت — بهر دل آه سحر نکهت ریحانی گفت

باز بهم میرسند دست نمی‌دهد ولی — آه دراین آرزو شهزده عطا گفت

چون کنم از هجر او دست دگر کاله
گفتهٔ عطار دلش دارد و با گفت

گر نه کمال هنر زور است — زهر چرا قند عبارت است

ای که ز نکبت چو زاهد — کاسهٔ قرابه را در خور است

در طرب عشق جان نازنین — ای دل خام جهان ناصبور است

ابر بهار رخ سیمای — چشمهٔ خورشید بجوی زر است

نرگس جوزت چشم زیبا — از حقد حاسدت تو کر است

در ره عشق از خطر — دستم زرد است ترسم زرد است

عطار از حضر

عطار در وصف ایکن است
در وصف تو این چه تصور است

بر خضر که نوشت سرور است — خوشخصر زار کاه تر است

تر مکان آب زندگانی را وصف — کز یک گره پیاه ستم دیده تر است

از غنچه بس نظر نیاورد — از بوی بهر غنچه ورد است

در دشت حضرت پادشاهی — کاهی بصد ورق خضر است

آن از درشته خوشه‌ها است — نغز تر از نمک خور است

دنیا همه بر رباط است — با نیک و بد از عبور است

شیرین تر از شکر دهن عطار
لعلی ست لب اهل سخن را

ای تنگ از غم بر جگر است — هر چه پیش هم کمتر است

من تشنه از آن لب شکر — هر کاسه شهد دیگر است

از آتش عشق بر سر من — وین شیشه ز تاب هم تر است

داریت سهی دلبت دامت — بهر خم مژه ات تیشه ات

عمر شه در طلب دلبر طرتی — تا زاد دل تو هم اینی نفرات

گر بخواهی بشوی آلهٔ زدلم — عالم از زلف تو آشفته تر است

حفظ دل مرکه خط یار آمد

گر بهر تو در رسته در است

این زلف تو رسته گر آویزه چین است — وان نرگس ی مست تو پر از فتنه چنین است

آن لب شکر ت است او سرو دهن را — زان است خضر ت است دهن را که چنان است

جعش هزار نامه نوشت است دلبرا — آن طره مشکین تو یک خم دو خال است

آتش زده از دهن هر حرصه خرمن دل را — زان است خضر ت است که او خون ز لبان است

ابروی کمان است و مژه تیر هر دل — از بهر شکار است که او هم کمان است

گر غمزه ت است بهش نگفته از راز — مبلغ تفقس ملی تحمل بردن نتوان است

چشمان گفتم بلغات ای روز — آسته مکن که کار تو آسان است

خط را بخوره نیز بر روضه رضوان

در خش تو را راه نمایم بهشت است

حال دل خسته خراب است — غم خسته زار و بسته تنگ است

سر جنم خطا تر شد — در خش چنین چابک است

یار انشه ی است صور — از بنده مرداد نمی رست

نرگس بیمه که بر بش خشمت — دارد سر رکار با حرب است

خوش بش تو از رقب کانوع — از بابه و یار تر است

آن تیر زن از کمن نشان زد — کیه در رکمان ابروان است

نالیدن عندلیب بگذار

خط زنده ه ماش است

نارد رکمان است تیر کمان قضات است — امکه هدف نه دش کشته راحت است

روی مرکردان چنین ای پیرزن — جور چنین بش از پی یک بچه ان است

نرگس جادو تو در هزار دلبر است — طاق هزار ابروی تو قبله اهل حفات است

گر چه دل است تو آهن نیست — عارض گلبرگ تو آئینه حق نمات است

بیت نرخه ان تو چاه ذقن است — غمزه خنجر ان تو چشمه آب حیات است

شنه بر دولت آن دهن دل — خنده زنان لب شیرین تو را راحت است

لبته زنخدان عشق تردنی ره زنیه — سر که نه در راه اوست جون سر کیه بهاست

جمله خم ابرو خمش عقده دلهاگشه — دیده و دیده ها جنب بال جباست

جان نبرد آخر به تخت از غم هجران او — آنچه بلا میه سر از دل زدوات است

آن لب ترسا نمود دین و دل مسلمون — لیک همین عیب و است سکه ل پیوات است

دیده دامن دونف خط به رکش دل — از همه حصه دل ما ریز مراد الهات است

رو سر نهان اگر ات خواهم از زلفه
لقمه که عطار ریست ماش دهان است

سرو تو تا از نیزه دوش نمی درخشد — دیده تو تا ز خصر جیه نوش نمی درخشد

جمله دیده هم ز بس خط لطیف است — تا نه از امیه خوه تا م زرگش درخشد

خرقه صد ساله زنگه در میکده — جمله نه که تا نه ش سیه لون درخشد

نرگسه تو گشت جمال لخن جیب — دیده نیارد که سر و چمن درخشد

چون لب ترسا و جیه نیزه خط — خم نخم از نه غزال خش درخشد

دایه جوت ن نهاد بر لب ما ی تو — جمله آب بقا کی لبن درخشد

دم از دران

دختر دادران عشق زی عطار

پای بس سلاسل زلفه تخن درخشد

تا نه از امیه لبته ت نشت — وقت نا نه یکه ها دان زدات

(فصد بهار ات نه نعمت شمار — عیش یکه زنه ان ی نظر ات)

(لیک بود عمر ت چها را) — خرم عشق نا نه یه نخت)

(با تو شهر زد ز درمیش دزش — با زمی بش ز ترا زیاله است)

(نی ز خرت ت دانی ی خراب — هست تقین ستر با خوشات)

عمر ت دران خر زات — با ترشا دم دتو با هر کیه است

چهره بکمال ت بهروناز — کاد را ها قت آتش بر ت

جان و دل دین یک ت ترخش — کو یه فرتم بر ش نا زنشت

تا ب فرق ت نه زارم دیگر — از لفک ر شته طاق ت نکمت

(لفک ز خواهر به نه ی رسیه — هر که به یه ات همی رود زشت)

هر که بدان سر و کار ش خیال — طرفی از آن همه نخرم نه ات

خواطر از غم ایام تهی است — هر که با دست زمانه ست رست

ارث زر از پدر عطار است

گنج از هر چه در او رفت فزون است

حیف بود گر دل پیمان شکنم است — که چو دیوانه زار خویشتنم است

سر نشد هیچ خردمند رهی گمراه — که چو او بر سر راه افتادست

یک سخن گفت در این بزم بجا و به وقت — بگذر از شش بر شش جام زر ار نقد است

نقد سیم و زر شش بر ای تست — رقص تیز چو مرد اهل محرم است

خنجر از شش هزار رشته در او دل — آن نیز با ان نظر خصم بطعم است

اگر از مفتی فرمان نبرد شرع چه شد — ور بدان جمله خوبان نکند ترک حرام است

نه ز دیوار تو بجز بسه خواهش عطار

دلکش از شش نادره سر شوم است

نه ز راه جمله عزیزان دلکش است — شش چه چو حرمت آن هم از خویشتن است

عمر بهر تست تا ایثار کنی — مال کم لحظه دل که غنیمت است

بجو پیر با خویشتن شاد کن — من خجلم از عیش که کمتر حیات است

خیره شد چشم ز تاب رخش — گر به کنار آید چو حور پیرهن است

بفروخت دل ادهم بقطعه ظلمت — بر آب حیات تمتع همین است

سر بسی بر آستانه او نهاد کس — کاهی نخورد سیه این است دار و مرد است

زهر گر از دست دوست مهلک نیست — خوش بگذر از آن دهان صد شهد است

نه ره کل طعم نه راه بزرگان — نه که ابرار است او جوز رسن است

غش در خش هیچ تصور نکند — عصر چو نقش نگار ادهم چین است

یار ز اهل طرف نه یار شمرد — پیر خراباتی کهنه قبه چین است

نسخه نامه عطار شد آن سر الفت است

ابیات غزلش از کلام ردم هر است

ای دل به تهور دنیا نپرست — با صد غرض نیک بدی پیرست

تا خون خوبان نریزد ز دست — شهنامه کی رنگ بهرامی پیرست

هفت هیکل بر تمثال زر آرزو — بهر دیبر و بصابی پیرست

تسلیم محض بش کنی از خود خوش — شستم حرارت یمن دنیا می‌پارست

ای پاک حضرت که راز دنیا زنی — خوش باش نی که نه خدا می‌پارست

رنجور گشته زخم ای بر لعل عشق — پیش طلب بهر شفا می‌پارست

عطار گر چه تر قضا نامی زنی

با حد رضا بت قضا می‌پارست

این سرو کدام بوستان است — این ماه کدام آسمان است

کز ماه رخت اثر زمان است — سروت از کجا روان است

این قامت اوست یا قیامت — یا فتنه اخر الزمان است

این آب حیات یا لب اوست — وین غمزه تیغ یا سنان است

این نرگس مست یا دو چشمت — وین ابروی یار یا کمان است

این وهم بهشت یا رخ حور — یا چهره دیو یا که ارغوان است

عطار تو با عشق هر زان

شو زان که چه کوه بس گران است

یا لی یا لا بتی دارم چو آب است — که تشنه دارم پیش او را که آب است

یقین دارم ز کار بی خبرش — که آن شه نام شوریده سر است

رهائی مشکل از غم تا که عمر است — که تا جان است جانان را خبر است

ز رستم عقل زن با خبر است — که گه پیش رود گه بر زمین است

از آن محبوب نتوان خاست تا هست — که آن خال سیه بر آتش نه است

تصور کرد لعل یار دیدم — سخن بر ناله زد هم آخ خونین جگر است

قرار کرم در دل نیست بی او — ولی با دیده می نه خرار است

تعلم شد که خواهر شست با او — که خط سبز او تیغ دو سر است

خط او پروانه سان شمع سوزد — همه گه نیز گرد او چو خور است

الا ای بلبل گلشن حسن — شه ما جان ما از تو خوشبو است

نه عطار را کام از تو حاصل

که حاصل نیست از آهی دو رو است

با لعطف دانی وصل را بهت نیست — وبا کدیت کسی رسته خوشت نیست
وقت نیاز عرض دارد کوتاه — روح الله شرکت دل نیست
پیش خدمت مژه تر کمانکش دل — بی غمزه این خوش مرا نیست
یک بوسه از لب تو فروشم بهر چه — گر بی همت ترا طمع لب نیست
بیهوده سر چه بی وصلت خالی — گاهی نیست بت قیمت از لب نیست
فرهاد گر بیشه خراشه بیشه خنه — این خانقاه لدن شرعی نیست

بیهوده بادی دیگر بر همین
عطار هم نه هب بات ترست

ترا بت نب دارت کنه با هم خوش است — نوری بزه نیصل ها با هم خوش است
ادب عمر بتعلم نضم میکنه — که چون ترشه طرب جوی دارد خوش است
اهدف گر تو هم ارادت تیکرا — که هر که سر بره عشق بردان خوش است
زنا بکه عمره بیشه ترست پیا — با بمکه و زنیان بهم خوش است
از آن دل که سر تیغ بر نفس نه — که بیشتر بهم تلدد خوش است
بیکاهم چرا آهن تنای ضم نشین — که بیرا غمزه با هم بال پیا خوش است

اهد ای نظر بروزه دارا چیم — بنام غمزه چرا بردی ترکش خوش است
بیا ای چشمه نهاد بر سر تیشه — همیشه سر بسجن تیشه خوش است
صدای آب تو با خون بیشه گلکار — که دام دارم همی دام خوش بیان خوش است
مرا در بیشه خوش وقت کاه مجمع هم — تخت تخت همی خون ترشه ازاد خوش است
حدیث عشق تو با هر که بیشه دارد — که خون ترشه ها بی لطف با هم خوش است
مرا در قتل من تعجیل بیشه دارد — که بر که اکرم از رنج او با هم خوش است
بیکاهم اکرم بیشه از رنج — که بیشتر بیران او با هم خوش است
رهی از سر زلف تو میدانم — که بهر جنس نیشه با هم خوش است
زمام ناقه بیشه بخون است — که با بیان بهم جو با هم خوش است

از آن می که عطار را پرورش داد
چرا نه کشد تو با نی آبا خوش است

جز تو رهم تو بر سرم بیشه — غیر از تو خیال دیگرم بیشه
تا تو در بیشه بر بنی — با کرخت محشرم بیشه
من که تشنه ام ای کوردی — کاوری از دم تیغ و خنجرم بیشه

جز وصف تو حجت دیگر نیست — از فضل عمیم داورم بیش

ای غرقهٔ بحر خواری و شرم — یارب چکنم که بی‌برم بیش

با آنکه حریف خصم دردم — امروز هوای ماتمم بیش

خوبان بخورم و خفته آرام — کامال بعبت تو در برم بیش

جز زلف تو نیست در بطار

کس صبر بقدر تو ندارد هیچ

بطر خوش آن دم که ز خجالت — نعره زنی و دل ز غرض جسته

کی مهر رخش از سر تو رفته — کی آرزوی دشت پیش تو بسته

کی چون مه و چشم او دلارای — بخشنده‌ی آرزوی مهربانان

کی از رخ محبوظ تو دیده — نعره زنی و دیده بر تو خوانان

کی لذت ما خوانی یابیم — کی لذت تقطع از تو یابند

کی بی‌سر و چشم تو آرامند — کی بی‌تو نه زار و نه خرابند

کی دوخته چشم داری — کیه ز زنی نعره شور و فغان

طاق را از یاد

لعل را گر چه رسم داری — هیچ تا خیر نی ات خیرانات

زمکس لطف ما نوز

دل بطار محزون است

بطر است بهر رخش همی زار زار است — که زار خواندی دیدار ش آن زار زار است

با نامه بعیب تغل امید م نکنی سر — شاه همه کو که خبر مهربان ما را است

یک نظر ترنه دیدن خویشه رخش — دیده خیره مطاقت دیدار ما را است

نزد خانه است بخیره دخل ان امروز — رسف مصر از کجا خریدار ما را است

از رخ شهر بهر نه ره صد سلسله مات — غیر آن زلف پریشان خم زنگبار ما را است

بهر زنهار ترا ای بنیم جان فروش — سر بر دل در خانه خمار ما را است

سر زده روی وقت نیاز ش تا نشه — تخلش شهد بیش خنده چو دلدار ما را است

لطف محض است بهر تر کیب کسوس — که سر لطف دون بنز ما را است

طاقتم طاق شده دیر طرب نازده راه — حرمت رخش کر زنگار ما را است

ایکه لکشته زبار آمدن در فصل ربیع — تصدر شد از فصل ربیعی بار آمدت

قطره بیتاب تم زیب بار صاب — تا گهر هوشم بر سانه نخست

لطف بهار است چون بسکه کرد فصل — بهار بسیار چون بسکه دهنه دانست

یک نظر طاقت ده ار ما ز دیدم چشم — خیره کرد در ضمان قوت تقابل نیست

خوابزه خط بهم دهار کمی رخ — بار سر سبز جوانان بهم روزه خجست

آن نقطه دل که رود مرخت نشانی نیف — کرده بیت نوخصی یاد قدست

نسخه ۲ نیز خط رجعه بهم روز

از کمی رخ بهار رفع چون با نشست

خواهیم که بهمی خلق با هم سیرف — رفت تیر نه از قوت قرار کرف

بهار سر رفتن چم اورم درست — [illegible]

شام بجران تو از دل شد نسیم — خون دل تا حصار زدی نزاری کرف

درس سیرف چه بال از بر بهاد — تا بدارام خود از قوت کها کرف

نزد شاق دمی است نیاز دیش — کر سکن چون دل ما در پر کار ذات

ترک غرکان تراز ترک کاس نکشر

هر فی پیش تر از سیه خط رنست

تا نیاز دیم با هم رخ از غم شد شیف — تا نکنیم کام دل ایات

در بیان عاش دمشوق از ان زکار — تا نه الفت تا نقه ترسه محکم شد شیف

دست سیم با نشه تا به دل کرد — طاس نازیا قی آرام شد شیف

از جفا کمی دار عمر شریف صاحب — تا جان بخش حراجون ره هم شد شیف

تا نیم ردی سینه نسیم تر — قوت دل شد صرقب محکم شد شیف

عقب از دیر کر شهوت تی ترک است — انقان آن در رود کار شد شیف

زلها ادرانه است خط را نکوتر وصل

عمر را دارا دراز دیش وه دولم شد شیف

کرد بر بیت سیم انه زرنت — کر چرا نشه هم از غوش نه خیال است

ضمیر پیش رخت لطف از دهر کر — لاله رو با نمست خوانم با نرنت

تا سر چشمم مرا از اشک خون آلود دل — چه حوادث کرد بر روی تو تا هم بر نخورد

آمد و در سینه‌ام پا بر زمین بنهاد و گفت — کاش از سینه برآید خانه‌ام بر هم نخورد

گر که عطا دم ز اتحاد تو زند عجب

از هم مگر همی نشکافد تا هم نخورد

السکه دل ز لطف و محبت نمی‌شود — گر سنگ را ز جای نجنبانی نم نشود

از لحظه‌ای به تیر نگاهی نمی‌زنی — با ما بگو چه بوده که حال خطا شدی

گفتم ز دوستان دل خود سر در آورم — تخلیط تو ز دوستی ما کم نمی‌شود

از حسن و دلبری و لطافت سراسری — روی تو یک صفت ز خصال نکوی شد

آن چشم ابرمانه که خونریز و فتنه‌جوست — راحت ز فتنه و تعب از نکته‌جوی شد

بهر چه بر سر آمد و بر روی خویش — او به ز هر که بر سر کار خود شد

عطا نگاه بس ز خود نگاه نه طمع

هر که نگاه بر سر کار خود شد

صد قلم رحمت را و محبت نیز — یا رب این که چه مرکب دل بفگار است

ای تیغ سن دشته در جگاه نش — او قاتلست چو کی دیخم خم ار است

یار ما کرده قناعت به دل افگار ما — با چنین مهربت دشمن آزار ما

نقد جان دادم و از شرم نمی‌گیرد پس — گر خجالت نزند کس چنین از خانه برد

حال دل بر تو عیان گشت چه خواهی پرسید — نکته آن جاست که نبود خوش و پنهان کردن

گر نه از لطف سخن گفته به ما نکته‌ای — هیچ حرفی نه که گر حرف نکوی است

ای پیک بخت در هم که دل از خط — باز ای نسخه صبا پیک چه کار است

گر که عطا ز سر هوای تو شود آزاد

هم غم تست که دارد دل آزاد بکار است

زحمت آن زلف و خط بر چهره‌ات — چشم به آزار تر کس صد خطات

باده و بوسی و لب بر لب زنی — بی‌تو خواهش نه از دو تن خواهش نه

میل آن قد و رخ و گیسو ترا — لیک کمتر او را دل بر بار خطات

از پی هم غمت همی پرسی که چه شد — هم تو را که دل نشد بر بار خطات

لبم از گشت عروس رگ مخمور را — کو از این جمله یکی نامه در مالخطاست

عشق تیری ست که از شست قضا می‌گذرد — سنگ کو سپر از پیش چو ذهای خطاست

ای دل آزرده بناله ز غم هجر مزن — زور در پنجه فولاد خطاست

بهر او هر که سر لطف بپیش آورد — آنچه عربده پیرکنه دارد خطاست

دل هر جا که حریم حرم او دارد — لقمه دادن ز کف صید خطاست

گیسوی تاب ز جانان خبر ترک نبرد — قصه از خال نهادن بر پشت خطاست

نازپیشه چو نمی‌شیوه اظهار

در لغت غیر چه دیگر گنه نابخطاست

محمد سنی ز همی یار نست — پیشه طره دلدار نست

حال دل بر خط چه دانی — در آتش غم بسوز دانی نست

دارا به پناه وصل جانان — رخصت نبرد از آن نست

دام است بکار دلش صاحب — بر گردن او به یک نست

در خلوت شمع عارضت دل — پروانه دلش است در کمانست

خوبیت سر زلف تا — پیوست ز وصال دام بازست

از رشته چشت ایمنی هست — تا دل به کمند زلف نازست

[illegible] سر بهشت بهشت [illegible]

دارد بحقیقت از مجازست

در حسن که به شهر تو در روزگار نیست — چون روزگار تو ستمگار نیست

زاهد مکن ملامت دل دادگان عشق — کاین کار عشق حاصل کار تو کار نیست

سوزد که از وصال مرا شمع ایام است — او سوز دل نداشت و روز شب انتظار نیست

نازم ستمگر خلق بسی انتظار زد — همچون فراق تو ستم بیشمار نیست

زد دست خوش محمود و دیگر حال او بگشت — آن حال کاو بروز دگر شاد و کار نیست

نخجیر تم نهان کن از خلق سر عشق — خود غیر ممکنات که دل استوار نیست

اشعه [illegible] نقطه [illegible] دل

انیت در جهان بجز از دلفگار نیست

این خط ابش ریشه کاری بعد است — دنیای هنر کمال هنرمندی بعد است
دنیای تخم به شمار پیش تو رو — دنیای سخن در خشه و نگاری بعد است
این فکر که همه لوح چنین پسته است — در پنجه هنرش خاری بعد است
این مرد که آن شیوه لگد کوب ستور — فرق سر شاه تاجداری بعد است
دنیای پاشنه در سراسر جانان — خوکار که چشم دوز انجاری بعد است
این نه بزرگی که پست برادران — خود شیشه تراشی بعد است

عطا که با کمک نازک شده است
خود بهش صاحب آنه اری بعد است

گفته ریخ که از کلک لطیف تر است — بیان نازکش از ریش ضعیف تر است
نهر چه بگذرد و صحبت از لطافت رفت — بجان هرست که از لطف نظیف تر است
(بهر چه پیش که مشتری کم نشنیده است — که از زبر که نام لطیف تر است)
(لطف حسن نگار لطیف از خواهر — بیان از که ز نفس نظیف تر است)
بیان در دهن چو خرمنی است — چو آب بیشه هم از لطیف تر است
هدیه از بهر ادای عدل به صیاد — گیسه تر بوا، بیخ تخیف تر است

بحر لطف معانی سخن گوید عطار
که از بیشه ل ادهم هنرش لطیف تر است

محمود که بنده وار زیر است — سلطنتش هزار اژدر است
پروانه دیشم بر آتش عشق — چون شمع همه شب سوز نار است
(از لطف تو ای نگار زیبا — با سه ناز با نیاز است)
(زان سحر دو ای عجب لطیف — دان سرطه پیر که تر دار است)
گر آب سر شمع خود ندارد — آشفته بیشه جنس دار است
ل پیره ان ز زخم گرد — آن دل، قمار باز است

عطا بقعر تنه عشق
بحر ان ز زبان نگاه از است

زلف تا قیچی تخون است — بهر طرف که رخت پر دل است
بید بیمه نه گرد نهی سرشت — تو گر که خنه چشم هر رفو چیر است
نظر و بیخ زنیر ه از ای مرغ — بگر نفت کا ل ا تعرد ل است
اگر ه سر ر خو سر خو کرا ه دارد — که بیخ نعمت نهفته سر نمونه است
لطیف ر گفت نیه است چهره ا، — نظا ه گر بعد ا نه ر ر تغول است

عهدی نبسته و دل به محبت نمی‌دهد — به همین که چون تو نامد دلبر خوب‌رویان است

اگر عشق شوم ز رقیبان نمی‌رمد — لیکن رشک مدعیت کشته بی‌قرار است

بهار بگذرد و وقت فرصت‌طلبی — بر دل خراب که وقت تصفح‌ها نیست

حرام دولت خسرو ز که دریغ دارد — بعصر خویش ز خسن و جمال تا نرسد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیا بیا که از این کاروان سرا رفتن است

بیا که قطره عمر می‌چکد ز کف چون اشک — بیا بیا که از این آسیا گذشتن است

بیا که وقت تو را بی‌خبر بیازارد — بیا بیا که از این رهگذر گذشتن است

بیا که دست اجل پرده‌ها بدرد از رخ — بیا بیا که از این پرده سر برون کردن است

بیا که ناگه از این کمین‌گه کمان‌دار — بیا بیا که از این تیر جست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمونه‌ای از غزلیات عطار

گفتار در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

حدیث از لب پیغمبر عربی است — اگر نطق کنم نیست ترانه عطار است

سرشت پیغمبر چون در نگارم رخشت — بحر بیکران دارای هر دو جهان است

شبی بر پیش صدر نیلوفر بودم — دمی لطف تو سه صد سال جوان است

نبینم هیچ از غمهای دنیا در غمت — نگفتا از غم یک کس که نه غمخوار است

خبر وصال تو آمد نزدیک از هر سو — که در غمت دگر غم از دل ریزان است

اگرچه آب بسی تشنه آتشم زده است — ولیک آب در چشم چو جیحون است

نمونه‌ای از گفتار در زهد از دیوان عطار

دلا تا چند گویی تا نه روزی است — چو عمر تو همه چون یک شب و روز است

حدیث عمر تو هیچ است هیچ است — چو هیچ از هیچ کم کردی همه هیچ است

بسا کس را که طاعت خویش بینی — که آن طاعت همه بر باد هیچ است

بسا کس را که بینی در خرابات — که در جنت بر دل بر نقش است

دلا تا چند گویی تا نه روزی است — چو عمر تو همه چون یک شب و روز است

حدیث عمر تو هیچ است هیچ است — چو هیچ از هیچ کم کردی همه هیچ است

بسا کس را که طاعت خویش بینی — که آن طاعت همه بر باد هیچ است

بسا کس را که بینی در خرابات — که در جنت بر دل بر نقش است

نمونه‌ای از غزلیات عطار در وصف حال خود

باز غم بر من گران است — زانکه رنج است بار جان است

از چشم جان نمی‌آید — سیلکه زو همگان بر دان است

در لطف و طراوت آن بنگر — چون سروی بر کنار جوی است

شمشاد نه بس که سرو بستان است — در مکنش خرام روان است

آخر نه همه کس آرزو کار — کو را نه خرد نه تخت جان است

در عشق صفت نه ریا است — عطار خود آن چنان است

حیله گر یار ز اغیار نیاموخت است — چه عجب گر سر ما هیچ نیاموخت است

سازمان کرده که قصه اسباب است — رشته کیست که بر ساز نیاموخت است

کیست هم آواز شود با دم آن نغمه گر او — همچو ابریشم خامش به نیاموخت است

نرگس شوخ سر غمزه ز بیگانگی است — او مگر دیده به آئینه نیاموخت است

خط سبز و رخ گلگون نه ز روی دل ماست — یار ما کز همه خوبان سبق آموخت است

آنکه صد شیشه مخمور ز لعل لب اوست — پیش ارباب کرم کاسه نیاموخت است

نزل مطلع ز اسرار نهان دارم برخیز
که گفت است بحرم خانه راز نامه است

حق نگهدار تو ای مطلع راست — چشمه که نمکین ز تو نامه گواست

سرمه چون ناز خود از دیده نچید — قرة العین دل ما سخن است

یک ره از زان لب شیرین شکرخا — گر نه ریم قند نکته تلخ است

نازکی از سخن ما بطلب — گشت مشکین ز نگارین سخن است

خود بهم نکته تقطیع خوش — در پس پرده همان رخش چو ماست

ازنا نظیر

ازنا نظیر بیش نیست — از بسکه نکته زان لب شیرین تراوش است

نازش است اگر هم عشق مطلع ریز
خوبان ز حسن ادات کز ادات است

حیرت دل زیاده سر جوش است — مگر صلاح است دیدن مطلع ازنا خموش است

لطف سخن هم جمع است تا سوی گفتن نرسی — که نیشکر در آخر نه سر شیرین خموش است

ای فرشته پیش حور رویش آه منش — قهقرا دم را سر خوه خاموش است

سخن رنگین تر از شیر پیر خوبان است — سخن دل پذیر از شیرین زبان خاموش است

خسته دل رود بی صبر تر بدو زار — همچو ابریشم خامش در قفس خاموش است

آتش نیز دل ابر صبا نیز، — لاجرم دم هم لب خاموش است

نیست آن عاشق تمنا زر که مطلع ترنجه
سیم مطلع پیچ تا نه پیر دلخواه است

بیان ما و صفات الحمد است — سخن از ما و دل بر عمد است

نکته بر صبر نویس میر حضیر — نیست انم به ادا قصد است

زآبنوشم از عجم شکر لعل — که خوشدل جمع او پریشان رفت

زرفتش آتشی در جان ما زد — چو دریا صبحتم بیتاب رفت

نه آنستم که بیشه دل ازو پر نگار — چو برگ تیز رو از خشک بار رفت

نه بر خاک ره چون برگ بار — هدیت ها که بر ما از دو یار رفت

بهر بزمی که شد شکر آب — در میانه ناله ای خطار رفت

شب تاریک و بیم غرق و طوفان — نه غم از سر نه از سر چار رفت

دل عطار کز هر غم غمش است

که زار و تنگ تر در دیر و در بار رفت

حدیث لب نهادن بر لبش گفت — رقم بر پرده نقش برگ و بر گفت

سر زلفش همی بر سر همی زد — که روزگار ریزان از پی او

لگد بر زد بر شعله چو برق خاطر — پریشان دود او چون خرمن من

نه هم شب تا سحر شمع شکسته نفس — که هم صبحش ندید آن شمع روشن

خراب تر ز دل عیش نگاه را — چنین خراب دیرین پیچ کس ندیدن

از بخیه تنش هر چشم از سینه رفت — کز حکمت نرفتی در آز میش

نه رفتم تا کرا صان چو عطار

که دارد کیش بجز از بی تاج تحیرت

حریش از در دریف به رفت — نمی فرشته دینی نیست

ماه سیاه پوش بود است یک — سینه نازک او دل ریش است

یک نظر کز هم خورشید آشکار — یک نظر کز هم نی نا خمار است

نرگس او ز زیر لاله کبود — همه بر جای خویش خشک تر است

خال نهد بر لب لعل راه است — لعل ز تشنه آب خضر است

ابروی سرکش او ستمگر است — جان عاشق تنگ بی پروا است

نه ز دل سهم او عطار است

که ره آن کل ز دش نخرت

از غمزه نه نگل نازکه ترجش — وان زلف کشت تو را نازکه ارجش

دیبای چو به غفت از بهر آنست — زیرا نه دل خود ره پرواز کرجش

وان نقطه سر بر سر تو بنهادم چون بیدل بیخویش دم اهی بر آرد خوش

یک عمر روا رفت بهم دامن تشویش در حیرتم این نقطه طلسمی که برآرد خوش

پرسیدم از او حرمی بیخبر از عشق کو کوش باشد که شکستی ز ره آوازه برآرد خوش

با نغمه پیش کش جان نزدم از طلبت باشد چو حرارت رسد آواز که برآرد خوش

(و صاحب اثر است دهانش بهم مکنید)

عطار رسید از سر دون آرزو که برآرد خوش

چون چهره چو خورشید برافروخته باشد تا تیغ چو بر سینه عاشق نزند خوش

سیر کمر در تو بتان بس که کرده‌ام از لطف تو هم کمر چو ان رو نزند خوش

یاد رخ تو تمکند دعوی گر کاه خود طرح تو نوش نزند خوش

بر نکل آورد سپهر تو نقطه پرگار تا این نقطه نقش از کرم بر نزند خوش

خیز و یکی تر آتش عشق ترا در عشق دل اگر در جگر نزند خوش

آب چشم انهر رنگ رخ گلگون گر گفتار ترا نوش نزند خوش

نازک شد حال عطار تو

از رنگ تو آثار برش هست

حریف شب نه چو بیخویشان است تیغ لعل تو زراتی چه است

سر سودائی خویشم چه است تو بگو با که سر سودا تو است

یک شب که شاه را بگدایم هست در سر کوه کردن ریاضت چه است

نسیم بهار خبر میدهد که طرف چمن خرم و فیاض است

خبر دارد از پیر بالا فروش بر اهل که امروز هر ران ناز است

اگر تیر از خدنگ غمزه تو نیست نه تسلیم بهارش هم ز قصاب است

نه عطار را صبر له در دل است

نه خود کامش از نیستی جان بود است

در سر جان را صفدر اه عشق تو است دل [illegible]

بگذار تا نفس کند بر ز حلقه چاه سر جان را ای کمر بر قفس است

از خلم غم عشق در زندان هجران — دارد دمی بر لب نامش تو بگو کز است

حالم شد غم انباشته پر کز ارزمینی — کز را هم نظر دیدم تو هم دیدم نفس است

روزها سلطنت حسن رخ است تمام — حکم شب بر تن نالان تو هم محمل کس است

درد غم عشق تو آسان نبود خواندن محزون — حال من دانند که چون هشتمین است

یارب این قافله را منزل آسان برسان — صبحدم هاي نوشدن هم بانگ جرس است

تا چه شوق است نهفته تو در اردوی لبش — صبر هم از دل خونین تو دیگر کس است

شیخ عطار غمت شد کمال تو

کز همه بیضه حسنت تو در اردوی کس است

حسب نهد طرف لعلت تشنه ز دل است — هر دم از دیده که جوانی کز نه بیدل است

سر سودای تو نازد نه که بر چشم خونین — هیچ دل نیست حسن از غم عشق دل است

ناوک قصد دل خود را ز قضا نیست مدار — کار کز تست بدان خود کار تو مشکل است

خسته گر از بر غمش همه ان نیست عجب — خود تو دانی که چه کار جان غمزه تو است

از در صلح آمده جان دلی در عین حس — شرح عشق آن پری یا وصف جمال حس است

نعمت حس سیر کی شود بی غم — گر چه دانم رنجی هم در غم حس است

هفت شهر عشق را عطار گر ره یک

بر چرا از هر غمش گرم او تر است

شب چه دانم که سر زلف کیست — عالم از هر پریشانیم است

سلطنت را چه غم ز بیچارگان — کاهی نشنه نیاز چون منی است

عمر بسیار زنده جاودان کس را — عیب است در کسم طرب ز غم است

تا همی شمس نه محمل بر نهد خنی — لیلی بر نشسته سوی کاظمی است

در نه نهند بر نشه بار خویش — آن دل همه غافل بدولت تقی است

تا بقی بر جام نه نشود جرعه — تا ز نه راقص نکنم که دانم است

عطار چه این نکته غمزه دانم است

کز همه بیضه بر نشه بت الحمد است

۱۳۵

عالم همه تابع نیاز صنم ماست — گر بر سر خوبان ستمگر نشود سست
از پرتو فیض نظر شمس جهانتاب — ناکشته جهان را درد هم برنخورد شست
پیش از همه در تسلیم محزون بجهان کیست — من خفته نرفتم که ز خواب همه درد شست

عطار بیا گفته دمی گریه زارا ما بس
عشقت همه از غرقه ریسه ما تمرد شست

رشته ام از دست ابطال خوبان انتظار — ای ز تو در دین دو دل از تو زنان انتظار
گر شبی نیمی خفته بر در ما دیده شبیه — زنطه روز تو کاوی زنان انتظار
تب هم خوبان ست ان زنان ما بر ما — همچو عشق از غرقه ما بیان انتظار
کاروان رشته بر کنیز دره عشق — تا برآمد بصف از صف نکیران انتظار
چون کنه رشته ام انخضر ز کنج همه — رحم در قطره زنان کی چو ان انتظار
جان من از لب ریسه از عطار ریسه — شه رام خوبان از غم آن همه زنان انتظار

تمرده است شه دین در دل عطار عشق
تا نه بنمود ز نیم آن چشم دنان انتظار

رقعه

رقعه بنوازد دل تقصیر نیابد — چه خون زار در ظلمات نکند صارت
بارت که غم لشکر ریسه از نکند — نیم غمت محزون قبیل دارت
منه دل ار صبا که بحرد داد — که هجر ریسه تام دصبا داد دارت
ریسه ما بیخبا ز برای ریسه — در هیچ بیان نقاعت که ما کم بارت

کلمه خوبان عمر تو سلو از عطار
خانه در بیان بحرد شد کلمه صارت

رط کل بحرد از بهار شوت — نفو همه بیاد نه لوردت
مهر جاج نه نکه ست از بهار ده — نه نکشن چه رت نیز کل سوت
رقت سلو ز بان از بقول صوتش — نفو شیر در ریسه عمر شد فردت
چه رحمت کسی ز ار ز ان مکلف — بقوه از ان می نه ز ار ادا
زیم رعت دار صام دوت کل عطار

خبره از در فرا چه تکو همردت

کشته شد دلم چو آن نرگس مراج — آرام در آن کشته زنش رحراج

نرگسی همی مهره در خانه نشد — سرمست در بهی نخفته کرشمه از رواج

این سینه سیمین تو پیشه نشست — از بیکه تلطف تو نزاد در نسیج

آن آهوی چین افتر نامه بهانم — از رشک خدای صد هشته تاج

با همه اوی تو نازنین حسن — از شهر عشق تو تاخته دل بتاج

ای دیده بگر خنک سیمه بگر خنز — تا بحرش روز به بحیم ارا دواج

عطار مر آن ترنگ تر تنگ تر بگیر
از بانگ مرگان ترگ تاز کنه اج

لبته که از بهم تیغ چو گران خراج — منش ز بوسه بهر روز می ستانم تاج

کی دیگر قبه آهه بهر به — کرشمه تا که از بان نهر زنش بر سر رواج

رخش ز زخم زلف عنبرین شبرین — چنان نفته که گرد تاتم تر راج

دلم ز بحر تو زخور که خشت بر — زنشه از دل بعت کنم بهر بهمیج

لطف نیکه کز تو تاشقان صفا — صد اینه به بحر از ان چون چاج

نهال نیز بر بینه تشت نا ل — برغم خبرشه بی بهانه از رشک تاج

ره جرم بیر و زاهد و دلی عطار
رفته راه خراب است بهر خوف نهاج

خرشه بی کف نگاهم بر چشم عنج — از زلف چو پکیر تو سیه ام ایسکنج

دان قدر که از زلف تو بصلم بر سیر — با نیم سه دست تبلا دم چو پر بنج

با نیم محبت سر ال وصال زاده ام — خوبه بوس کی بیت بر تستم از ابم بنج

شه بات سر بسر و دهر بی زیاد است — صف بسته بر که بر بی بر شطرنج

بر کار خوش طره پر چان زده حنر — صفی ز بیا بهر که نشه بر بنج

تیغی و می بیزه و بای بر خرا — بطرف خرش نیم از عهود دف و بنج

عطار تو سلو دل کر دو بر نفا رشت
نمثال قد و سیم بر دشوح و بخمن بنج

هر صبح که نغم ز بام تشقاح — زنجی عنش تبیف آهنی بر صباح

هر با کار جهان بر نقش کرده بر — نیم بهر تاج بر کرد می تا آم

بردرد بی‌درمان ترا غیر تو درمان کرد — از بهر درمان غم او پیر دانا راح آورد

تو صبر بصبر و صبح دم کز خرمت — زخوش‌دلی شب که رود صبح نکرد آگاه

چنانکه بعشق با خوان عشق کرد صد دل — چه باک گر سر نفسان کرد تراب کرده راح

صد بار غم شب با چه خوش آب کرد — شکفته در تست صبر ترا تن بهر صباح

محیط عشق تر طوفان ز آب چشم ماست

نه تست کشتی صبر ترا بهر مدعا

بر رود دل ز غم چشم او نشیند و نزاع — مبال اگر نشان داد دست بنده راح

ز دانش همه تست زاهد زکار عشق ترس — عقیم طبع زاهد کی دگر خلد راح

قسم بصبر تو خوش دار و دار قسمت تو — قرار و صبر بما در قسمت تست کفاح

رفیق تیغ از آن گشته تشنه تر — رضا و صبر بجهد کم نیم و سلاح

خرام او چو بهره زلم از بت ضعف — خمار و شرم تو کم نکنم ز طل صباح

اگر نه لشکر شیطان غم نه از جا — ز راه تو نرسی بزان خراس فلاح تقلب صباح

گفت ست تو عطار رحمة زنهار ان

نه نهاد زیر دست خوان مشق تباح

آن زلف گره گیر چو شه باز برخ — آنکه ز نماز پرده دار ز برخ

ای دم چو کبوتر مسلق زان حبه — دارد دم بر زلف پر دار ز برخ

یارب چه شه است این سیه بخت زنگی — کز شب چو دزد روز دارد ز برخ

از تیر جفا تیغ تهدید ابرو — آورده هزار گونه اعجاز برخ

از زلف کمند و خال دانه گره تیر — مجموع نهفته ترک غماز برخ

آن نرگس کافر که همه دارد — آن تیغ که تیر لذار ز برخ

خفتن صفت تره ست عطار زنهار ان

از تیر حسن پرده نه از ز برخ

زانم بره دیده ام از غمت از بهر برخ — چون خون شیرم از دل غمزه برخ

زو لیده چو بخت بتان زلف ست — تا تنگ چه تنگ کرده تجربه برخ

دام زلف آن سیه چشم نگه دارش
دانه خال سیه تا که رسد به دامش

ای خوشا آن سیه چشم که دارد خالی
در دل شب ز پی دانه نگیرد خوابش

مرغ دل بهر دو تا خال تو بی‌تاب شده
یارب این مرغ دل از کیست که افتاده به دام

نه منم زلف تو را بر رخ و بر دوش و بر کتف
تو دو را داده به آتش نه دل من به دو خال

در صفت مژه و صفت نیلوفر

در هوای آن لب نگار پریشانه مرغ

شد دلم بسته ز مژگان تو در بند بلا
نیست بندی که نه از بهر دل ریش من است

شده‌ام بسته و فریاد ز تو دارم بس
یکی از بند تو آزاد کن ای مرغ دلم

صبر بر دیدن تو نیست مرا
چه کنم زلف تو با دل چه کند

مرا فتاد ز چشم تو در بلا چه عجب
ز محبت رخ عمر صبا چه عجب

اگر بر تو آرزوی گلزار

بت چین بر دو گیسو تا ه ضی

بهر زلف تو دلم بی‌سر و سامان شده است
بسته از طره مشکین تو زنجیر بلا

هر تن موی تو چون دل همه پیکان شده است
قصد از غمزه خونریز تو در کار چرا

مژه‌ات تیر بلا بهر چه کرده بر دل
رحم نمی‌کند آخر به چنین زار چرا

زلف پرچین خم اندر خم تو بهر چه بود
بسته از طره مشکین تو زنجیر بلا

اگر در خانه چون شمع تو عطار بود صفت

عاشقان سوخته طعمه پروانه مرگ

گره از زلف پریشان دلم کار گشاست
رهش از غمزه خونریز تو کار دگر است

کمش از چاه زنخدان تو سلطان جهان
من که گیرم ز خطت ملک دلها را زیر

بسته عهدی به وفا با من و پیمان نکند
پیرهن چون ز غمش چاک نزنم چه کنم

دل ریشم نه هم از بهر تو پیکان خورده
در صفت مژگان و ابروی معطار نگر

از که جز تو دل شوریده ما را غم نیست
چشم بیمار تو را مست و خراب از می کیست

ای ملک در ملکت چند کنی کشور گیر
رحم بر بندگان بی‌سر و پا نیز بکن

گفته آن یار زرکش خرد من شود دل
گفت بشنو سخن اینجا بگذار و برو کار تو کن

[illegible] قصه کوته کنم آن به که نظر کوته کن
قصه کوته کن و دست ز سر خود بردار
ور نه ترسم که دهد دولت عشقت بر باد
ور نه ترسم که دهد دولت عشقت بر باد
طره پرچین و گره بر سر کار دل خویش
طره پرچین و گره بر سر کار دل خویش
بر رخش از پی هر غمزه خونریز مشو
بر رخش از پی هر غمزه خونریز مشو
قصه غمزه و آن طره پرچین بگذار
قصه غمزه و آن طره پرچین بگذار
تا کی از غمزه او خون دل ریش خوری
تا کی از غمزه او خون دل ریش خوری
چند خون دل خود از مژه خونبار بریز
چند خون دل خود از مژه خونبار بریز
شیخ عطار اگر صبر ترا داده مدد
شیخ عطار اگر صبر ترا داده مدد
صف غمزه آن ترک در صف محشر بشکن
صف غمزه آن ترک در صف محشر بشکن
ملک دل خود سر به سر آرایه کجا
ملک دل خود سر به سر آرایه کجا
سر رایت زیبا نتوان کرد درست
سر رایت زیبا نتوان کرد درست
تا دم زنان همت بر دایه کجا
تا دم زنان همت بر دایه کجا

یک ره بر من نظر ای یار دلم
یک ره بر من نظر ای یار دلم
تا چند ز هجر تو بنالد غم تو
تا چند ز هجر تو بنالد غم تو
خواهد ز تو تا نه محرم تو جوید
خواهد ز تو تا نه محرم تو جوید
آماده فراق و ز وصل تو گریز
آماده فراق و ز وصل تو گریز
نالد ز فراق تو چو عطار
نالد ز فراق تو چو عطار
پیوسته ز اشک گرم لعل بدخشانی کجا
پیوسته ز اشک گرم لعل بدخشانی کجا
دل به هر طرف از تو صد ره بریده
دل به هر طرف از تو صد ره بریده
شده از درد تو هم بدنام بریده
شده از درد تو هم بدنام بریده
شکسته مملکت عشق کمر تو بشکن
شکسته مملکت عشق کمر تو بشکن
تا که از تو ره چشم حیا بریده
تا که از تو ره چشم حیا بریده
به تیغ ناز چشم فتنه درا
به تیغ ناز چشم فتنه درا
بهر کشتن شده بنوای بریده
بهر کشتن شده بنوای بریده
ذره سان دل عشاق تو چون آمد جمع
ذره سان دل عشاق تو چون آمد جمع
از کرانش حال تو خالی بریده
از کرانش حال تو خالی بریده
خانه خون دل خسته شده عشق دگر
خانه خون دل خسته شده عشق دگر
هم از آن خسته عشق بنای بریده
هم از آن خسته عشق بنای بریده
ظاهر و باطن او در ره او از همت
ظاهر و باطن او در ره او از همت
تیغ بر فرق هوا و هوس آن بریده
تیغ بر فرق هوا و هوس آن بریده
نیست پیشه کم از عشق تو عطار ترا
نیست پیشه کم از عشق تو عطار ترا
زان ز دل زار ترا هم بقایی بریده
زان ز دل زار ترا هم بقایی بریده

تا چه نازد بتو عطار همی راست مگر

تا ز سر بنه ادبیّ قصیدی بر سه

تا که آن یار ز سر کرد زره باز آمد — مرغ در جسم بتی از تو قوی پر دارد آمد

رفت و بر داد تنی خان و دل طاقت و صبر — آمد و بار دگر جان بتم باز آمد

سر و کمر فرق شناسی کمر و کله و کش — طرّه و طرّه تو آن بت طنّاز آمد

از غمان بت سرو چمن آن گل رعنا — پرده بر چیده و در غم از هم متمازآمد

آنچه این مهر بتان در دل و در دیده کنند — مادرم این لحظه که بینی بر عجاز آمد

شه خوابیده دلی بهر چه او در شب زد — شه کرد از زدنا برگ نماز آمد

گلم از باد خزان گشت و ان در گلزار — سبزه دیده از ترحّم بکدار آمد

هر خزان گشت در ان دیده تر بار او — لیک که ان ماه بهاش دگر باز آمد

چیست از طبع خزینه عطار

چه به آن شه که علم تر دسر ساز آمد

تا که جان می ندهد هیچ نخواهد بودن — زهره قصه چه بود نه بهر از سر آمد

چشم مخمور از کش نه غمزه باز در کرشمه آمد — صد هزار این دل زاده کرده آدم زده پرشمه آمد

خود بر دیش به همه کمل زدن خوش چنین — خوش بن غمزه نشه بقصه بازش بر شمه آمد

از چشمش شه قصه در کرشمه آمد — کمل کا باد تیز د بقصه ی بر شمه آمد

بر که بر آورد دل سپاه بر برای آورد — جان بیش او که آرد در بند خوبرشمه آمد

آنکه نزدش نهره باز دارد غم خوش کنارد — جان بیش آورد چه باز در بند دل سلامی خرد شمه آمد

گفت عطار از نخنه دان تو نه بر بند

طبعت ارادی لا بنه دخان ترا ی باد کرشمه

کمل فرغنه تا که دارد — نشقم همچو سهر متلد کرد

چه ارش نقش تا که بست — برغم او بیش دردم خراکرد

دلم در طره اش پا بسته کردند — چو مرغی آشیانه در کرکرد

چه پروانه نسوزد شمع رابان — که عاشق بر حشای او بن کرد

سر چه در خ چون بدارد — زصبر خوشتن با او عرض کرد

نخست از راه دلجوی آمد — دلم او در آخر خف کرد

بروای زاهد خودبین مکن نگاه
که نیست آنچه تو می‌بینی آن‌چنان که تو دید

سخن‌گوش نیوشا ز رند خرابات
که مقصود ما بینی و خودنمای که دید

طرز غزل را عطار بسته

هزار جان مقدس به آب زمزم شست
هزار بار بیابان ره به آب دیده بروفت

سرود آن نه سرودی که بر زمین بنشست
می نه آن می که به هر آبگینه در بنشست

نهفت نیست که گردون بر آن چه رای زند
که خاک گردد و بر باد بی‌امان بنشست

سفینه‌ای که نگارد کرانه‌ای نرسید
ستاره‌ای که بر آید ز آسمان بنشست

خرد چنان ز تحیر بر آستان بنشست
که نشنود نه که سخن نه که بر زبان بنشست

دو بر دو جان ز پی عشق برفشاند و
ز کار ایزد یکتا یکی نمان بنشست

علم که بیش از رونق فروش نیفتاد
شکم خری که بر آن جان جان بنشست

حقیقت آنچه در آن آب و گل نهان بنشست
که کس نداند و بر هیچ دل عیان بنشست

که در فراغ جهان کرد که آرام
که نه که بر دل عطار بی‌نشان بنشست

که چشم از روی یار نگارین نگه دارد
تن خود فرج فرج خود را نگه دارد

سزد گر جان دهد در راه جانان هر که جان دارد
(نه هر کو جان دهد در راه جانان جان نگه دارد)

نه آن مانم که زین در سر بگردانم
زدر سر از کجا یابد که خود را در نگه دارد

دگر طبلی نخواهد زد که هر کو طبل نگه دارد
از آن پیوسته در آذر همی بر سر نگه دارد

نه من آن بی‌دل که با دل هیچ دل را هم نگه دارد
ترسم که در تبریز کار من نگه دارد

نه از آنم که از هجران کنم فریاد و افغانی
چو دارم در دل و جان درد بی‌درمان نگه دارد

نه از هر ابلهی کز کبر و نخوت سر نگه دارد
نه هر مسجد بنا کردن نه هر مسجد نگه دارد

(از این بیشه تر اندیشه)
ترسم دلم از کفر طریقت نگه دارد

نیز زد رسمی چنین خود نو تهم تهمت شکن
روزی از که به عطار نگه دارد

دگر پیمانه چون پر شد شریعت از پیاله ترسد
بدین پستی حضیض از اوج عزت کی سر آرد

[illegible] که در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عطار

[illegible] [illegible] [illegible] [

چهم چه ده از آتش فرقت ترا شه
چهم قطره دارد دریا ترا شه

عشق دل از تیر دیده ترا شه
سرچه خاک نشین در دمان ترا شه

ز شه ترک رخ یار بهت نکنه
یک نظر شه هر یک تان ترا شه

ز طلعت آم داب امد ره تر ط با شه
با د طعم غم در جهان ترا شه

خبر ز هر چه جهان تیتس مهر
مه ارت سر ابر دان طاق ترا شه

اگر زلده کم خ آتی ست ز ر ت
اگر ز نعره کم ز یم تان ترا شه

با ر شه چه عطا ر در یکا نه نه یم
ز ار ر در ر نیش جه شا قا ترا شه

غنب ترچه ره ا پیر ان د ل شه
در ر ته ت نیز ده پا ر یکل شه

سر ر ان گشت ا یم د یکشف
آب یقه شه نها ان چه خبر خبر شه

آب لب سوز ان سنه لکنه
خضر ضف ضال ترا ه سر ل شه

سر صبا ل د شه چهره ر نفت
ابر د ی ترا در یا نه ا م نمن شه

ز ا ر ک لنو ر

ر ا ت نصور حست ا شه خ ن ان
چه چهر عر دن ز ا ر شه

خر ب ش کنه ز نه ز ا ه خه من
ز ا ه د ش عش ترا ز ز ر ز نه ر کل شه

ا نه ترا ر ز ن ان ا د ل د ی
ر سر کا لکنا ر ر ر کل شه

خ ت ک ر سلام نه ر ر ر ش
شه خر از نه ر ترا ب مخز شه

از غم چ ر ش ر نکه ک ر م
سر ر چشم ر ف د ا ه شه

نشنز نا نه ز ا ه عش ترا عطا ر
ز ی د ل خ ش د ا ر ص ب ل شه

ا نکند ل که نه ر ز ر ستی نا شه
ز خم غم خ ا ش خ ر ر مر نا شه

د ا ا ب ت ا ن د ر ص ی ا م
ترس ز نا له ی ا ز ا ز نا شه

ر ه ا ن ز ا ن ز ی ر ا ر
ز ا ر ز ه ا ر چ چشم ترا شه

ا ر ر م ز ا ر ز ش ر ر ف ش
ا ا ه ا ن ز ا ر ش ر ر نا شه

ر ک ه ر ب ه م ر د ا ی ص ش
ا ر ز ز ا ر خ ا ش خ ر ب ر ترا شه

شرح غم از یک نم از سنگ نامه خیزد ... بدین حال دل سنگ دود آثر نامه

تا چه دود در دست نشیم بر کم ... لیک نام نیکو دل سوگوار محرر نامه

از فرقه زنانه کاین شرح شکست ... خود زر سیاه آمد بر کاغذ نامه

عطار راغ شکست پایه تخت آمد

از حال شام هجرش وحشت خبر نامه

هم در سیه شب زلفش گم کرد ... هم کاف زلف رایی آورد

سر زلف بر گردش است ام ... سر شب تا بصبح چون سنبل کرد

یک نفس از دست دل نا نوردم ... یک نفس بگذشت عمرم نوش کرد

نوع طرفان نعم کشتی کند ... نوع هجران غزال صحرا کرد

خطر بحر وحشت طرفان است ... خطر عشق نگاه نامه سرد

ای که در ساحل تقصر نشسته ... آب بالا پرس با غرقه چه کرد

نه چنان کرد بر سر عطار

کین همه عشوه پیشه کرد

چهره او خشک صبا در دل سیه آبرد ... پرده بر روی تو از اوج ثریا برد

برگ شد از نوع همچون طبع من پر پرش ... خوبت تا بکمر دامن صحرا برد

جامه بر تن کرد همه ترک ادب است ... کز سر سوخت چو گل خرقه رعنا برد

کشتی دیع ز خم چون در که بر ژرف ... زده تا همه نامی ز دل ما برد

چشم دایره نوع و نعیم دهد بیش ... گذر از همه تنگ ار کف دریا برد

زیر ستی ز نوع طوفان ترسم ... باد عشق تو نام از پی ما برد

لب زنش در آب خضر رده ست ... روش از ظلمت جان بخش مسیحا برد

از لب بیش تو همه بخش و خوش ... نام سعدم ز همه بیش که دانا برد

دل عطار که گنجینه مهر است و صفا

همه از مهر تو گنجینه مهر و وفا برد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

است عرض ناله کوکبه زده خویش — در بین شب درد تعب منطقه باشد

ا نعره بمشق نقش بکوشد ز لغش — پیه ایشه در دردن زین خسته اد

آن دل ز کرمان طرب دیرش ازان خشت — مریخ ترقص آمده با طبقه باشد

زان دل نشدم زنده دل اینست که از نگ — خونم نجهد گر بز نه نشتر قصد

دارم عجبی رخنه نهم این در و بر را — زنده در انفاس کسی نشره زهد

با باز ز نگ بزن سک در گرخه — دزنه عرض قنه بنیش ربه قند

عطار گر از کرد ش چشم تو خراب است

کرده است جهان پر از دم و صف تو آباد

شب نشسته رخت درد برد ماه باشد — بیدل درد تر ده باشد باشد

طمع رغبت تر دشم تر بسه کنم — دام چو یوسف سم بقعره چه افتاد

بر ده خست آن زلف پر شکن کرد — که شاه رد م کف زنج سیاه افتاد

سیک صد رنگ را ز آن دم نواز — که ز فرق تر کتاز م بسوز داه افتاد

تر ای گفار پر نگه شوخ دشم نش — بپیش درد تر ناه از صدل داه افتاد

چه پیش نش ز خست نهال ناله — مه پیش ، د تر کم کم خنجر شاه افتاد

بهار خرم عطار را نکنه سه اد

چو چیه خسته سلمان نی ک راه افتاد

حکم تر ای چشم ، بضه ای تر باشه — اجر ریغ یا رتو خوای تر باشه

سر به خون نزق ز نست روز ت — یا رشت تر ز کیه ای تر باشه

سیک نظر انه اجشر یا خشه شه کار — صاحب دل عهده بشکنی تر باشه

نا ز کن ل روز ز شت دام ز پی تر — بر ر قه نفر م از قضای تر باشه

خواب حرام ر کشت تو ر خت بخ — روز بیا م ز ناله های تر باشه

انچه بمن دار د از فضای تر که — بر تر سه ز هه انچه ز ای تر باشه

لشه دل عطار ربود از لف ترچشم

انچه بگیری ز از خطای تر باشه

انچه بهشت بر ندارد — با شر د طفی نیم ندارد

در دام حادثات شه یر — این است که پر ندارد

یا نامه بخواب ناز ناخواه — یا از دل ما خبر ندارد

یک عمر غم فراق بردیم — این یک غم هجر کم نیارد

چون ناله برین بلند بردیم — اندازه چنین کمر نیارد

بازیم بهر کجا که گردد — زینسان شبه بتر نیارد

اکنون بجز این چه چاره باقیست — چون آه سحر اثر نیارد

بگذر ز غمی که پایداریست — افسانه شه دگر نیارد

غیر از غم هجر تو خطا رفت

اندیشه غم دگر نیارد

پیمانه ما اگر ز هجر تو لبریز — می در دهد و ز خود نمی‌داند

(یاران ز پی اگر بحق نرسیم — یک نعره زنیم از طلب برخیزد)

(راه دور است عزیزان غم منزل گیرید — راه پرآبله را بی غم دل نتوان رفت)

(آنچه بر سخت فرود آید بر خویش پذیرد — رخت بیهوده کسی بر در دیوار نهد)

ترک من ترک مرا گفت بتلقین رقیب — آه از آن روز که او نیز چنین خواهد کرد

ای دل از بحر غمش ساحل مجو — هر که ساحل جست او را آب برد

ای دل گشت هر کس که بدو گفتم سر — هیچ نشنید و در شد عمرم بر کنه

گفت دل را که بیا تا نخوریم غم عشق — گفت ای کنه مباش این نه تو را با تو نه

آرزوت قبله حاجات ز قبله بگذر — نور از روی موافق طلب از روی مخالف

عشق بابوالهوسی دعوی یگانه پرستی — خود صفت هیچ نیست بر دل عشق نیاز چون ز خلق

ظلمات است بترس از سر زلف چو جان — آب حیوان در تاریکی پنهان باشد

محنت هجر تو خطا رفت بیرون ز دل

کیست که در محنت هجران تو هجران نکشد

مرا عشق تو نگذارد که نفسی آسوده نفس — سیه روزی نمی‌خواهد که روی از روی من بیند

روزی چو کمر همه تن تو بودم چون جان — هر آنکه روی تو دید کرد مرا از نظر تباه

فردا که از تنه ظلم از تو دهد مرا — نیز صبر دهد تا کس نرود براه

پیوسته در دل تو هزار حسرت است — هیهات که نفس و نظر تباه

بجرم آنکه نشد بر تو عاشق هرگز — که در طریقت ما جز خزان نیست بهار

لبزنا هرا یل که خط زرزا زل سرتر را بجز انی در حوالی کاه نخف

بزخ دور دله خط ریل نگاه فرداد
دگر نه عمر ش زنیا ل زخم تباه نخف

که رضا ابرس بالغزد بی نه دلی مرا ی تان در بهر دیکن نه نه
که رت دیجا هر فا نه نه ده ران جز فسه حرمت سحر بین نه نه
بسته تصا ل بر دها ز آب دیده کا نی عطف ل بکش که ز این رسم بی هم دی نه نه
هر چند در حجت نه نه ها ه بصر ا لیکن عطف سخن هر گز خنی نه نه
از بیر ان بالله هر گز نه نخهها ت همچو ل تو نازک اندا ل گل نازنین نه نه
نه نه پیشه ارد ار دها ل بجو نه دارم لقا ل که چو ل او در زمین نه نه

ای عم جا در نی از رزق و صبر مردم
کا ران نکی عطا ز زنها ن غمی نه نه

ز زنان بیعت ای ترسا بیا نه همه یک ره بیه نخواهم یک چه نه
که دآیه همه با زار سگر که زان بسی ترینی از سگر خه نه

زخم جبه کشان تر بیه ا ست که بر نخت ا ست آن طره پر نه
که در خط و خال نام که ا ست نه ارزد ست نه ارزنه دینا رزنه
دگر سمنا گر خرا نم تست را خجا ت می کشم زان تره دل نه
نه زان نخت که بر دست نه گزار که خط پیرنه نه بان می برنه

لطف رعش تنه نا رس عطار

دلی ازار کا ن پر ده نه رزنه

نگا رین تو دل نخت ز خلخا ل هر قطره خون فزا ز همه را ز ا حوال
مگر به نخت شه ز نشت کشم نوی خویش که کا ر با دیده ها نه بسحر ا ش ر
بهر طرف که رخوا ز خاش مر کردم چو تر ک کر شا نه کز پا ی تخم ا حوال
بیک دیده بسیر دجان تخصه پیر دم چنان چشم همه مگ نه از نظر ا حوال
زخیه دهه عش در پی عسل ها ل لبان از آب آوند ی بسوی کرا حوال
هزار بنه را دگر ای گوی بیع طرا ی از و شان و شکوه در خم را حوال

زشتر ترشی عطر ریشه ایمانی
نخانه از سر فلکت همی شکر افشاند

چه شد که چون تو سیر می شه دیده ام از بردی تو نور می شه
آمد شب عمرم از غرش فرمان و غم آرت وصال تقرب تر برابر می شه
تا به نیم که بخشای خسته دیده خواه روزگار را رحمت سرشتر می شه
نگه از خود رفتی به بستر آمده ام کز تراوش هم زخمان تر نگذر می شه
عمر گذشت زیر و قضا بر ارزشت همچنان کاش وصال آن قدر می شه
گر بهشت است به تقصیر و ضعیم زشت عشق نیکوتر چو، بر که خبر می شه
انچه دیدم شب وصل رشته حضرت گاه گاه در هم عمر کری می شه
می شه هم همنفس خضر ز ارزش غفلت کاری از نیست گر که سیر می شه
سوق عطار که بازار دل اهل صفات
از شمیم سر زلف تو عطر می شه
سحرگاهان که از خضر خط تلاوت زنه زشتم عرض ادعی بر قاب زنه

بیا ز که برآید شه زلف شش تمر ز مخلبت ردیش بر نقاب زنه
بیا دیکه بیا زار بکنه رد آن رزد لقاتن که راه دل جمله کرشت زنه
ز ارزشته زده حرش دا، زرد صورت رخ فرزد نقش دگر کرب زنه
مدام بر تن تنشته است دلم بر کشش بکنا ردل کان زنه
خدایرا مدد ی با زنانم از ره نان بکو بمرک با دل دشمن کاب زنه

حساب عمر بحشر نمی دهم عطار
اگر که ریسه عیسی ترا جواب زنه

سکلم با ردل انکا للهدست زنه سپرد در زش عمر ام سلامت زنه
یکه با امر بر با است نارد شد سرو نی از لکت ان ماه آتش زنه
رو پا بم بر بر بهمنی نه اگر می کش ان با تی عمر ام نعرت زنه
زان خم زلف به عمر کنم دفتام نشو رشته اگر با تقاضت زنه
اه ست کنا رنی رخ کان انجم چو ان برآید زهم زرد ملامت زنه

تیر مژگان تو ام کرد نشانه وقت نگاه — عمر از این بیش کفایت نه بهانه است برو

تنبه دیگه دلجو بره از دست دلم — کیست کاو در غم تو شاد بخانه است برو

نیست عطار بجو طفل دل آزار ترا

دل خود گیر و سر خانه بدست است برو

عشق او تا جان بتنی دارم، کار دارد — نیک تا جان است او از صحبتم بیزار دارد

هر که جان در عشق او نافی بناشکرد — نزد حسن او کمالی جان در این بسیار دارد

از لب او هر زمان جان نو بگیرد — چون دلی بیمار او را زار دارد

در دلم گفتم ز پیش او چو غم خیزم — نه که راه گریز از کار پیش دارد

جام جم از زلف کژ در دل او نقش — کاینه دل پر تمکین ز رخ دلدار دارد

از سیاهی چه حصر گفت بدیشان کز دل — کاهی دل گر بر آید هم بر این کار دارد

نیست عطار بجز در ره او جای ترا

یا رها کن سر جان او رها کن دار دارد

تیر مژگان تو ام کرد نشانه — تهمتن تا دلم بهر تو کشته

قصد کردی خصم بیگانه نکشته — غریب را بهر چه پروانه کشته

چو دلم نیز هم بر دست جانان — که شب آنجا همان غمش رشته کشته

خط خوبان که نقش دلبری دارد — بدین آن در دل دیوانه کشته

از آن چشم سیاهش نیست چاره — مرا بر زخم دل بیگانه کشته

نیست عطار بجز در ره او جای ترا

یا چو فرخ خسته را تاتار کشته

چو بر آن کافر بخشم او گذارم — زند تیر بر پیکان جراحت آبدار

برارد بر دل تنگ اشکن بر — هزاران زخم جانکاه بیکبار

چو بر صید غم او پر زند باز — حرامت نیست زخمش بر نیاید

کرشمه بر هم او در زلف طرار — مرا دام چو جان خویش بگذار

زهی قدرت دلش را داده جانب — که سنجی را بدین خط تر از دار

چنین بریش که بهر ترکتاج نبود هنر بخرج دهیر آن ترک دلنواز داد

برای رعشهٔ شب آن صنم عطار

فروخت نیش و ترا وای دین بهنود داد

اگر ز بهر نفیر آن نظر باز بدید ز سر خسته دلان هم گذر باز بدید

نه همین مردم سیمین بدن از خود رفت که بهار رخ آن حور پری باز بدید

آخر ای مشتری تیز نگاه عیار نیز با نی ز جوی خون جگر باز بدید

صنما با همه ملک دل و جانی چه شود گر دل و جان ز تو یک جلوه دگر باز بدید

ارزد آنرا که ز هجران تو عطار بسوخت گر ز سودای تو یک نکته دگر باز بدید

ما بها ظلم نمودیم بدین تهمت چند کاشکی نه ظلم تو ستمگر دگر باز بدید

خلقت زین دو بسی بر ای مرادت بگذرد تا ابد ای دلبر باز بدید

بس شد ای مهر تو عطار بسی

دیر باز ای صنم از در در باز بدید

در ره عشق که زین کم نبود ترسم که شش دل باشد

بجز این هم ز تو دارم تقصیر او در این سلسله جا هل باشد

بر دل هجر تو بر دل گره بر دل هجر تو مشکل باشد

روز و شب خون دل خود خورم هیچ دانی که چه مشکل باشد

صبر بر عطر فراقم نبود پیش دل شیره بقصر باشد

گر ز پیش بهم آب چو زند شاه اقلیم چو سر دل باشد

نسخهٔ عطار بهر زار عشق

آه هم گر زره دل باشد

رشته بر دل بهم از حضرت جانانه باشد حیرتم از چیست تسبیح بدین پیمانه باشد

دل کجا از تابش آن آرزو آگاه گردد تا بتابش آرزو بی تکلف در خور بی نشانه باشد

روح آن جا نیست تا بیرون شد از تن عقل آن جا کی رسد تا حکم او را نیز راند باشد

هست تیر زهر دل من تا ز پیش نرود تا بهم از دیگ سینه سوی کان نه باشد

جلوه گر شد تا بگیرد جان ز چشم دلبرم خیزد
همه زین انتظار اندر دل ما نیمه شب خیزد

همین بس خواهش ما را ز تو ای لحظه دیدار
نظر ما بر لبش دوزد چو بر لب تشنه لب خیزد

اشک تر ز چشم ما بیرون دل ما چون کند بیرون
نزد آن دلدار جانسوزی که از جانش عجب خیزد

دمی تنها نمی گذارم در انجمن بگیرد
زرخش دیگر ان دامن که پروانه شب خیزد

دریغا این شب هجران که از بخت
سر بر پای زد و در دل کش صبحانه شب

ترا آب نظر از من ای لطف نیاشد
دگر به چه مرآت ترا خجلت نیاشد

یقین بر برگ خود گردم چو آن آیینه از نیشم
که آهو را ز پیکان خبر تیر بیت نیاشد

رقیب از من محرم تر دمی از درگهی تا کی
که تلقین بلا هرگز نصیحت در جهان نیاشد

ز بان بستم و نشستم در بصرم نهادند
که گر هر خبر نهان در محرمان خلوت نیاشد

اگر با شقایق گل خط بیاشد خطا اگر
که گردم خرد که نقش از صورت نیاشد

تو دری سوختم ای گریه بیدرد ترین
چو سیاهم بیاشد دار خجلت نیاشد

قد غارت رنگ دلبر خوش تماشا به
سیب جنس سیر آسیب عجب نیاشد

یک شب را اگر شاه در آید در زندان
فراخ آید بش رنگ خوف خوابی آرام نیاشد

ضیاء عصر ما صاحب بش کشور خوبی
سلیمان نزد دیوان ما بی خشم نیاشد

الا ای مرغ دل آرام طبع دوام گرفت
طمع را صاحب ما بی بجز قناعت نیاشد

نیاز دار و عطا دار ز برای وصل ترکیبی
تو سوداگر نگر خواهنده کان فرصت نیاشد

برگ به پیش ما مختصر کنه
دمی نمونه بش عرض صاحب نظر کنه

بلا ز تیر قضا نیست گشته است
از آنکه نیست آگه که کیست زیر کنه

فتی چشم خفته نیم از نصیر
تا برخ کوی تو کنه نظر کنه

بلا بجرم تهور دو دمی کنه نگار
تا هوی صحبت دلش مذر کنه

شبی ز دیده را صورت نیست داد
خفته بر آن سر است که سر کنه

آیه رکوی عشق همی بوی خون دهد
صاحب یا که از آن گذر کنه

عطار را بر عشق دریایی سر و تن نیست
با اینچنین آخر از این نعره نیست

صد بحر بیکرانه در آن ذره آمده
صد دل نشان نهان بیک سینه آمده

بیرون عنبری که در دامن دره آمده
جز مرغ کبریا نه در آن خانه آمده

آنرا که نیم جان دل اندر میان بود
از خانه بیشه تا نه در آن خانه آمده

این نکته دان که در شهر یانه
سیمرغ از آن بلند در آن خانه آمده

کاندر کشتگاه جهان از سر شکستگان
گنجینه پر ز لعل و گهر در کانه آمده

این نکته را نه هر که بدانست و نه بداند
ترسا بچه ست یا بت و بتخانه آمده

عطار رفته دیده ز عشق آب تو مده
زیرا که دیده بهر همین دانه آمده

داغ فراق را که بدل نیست چون بود
صد ره هزار آتش داغ اندرون بود

داغ فراق را که بدل نیست چون بود
داغ اندر صد هزار داغ اندرون بود

دل از ره

دل شرح داده سر گشته غمدیده ی
هر شب چو من سر زلف تو پریشان تر شبه

کو مجنون که دل کند بخار غش درد
تو درد نیز کی از دولت قلاش شبه

روزی که هم شب اهرمن از خاص و عام بود
کو در امروز در شب تنهایان شبه

بنده بر کرد دل شیطان هم با مکر لعین
آفت دین و دل اکثر مکر فان شبه

از غم هجر تو تعویذ دل عطار نکار
محو رسف شده در مکه اخران شبه

ای بر سر کوی تو ز رخ راه نبانه
دیوانه ز دام دل خسته کرخان نبانه

هم عهد ل صابان چو از عشق تو مستند
جان بلو که هم سر ایشان نکار نبانه

هر که صلای زد بر عشق تو خویش در خویش
دل بلو بیهم در حصار نبانه

با سینکن هم عشق تو بر آن بر سید
هم رشته و نام هم فرد ای نبانه

هر که هم ز انا الحق او زد ای بر خاست
نه رسن دار نه منصور سر دار نبانه

لیکه ره هم شیوه هم رو حالت از خویش
بین تا تو هم پرده نه از نبانه

رفت سر پیش زنگار دل و جان رفته کار دلها ز بیدلی شده دیوانه شده

خرقه تا رفت ده ملی زر که درویش تر است

در بیرون آن خرقه عطار گوید

هر صبا که آن آه تا نیمه شبی زرد رویش نه چو من شب زنده باشد

یعقوب بر که آن گمشده یوسف را زمزی جوید که جویده یابنده باشد

چه بیم دارد ش از تیغ زنگی بر دل کاو یک دل ارزنده باشد

غم هجر بهر است از ابر طفل که از بهر وصل دل زنده باشد

کسی بر آرام در خاک دور اگر مرغ جانش پرکنده باشد

بپرهیز از آن دانه خال تا تو ز نقش پره دامی افکنده باشد

چو کوه غم ز بادی نیفتد بجایی که بر بار دل نیز پنده باشد

هزاران چو من عاشق خسته دارد

ای ز زنهار کیست که صد کس چو عطار بیچاره باشد در کعبه سر پیش تو نهاده باشد

افکنده نیفتد بر کویش تا بدین ، ز سیه بر دش چو خاک سر کوی

دل نیفتد ، در چاه آن زنخدان در دست خط طلعت او مشک سر کوی

در شهر دل تا نامده نامه بر داد صبح نکنده در خم شب تاک سر کوی

زلف بسی بر شکنه از خاک در سر خمار را اثر تاک سر کوی

گفتم بدهم جهد یابم خلاص از تو در پای نگردش خس و خاشاک سر کوی

عطار را در حال تو کاری نیز در دوش

بر آب چشم و دل غمناک سر کوی

دانه تری زد دل بابک دوای بر کوی در کمین بر شب ، تیر نالد نخفت

بشکفت برج بنفشه بگشود تنگ هان تو غره چه شه شفقت نالد نخفت

کز چه شه آدم دان کز سر دوم دل صبر کز سمن دان بطش می نه داود

چه شه آن زنه بسی دیده شه خلم چه شه آن قدم نفسرا دیده شه قوم

چه شه آن دهر فرخ نه دل نه اژدر چه شه آن آتش خاک خشم

ای نفس بر دل تنگ چه شه دل کوی کز چه شه دانش زهراد دان زد مخمد

چه شد آن مردم کشور دیدار آن صحبت دیرینه
که راه غم جانانه بسر می‌شد چو می‌رفتیم

بیا کان یار بی‌پروا که دائم خانه پر می‌کرد
غم بیهوده می‌خوردم چه خواری بود تا بودم

کنون آمد بوجد از غم ولی دیگر چه سود اکنون
زنده جان است که مردم بزاری می‌کنی صد حیف

نه دل دارم نه غم دارم نه جان دارم نه تن دارم
نه دل دارم نه غم دارم نه جان دارم نه تن دارم

رود ما را ان بی دست تو بدامان از
همچو عطار که تا راه ببرد بسقدود

از خاک خرابات طرب انگیزد
یاری چو تو دست در زنی تیز انگیزد

هیچ آن نرگس چو تو نیاورد بناز
شاهی چو تو در جهان نیامد به عجز

دیدی که مرا چون تو ندارد دلدار
نیکو نکند هیچ کس با دلدار

آنکه که نه تابد ز پی جان حرام
از پی صنمی از آب عنب انگیزد

زرد است از آن رنگ که خون خورده است
از خاک خرابات طرب انگیزد

نه عاشق و نه دلبر آرام صنم
کز خط همه این نادره عجب انگیزد

عطار که هست در زمانه نیش
از نشتر طرب خیزش ادب انگیزد

جانا غمت بسوزد هر کو غمی ندارد
صد سر ز وصل آرد تا او نشانه دارد

ای کرده خانه ما آتش در دل
دادی چو جان خاک چو را بباد

گر چه بداغ دردم تا کی مرا بسوزی
بر خویشتن ز غمت صد چون منم بسوزد

از محنت فراق غمت صد هزار راه
زیر کام رفته و چیست هزار داد

عطار از چشم تر یک قطره گر کشد
یک قطره گر کشد چه قطره او چاکر

عقلم از دست رفت تا او سر زد
کاین چه سودا و شور و فتنه و شر زد

لحظه‌ای نه کنار جان خفتم
آتش غم نخفت از سر سوی ما سر زد

ابروی خشت چو او نشد پیدا
نازش به هیچ خشت دلها سر زد

دیر با جان نه ماند و دیر نماند
زانکه ترک همه کار بسی سر زد

نیمه‌ای شرح عشق او نتوان داد
چون نه نیمه چه از کار بر نتوان سر زد

قصه عشق او دل و جان سوخت
چشم تر قصه‌ای بر خون جگر پر زد

ای عطار رگ مخوان از غم نفس تو بعید
به شب یلدا غم طره یار سر کرد

بنام روی تو تا نظر می کنم — یاد بخت همایون خبر می کنم
در دلم همه قصه هر آنچه گویی — از شه چشم تو حذر می کنم
عاشق شوریده ای گشت هر آن را که دید — گر نه منم او دگر کی گذر می کنم
خام است آنکه در سر سودای تو — از که چه پاکباز کی گذر می کنم
بر رخ نه ای از غطش وصل تو — زنگ گرفته ام خوی بگر می کنم
یعقوب اگر دیده سپید نیست — مشک ختن به پیرهن او بر می کنم
چون بت یکاره شهره ای به جهات — از بخت کامل سر اثر می کنم
از هم نمی شود دلم تا نشکنی — در بستر خوب تو سر می کنم
از زلف تو مرا خیال نجات — تا جان غرقه خون سر می کنم
دارد رسد روزی که آن قمر — تا خاص طمع کمتر می کنم
آرد صبر تو نظامی بگذار عطار
حلقه در بر در می کنم

شیشه نطفه آن را زنان بستند — هزار شیشه بت یک قطره نطفه سوستند
بجان خلق مهدی چو چشمش آفتند — شکست نیش دل ها پوشته شکسته
ز حسن خانه زده بر دل غم خود نشستند — مگر خیال در آن خانه تا کی دانسته
چه چاره چون رفت غم خود خواهم — خویش بیت دل که بر ده دوری من شسته
غرور حسن بسر انگه نگردانند — که عاشقان چو منه زار نشسته
چو دیده ام که از آن چشمه بر همی دل — بخون شکست دگر خویش تا غم شسته

بسر و بالا عطار تو نخوانی
که پیش قد تو سرو است خجسته

دل بیقرار کی آن رسیده نه — آنکه تو او را نگه نه
یک نگه دیگر ندارند — تا نرفت چیز دیگر نه
شد برگ وقت عمر شان نیز — کز نبرده چیز دیگر نه
دیده بهار جاودانی — آنکه بهای چیز دیگر نه
غمزه تو تا بچشم خلق نشست — هیچ دیده سر بدر نه

خورد تمام را تهمتن ان دلخسته زدام ما پرنده نه
تنها دلش بدام ما گرفتار در دام شکنجه بر تن خسته نه
من هم دلم اسیر زلفش لیکن ز غم نهان بالیده نه

عطار کیش تو آزرده دست
کز هم نه سخن تر هر بنده نه

گر لب نه سخن از سحر شکر ریز کند دل در صدم از غمزه خونریز کند
زلفش نه بدام آرد و چشمش نه بناز چشم بتش از کجا دل آویز کند
هر کاو نه بکف ساغر و بر سر نه سبو صد باده ز هر سو بسرش ریز کند
هر کو نه بسر در هوس زلف بتان صد فتنه ز هر سو بسرش خی

تا بی‌مدارا رخ شمع چو پروانه مرا — نیست از یک نظر او بصرم سوزد

گر کنم خود همه یک ریشه از این عشق — خونابان در دهن پرده دلم سوزد

زنده‌گانی همه خون جهان از اوست — می چه باشم رخم آب جگرم سوزد

گرچه خط ریخته در عشق وصال

حضور خصم دل بی‌خبرم سوزد

دلدار من تا رخ چو مهر بر نقاب می‌کشد — گویی که شبنم بر دل آفتاب می‌کشد

در خانه‌های شهر دیده‌گان باز از ناز — روز بیستم هر گاه بخواب می‌کشد

هر لحظه با اشارت ابرو بحسن خط — چون زاهدم که شه محراب می‌کشد

گر در دست غم هر دم دل بیقرار ما — دل را ز دست غم بچه آداب می‌کشد

افتاده رنج عشق چو بر دیده‌ام بیاغ — هر سر ز شب نقاب می‌کشد

هر چند ریخت عشق آبروی من — از خجلت بچه رخ بجناب می‌کشد

عطار را بهجو همی دیده سیه

از دیده‌ها دمادم رخش آب می‌کشد

بچه خوش رنج دراز می‌کشد — شب نه زره پر دل اهل راز می‌کشد

زلف صد ره دل ز پناه او ربود — بین چه شه که دام دو نواز می‌کشد

بوسه بخ تو بخجل می‌ارزد همی — تیغ زر شرم تو سر باز می‌کشد

گر بر تو طرز ناز که کرد که رد — تیغ حوصله رکنی ناز می‌کشد

بر ای قطره یک بوسه باز ده ز لبان — هر که نه من دل اهل باز می‌کشد

بگذار ز زلف شقایق شود ترا — زان بر خط ریحان ترا می‌کشد

لطف زلف تو صد بحر سیاهی عطار

زیر بر لشکر حسنت علم ناز می‌کشد

ماه تابنده می‌کشد هر روز تا بچه — لشکر بیمه فی خاک ترکان تا بچه

دل دو نیمه از اول سر زلف او گرفت — لیک یک نیمه ز نخ سر سوی تا بچه

تیر مژگان تو چشم و دل هر جمعی — تا زشت تو چه بختی بیاورد تا بچه

بر ابروی تو دیده نکند بیاغ — تیغ لشکر زنی کشد تا بچه

بر سر خشم آورد یک بار چه — مرکت زلف پریشان تو تا بچه

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

گویم این مشکل اگر زمره دانایان را
ور خود آید بر من و مجلس رندان بروم

ور دلم میل کند سوی سلامت یک دم
من ز پیمان بدر و از پی پیمان بروم

ور کند قصد هلاک من سرگشته خویش
تا سر کوی بتان با دل بریان بروم

ور بود کز پی من تیغ کشد آن سفاک
من از آن در نه به صحرا نه بدام

صلح و شورت تا تقدیر آزمایی بر نشین و رخت تا کی بر نتابی ره بتابی
بجز این عیب سه دیگر ندارد که تو کار و صبر و رفق و تأنی بر نتابی
قرار از کف گرفتم چون تو رفتی مرا در سینه زان پس زین حزین تر
چو سینه سوی راهی دوخته پر ز براه غمش تر تا کی نشانی

بسی سنگه از سنگه دوخم عطار
رصیر ز دف دوخت نقاب نشانی

امروز بهمن است برف در راه بنشست چون چهره کهن در دره آه
امروز دیگران همه در کوی عشق یار ما را غرض خدای کی با یار در راه
(صحن بخور هزار از آن بی بخش ما را نشاند امروز خواهد از راه)
تا ضربه صاحب قصص کن ای برکت با بچه با خرقه و دستار در راه
نه راه تماشا ی تو ای بیت تر ما با جام می و بیت تر ما در راه
(پرسش حال آن که با ما نظر ندارد از کار به سر دیده غیر در راه)
انس که از خرقه نهد آرزی نخواهد سیدت غم از زیده خرقه در راه

تم که کم درد دل خویش بخواهد از درد دلم نه رزار در راه
از درد ز از گل چو عطر نشانه نکنند
تا تم این درد خود عطار در راه

نسیم خوش است که بوی تو آرد یکه نوای ساز دهد ای خانه ندارد
دلم که بعد چو مهر تو نیست خانه کس تا بر طره تو آشیانه ندارد
ز هجر روی تو بنشست تا های راز دلم هنوز چو مجنون فسانه ندارد
هزار دیده ان طاق بی سوی تو آورد کسیکه چون تو نشد دیده ندارد
بقعه سر چو خیز کس نگاه می کنند هر آنکه چون تو نهالی بخانه ندارد
بیان ما در آن احوال طرح خوش آن خوش آنکه با تو در خانه ندارد

صفای باطن عطار را درخت پیرانست
که در دو عالم انست نشانه ندارد

زلف تو بر چون شوش نبود هرگز دلش اندر بر آتش نبود
هر آن که به یک خویش دارد که عالش تر ز دیده عبد کش نبود

بر سر پیمان تو پیمان شکن — رشته کمان چو کمان کش بود

صفحه رخسار تو از خط و خال — ارت طلا از نقش بود

آب بقا صبت را هر دو زن — یار خوش و دام هم خوش بود

امشب بوی صبت خوش از زلف دل — تا با به خون که دش بود

قرعه کشته نه غم هجر یکیست

قسمت عطار همکش تو

یک ره از آن لعل شکر ریز ما را داد — دانست فقیر هم و ما را خدا داد

حالیه نیم خنده ز لعلت چو شکر — اورد طرب برده و ما را آب بقا داد

تا زلف دل بردن ما دام کرد — کرد شب یک دانه ام دانه زیر داد

آن سلسله بر گفت کم شش کم زار — دیوانه چنین سخرم با صد داد

خال خط تو ترخان خنده مکار — کلکه از ازل کاشته داد خدا داد

ای شته جان تعلق نظر تو — اکنون که خدا هر صبت ست ز ما داد

نا قرعه بنام نامزد عطار

صد پرده فرون دی زده صد ناز ما داد

دلی عطار را چشم اسیر است

کی برزغم او سر هم نه ارزد

شب خانه هر روز زلف تو خوش دیگر کند — خراج حسن هر دم از تو بیشتر کند

زلف تو بیک چین ز بهشت تو ما را — روز نشه یک هر لحظه شش بر کند

سحر گاه ان که در شبه زلف خم کشه شانه — بهر شه فه از زلف رهم شکنه تر کند

قد و بالای سوزنش چو بخرامه بر سر چمن — خراج دیگر قمش ز سرو کشمر کند

بر دل هر که را شه نظر تاجدار زند — تو اهم دیده و دل ز ان نظر کند

بطل صحبت عشق بیا دشر کنه پر کرد — کی این حرف بی دل هم شر کند

تمام گر نه کشته است عطار رشته

که چون لعل تو خراج آنش سر کند

برگ تو چو از آورد — کل بر دی تر نیاز آورد

آتش عشق تو چو زجان — سوزد دهردم شکر از آورد

صبر نامه دل محمود را — طاقت هجران ایاز آورد

دری بزاهد ریا خانه چو من — دربدری تو خمار آورد
خیز و خرابان جهان را بمی — ریشه آزار ز بیخ آورد
کعبه بستم برود در فرنگ — تا ره هوا زی دیار آورد
تا زر عطار یکی لای گشته
گر چه کمی کرده نثار آورد

المنة لله که صاحب دلی — گر نه بکف زر نه بکف زر بها داد
هر چه کرم از حسن گشود و فروخت — تا ز درت انچه بخشت نهاد
چیزی نبود هم بخمی سر بمهر آورد — نسبت بخود از بخشت در خطا داد
ریف سر کوت علم حسن بنیاد خت — ای بعد بزنان سر تسلیم در ضاد
تا ز که بر بض از غم اجرم طبیب — تا ز ره رسید ز نسخه شفا داد
تا دم زنم از زهد و تقوی ز ریا بید — تا نه کمی از نفع غرض دلد داد
هر چه ز نی شیشه دل ز خطت
کشه که عصمت عطار صد از داد

گر ز بت بقا مال ز تا صاحبه کعبه — سبح گه م تو بکر د و خضر تا بیه کعبه
یا کفار ن ز خشت نشه گر که تا م — عقاب و غمزه و غمزه زنی د تقاضه کعبه
ز خت چه د عیه کعبه گر د بهش بکر — شب چهار دهم با بهش سا بیه کعبه
ز صحرا د نیم بس و لیکه تا م — و عیه د بهش و پیر بخیر د ماطله کعبه
ای بهش تم را ده ه ت ا م د ان — قد ز سنگ بیا د ی با تقاضه کعبه
عهد ل کشه گر ی ز ا ند ا ز ف ت ا م — شب کی نشه بمیخانه تر د و ا ر کعبه
سبک کرد ب کبر ز ای ر کار د ان شب — یا شیشه بیا رم بیا ن تا نکه کعبه
یا کفه کرد ا ز بهان بس کن حرت — ضیق د ش نمر قصای م نمر کعبه
نظر بر ی فرخ کنه ز خت خر ی ال — عی ال ز ر ی ش ش ز ا ر شعله کعبه
خت ت ضال آ ی حت د ی ط ز ا ز ن — طلب نیز کر د ر نیا بیه کعبه
ز نیا بیه سر ش خر ان ا بهدر — از کر نه بیه نطر ا ر ت تلکه کعبه

نمیر سه ک ک ان نمر ال نقصه
ر ش ر ا ه تر عطا ر صبر خ صه کعبه

کی جامه که نه یار جامه‌چاک نشود — تختم حرجانه در سر جان نشود
ای مهر طرب لعبت مهرچهره زدست — کاخر بهار حسن تو در خزان نشود
عشاق بوالهوس ز درت صبر خوش مبخش — تا هیچ کام هجر دلی کامران نشود
در سینه با غمت همه کام دل است — جایی برایم از همه عمر آن نشود
وان سر که سینه را ره درد تو نیست — بهتر که سینه چاک کنم گر آن نشود
هر لحظه بحر گوهر دل در دهد برون — چون در دیده صحبت تو در میان نشود
انصاف نیست غم هجران ادبرم — او را به سر در دل دیگران نشود

عطا صحبت زنده عضو تو نکند

تا نه طبع تازه او آشنای نشود

آن به پیش از محبت کار او در پیش گیرد — وان همه پیش محبت کار او در پیش گیرد
جام زرینی بدارم زر بود دیگی بتر — کاسه‌ای چوبین بیارم سیم بر آزاده دارم گیرد
در غمش این بس که رفت از سلسله پیکر — نی تنم بگذار کز دل تو بگذارم گیرد
گر بدان جا رم در محنی زند بر پیرهن — تا نه بوی طرب زان آشنا بیرون گیرد
از محبت آن به بر جان کشم زنجیر تا — دیو زین بس نقش هم با تو بهم گیرد

چنین نامه نه در کار هرزه بر هم — سر آن ندارم هرزه ام از سر هم
نگویم رهش گر مرا کار نامه — شوم هم ازین پس چو آن نامه گم

فی پیش دراز ام در دی کش صفا نه آم

عطار بر آن نامه ام سگ تا نه ام

یار ما رنجش گرفت مرا که باز کرد — شمع در اثاث سوزان را گداز کرد
حال دل هر نفس چو دیده آن طراز — یک دو سه ام ازان لب شیرین جواز کرد
یار عزیز خفه کرد با دل پر درد خویش — خوش نخفته و نخفت بس که ناز کرد
از غش نیاز بردم صاحب — پیش نبیم همه کار دراز کرد
خوش به نیکی که نه هر جان شکیبی — طرفش همی کردن غش ازاز کرد
آن کو ان تخت تاج عمر ازان آست — آن کی که از خرد آب بی نیاز کرد

فی پیش رنجش ترا عطا رنجش

رخت از غم ان لب شیرین جواز کرد

عطا هم آنکه بر درد تو بر کمر نکرد — غیرت عشق که نیش به هیچ کس نکرد
سهی صنوبر رنگ تا نی اهوش کرد — لب زبان تو بسته نه بر هیچ کس نکرد

ریحانه‌ام که سیر در زلف غمش — از تو تهیه نیست اگر بت هی کنه

آن ماه نیست جلوه بر روی تو ماه — مردان خرد نه نیست چو بر مکر کنه

گر چشم تو که بر نرگس چشم تست — رو زیر از تو بر نرگس پنهان کنه

باغ حسن تو هر ان گل خوبی دارد — صنعت ان ریشه بر از گلو تفنگ کنه

رشته های عشق دلم چو شاطی ریزه — اگر آن ریشه دالان زلف بستر کنه

خوش هر حمد و صفت نمونه — خوشه چین ان چه ان خرمن ما کنه

آن سیه زلف خاص ان تا ان — اندر ان باغ بطالت کمر بر کنه

بنوشه بطا را زان بی تو ان آه
نازپرور ان تا ان کی تنه نالی کنه

صلم، و تو آن پری خوبی — تا به حال ما غیر نیز تا به

سر خجلت ما را تو بر نیفی — مصلح ما بی ان بی نگر ریز تا به

یکه تاز ان ان به هم خورشه — حلقه را کش زنی سه شبه تا به

نعمت وصل تو ان بهره به برج عدل — روز دولت قسمت ما عزیز تا به

خنده ان پیمانه تو چون نشنیده ان — هر طرف غمزه تیر تره تر تا به

ای تو شیرین تر ان ان از هم فرهاد — من بسنگتم هر ات پرویز تا به

نازنشت از نه ان تا ان کرشمه بطا
قند نشته بشر شکر ان تا به

نیخوات دام زعش تا بت کرده — دامه زجمله نوا بت کرده

نیطا ان چرخ چشم نشه انداز نمو — نشه نشه که بت عقل غا بت کرده

ضعفیکه ما ان هات از ان لب زنش — روز ز چرسه بسه وضع دو اجب کرده

در حین حضور در ک جلیش نکنم — اتم نخ ان چه نه غا بت کرده

انچه که امروز زنه خوبتر ات — فردات که نظام ان بهتر بت کرده

ایمنی پرده اشتران بردار ز من — تا دل بهوا دار حصر راغب کرده

عطار که نشته دلتر سلم جناب
نشکر که ان کرد ما ب ها ب کرده

عشقت بجان من چو هوس نیز نه — هر لحظه نش بر صفر ریش نیز نه

پروانه را چه نه که برآید از آتش — آتش نهد بجان و دل خویش نیز نه

خوش باد ذکر عشق و بدست غم نکشم — هر چند طعنه بصحت اندیش نیز نه

دست طمع بدامن وصلت نمی رسد — از بسکه در طمع تو همه پیش نیز نه

زینسان بزرگوار تو هرگز نکنه — خرسنگ پیر عشق بر اندیش نیز نه

آزرده شد ز عطا و ازو برگشت — قدر تنگ رصه ز خدا پیش نیز نه

عطا را چه دست رحمت نیز نه

آتش بجان من و دل خویش نیز نه

هر گل که بهر زلف تو گیرد بهانه — صحبت نه چنان بود که مگر رهانه

زنش دارد بدست نگه را که از غمت — زهره ترا نمی رود آید بشانه

برای آن قدم که ز دره بود دنا — نکشم ز کف آخته خنجر بهانه

همچون شکوفه نیز بدست چنان — زهره آن نبود که چهره دراند بهانه

دیگر ای خسته گفته بهر بهانه — دارد خوب تو چه قحط بزیر بهانه

غم طوفان نخورد هر که بدست ما صبر نیز — کشتی عشق چه قحط بمنگر بهانه

طمع خسته ورش رخ حرمت — خاک گردت صفا از همه خوشتر بهانه

هر دو دار از تو هر گز نفسد از سر جان — تا که از وصل تو یابد بگدی بر بهانه

اسم محبوب بجان بسته نه از دشمن

نه عطا را بگذار اول دشمن بهانه

زنت بر عشقم خط مشکین ترا — کشش خوش طرز دارم خنه نشین ترا

بگیره بر گردن تو خون بزرگ — نه بر گردن نیست دوزخ ترا

زنش بعد چو خنجر زدی بر دلم — آب حیوان عشق تو زنش ترا

ان با بلنگ زنت تا بدست صبر — نره زنان تا بسحر با چو پدرش ترا

بگشود دام تو روح اهرمن کشف — در بغل دود بنیم بنه سمان ترا

عطش چو تو ام بر خنجر آبدار — اش از خنجر زنش شود ترا

آنکه آزار دل شاه ز غرب بسته — حال تو هم آزار بجز غمگین ترا

برخت تا شه و بیره ارباب نظر — شاه با بلنگ زنت زنش ترا

بست کرتا مرغ وهم از وصلت بر شد تنگ سان از رهگذر فی الحین تهی
کیمیا از لطف تم نه بر چشم بر نشین کهربت هم بر هوس سنگین تهی

نازنین دل عطار بست آرتش
هم بهر دو عالم پیشه دلنشین تهی

سر جان را بره عشق فدا خواهم کرد در محیط غمت این باز شنا خواهم کرد

~~سر جان را در دل بر عشق تو فدا خواهم کرد~~

عقده کار تست ای طره پر خم دست بهر زلفش ترا عقده گشا خواهم کرد

گام دل از ره زلفش ترا بگرفت هجرت از نفس عجز رضا خواهم کرد

~~گر بهشت آید نه آن خواهد کرد کار ما بی تقصود خواهم کرد~~

نیست هم کار تو کس از کار گشایان عمل آنچنان چو چنان شود زنار خواهم کرد

گر کنم دل زار و بی صبر نیست هیچ هر دمت کهان شیوه بها خواهم کرد

جان و دل را دل در سر زلف تو فدا بره عشق تو یکسر فدا خواهم کرد

نعمت عطار را شکر امروز عطار گرا
تا بدم هم بدان دعا خواهم کرد

عاشق را بین که چه تقریر می کند بر مذهب دلت چه تکفیر می کند

غیر از بت تو نظره خیر از خط و خال هر صبحت بر همه تقسیر می کند

گر زلف تو بین که جوانان چو دل هر روز بین چه فتنه پیر می کند

خوبان بر دل عاشق یک نظر بی غم بین چه غمزه دلبر می کند

بعضی صورت عشق نکفته از صفت بعضیش را بگرده تقدیر می کند

عاشق چه از سر جان نیندیشد خوبان تا هم صحبت همت می کند

بلوی خوبان با همه در شیوه می کند دوری کن از صحبت که تا ضرر می کند

دیوانه ای از خویشتن بیگانه شد زان کل کمل هر زمانه تغیر می کند

درگاه را هر دل چو بر تسلیم کرد چون بس بر ای صحبت اسیر می کند

عطار دل منه بجمال روزگار
چیزی روزگار دهنه تغیر می کند

هر شب زمی عرض خانه دارد هر ترشه دل حرث پرداز دارد

هر غمزه‌ی تو تیر بلا را نشانه‌ای دارد — عاشق چو نشانه نمره‌ی نشانه‌ای دارد

مرغ دلم به هر سر کویت مقیم شد — کاین شهر بیخبر کمر تیغ‌خانه‌ای دارد

زاهد تو و بهشت و من و آب کوثر — او را که لب به لعل تو چون دانه‌ای دارد

شاهد به پیشه‌ی که ندارد همتای تو — تنگ شکر که او لب همتا نه‌ای دارد

افسون نیرنگ عشوه‌ی غمزه و ناز و نعمت — یارب که خط و خال تو افسانه‌ای دارد

ما طرب بی‌رفیق و کنیه‌ی بی‌یار و یار — کاین سر دو خراب این سر کاشانه‌ای دارد

عاشق که پیک بی‌خبر و غم شود مباد — قربان سر بریده‌ی پیغام نه‌ای دارد

عطا رنه‌ای درست در دوزخ از غم هجرت
چون نرم سحر خنجر تو کز میانه‌ای دارد

گر بار نفته‌ی خنجر بگشنه — ور صید رواج نازت بگشنه
در آینه جمال خود ار بنگرد — رشک آرد و آینه بمالد بگشنه
بر خود بر بیمن ار بگذرد خشم — از کینه خویش گردد و زار بگشنه

گر نه شکر در دری دگر دهان تو — خواهد بمی که حصه‌ی هزار بگشنه
روزی خوش است لیک عمر نیز خوشتر — بهتر ز صد نه شصت و چار بگشنه
ای حسن رفعت تقدیر تو خجسته — خطت دهد چو خضر خط‌دار بگشنه

گشته دلم مریض لبت را طلب‌گار
ترسم نه کم دارد عطا را بگشنه

وجهر خط تو عین سر نهان ما کرده — حال نهان ما ز همه قسم بر نشان ما کرده
عقل ره نیز نه ز راه حرم است پیش — سر که شکنه عشق پنجه‌ی نشان ما کرده
فرق نهفته است در درست ما و شکن — یک دم هزار مرتبه بر کان ما کرده
ره به دل از درم اگر رفت — نامه و نگاه او روان ما کرده
خنده لب گشت چو دست ز دست ما داد — خوشه‌ی گرد ره دوای ما کرده
از زنه زلف تو خجسته عهد خنجر — ای یقین است که فتح خیبر ما کرده

نمک بعد تو را کز نخشه عطار

[illegible]

عارفت از ازل بلعجب عشق تو عشق — مرد زخمت شد و نشناخت غم محقق تو عشق

دل بردی آتش غم بیت ترنم تو — چند طنازی را که قصه زعشق تو عشق

هر چه بخواهی بخواه از دل صاحب خبرت — کار دصی آخر ترک هوس عشق تو عشق

از غمان بر عارفت آنک تو سلطان غمی — که همه غم بخم کمانی بستی عشق تو عشق

ای نهم جان در طلب تهمتنه روحی تو — قرص رویت چون بخشم بر سطح عشق تو عشق

از حرم تا بر صفا بر شش ره پیش تا — آب از رویت بیاران عشق تو عشق

لیک محکم نکته عطار نظم العشق خوش

از رز بیت هم بشعر فرد دل عشق تو عشق

سر فدای قد سرو قمران خواهم کرد — گشته بر خرقه کاه زران خواهم کرد

گر بپایان رسد امروز حدیث کرم — سیر پیاده از زده دران خواهم کرد

ان با بهر اخوانی تو طی طریق — خرقه سر در صفت رقص کنان خواهم کرد

ملک وصل تو با ان کم چه نکته برگت — ضم خرقه از تو آرزو صال خواهم کرد

ور نبودی بر حصر حصار ان زانی — خرقه زنگ شسته تهمتنی نخوان خواهم کرد

گر لبت ان در حسن می زند اصل نشته — قصه خرقه صرف می از هر رندان خواهم کرد

دل خرقه بت نظر بر خرقه عطار

هر صفا دل کار دی کمال خواهم کرد

خرقه جانا نیچرا از زد — بر سر نیزه لب ارزد

از حرم حسن سر صد عشق — منعکس ان قبس کن ارزد

زلف پر ان حقه و ان طلعت — بر شش رشته مهنا زد

باز کیه بر شته در زلف — گیره تا سطح گل نیزد

آب لقد دوم بیمی بهم — مزج نمودن نمی ارزد

سر عمر آگه از ان زلف — شانه بر ان لف نمی ارزد

آنچ از نمک تو زار — بر صد کله تا زد

خرم آن روز که این دیر کهن را بکنم
بار بر بندم از این منزل ویران بروم
تا درین دیر بود یار مرا رنج مباد
گر من از رنج بنالم ستمگار منم
ور ز بیداد بگریم همه عالم خندند
ور بخندم همه عالم همه یکسر گریند
ور بگویم سخن از درد همه کس گوید
ور بگویم سخن از راز همه کس بینند
ور بگویم که مرا یار نه شایسته ماست
همه گویند که او را بجز این نیست دگر
ور بگویم که مرا یار نه در خورد من است
همه گویند که او را بجز این نیست هن

تا بکی با خویش از آن لعل لب سیراب سیه — دل لخت لخت خون شد زار بر دام فکنه

هر شبه سر خویش بر بالین دل — در حریم قرب کاو بود دلگشته

آن بت کز کرشمه داد ره مرا — دیده چون به تیغ جور او بخون کشته

دیده تیغ ستم ابروی خویش را — کشته در کمین راه سینه چون بخون طپنده

تا دم جور بخت بر مختم — او بر مخدوم است نیز از بر

مرغ دلم که بست زان طره تاب — یک سفر باز نیامد تا بر

باز فرستاده که گر نیاید زود — آخر دل ضعیف ما هم چون کشته

زاهد که هر نفس حرمت می کند ز خویش — صد می کشد ز خرقه سالوس خود ترا

عطار را زنده مگر از دار کرده است

انا و حق تا نشنوی کی خر شوی

ای آن ز سفر کرده ما باز آیی — مرغ دل ما ز غم تو بر دارد پای

بنشسته بره را که را انتظرم — تا خود ز که وعده کدامین فردا آیی

تا بهار است که بهجت هجران دارم — هر چه گویم همه گفته ز ناساز آید

خون دل رفته ز هجران تو بسیار بسی — چون خضر سر بدان چشمه ز پی باز آید

چه کنم شرح غم دل که ز هر شرح که ساز — که بهر بار هزاران سخن راز آید

چون ز غیبت نزنم نغمه و نخروشم زار — همه زار و چه همی ریزد و باز آید

چه عجب نی ترا گر مرده دلی زنده کند — چون مسیحا ز دم صد چو تو اعجاز آید

بدین راه که تیر حوادث نه سپر دارد — سپه هم اسکنه از دیده عاصی سر باز آید

وقت آنست که از لعبت شیرین عطار

ای بطرب رود طرب رود فرو باز آید

شبگیران نی دل شهباز نه — هر چه به نیمه به نیما به نه

یوسف حسن از که گیرد سبق — گر که بزند بر زنخ یا به نه

روز شمار دل تا شب شد نفس — آخر بیا ای آه بیا به نه

قصر بها بر تب بیم خوش — دل نه گمان را سر شاه نه

سبز بگفته ی سلطان خوش — از ته تو ای تب لرزه نه

همسفر ان کامش زده ار تخمه ازدهر اجابر نه
پاک تخم اهریمنان از بیخ و بر رخت سیه کن چهر یا بر نه
زشت اگر نکند نصیحت ان سعدیان را لگد بر نه

مطلب دیگر در نصیحت پسر

خرمن عطار بصحرا بر نه

حرام است عیش کردن با یاران تکیه بر پرنیان ارخم زار باشد
هر بامداد دیدن تا نه ازام گلم در نظر شرخت خار باشد
یا دل فقیر درویش صفت در زنبیل صبر داری باشد
تا نه زین نغمه سرخوش جوان بچه گان زدیش گانی پیشه باشد
خدمت اگر کنی شیخ را کن در همه حال از رفق باشد
ای که شهر کرمی جمع کنی آخر این همه خرمن کاه باشد
نه هر سنگ پر چمی قرا باشد
نه هر جای شوره زار عطار باشد

سر از دل با دلبر زنده چون کنی لگد بر راست نه بهان کنی
خرمن پیه پیل سپه بهر از ان هزار ره بر وصف بنی دوان کنی
سرقه ان ار بود لگد بر کهربا هر آینه تعصر از دست کان کنی
حب بخیل کور بهر دادی پیاست بکس کمان بزار دینار بیان کنی
مدت باقی ان تعب زیر کف نصیحت ار نکنی بشنو ان کنی
تهمتی گر کنند بشنو ار ترک مرت حشم او در ترک ان کنی
لگد بر بخت ان همی چو تخم ان زار تی پست همت از دل ان کنی
دار شقی را نه زر خواسته نظر نیخ کمی دینار دست ان کنی

نشسته گر بدست تخم بد ان چو عطار تا
نظر بایکه رخ جوانان کنی

نیش زده بر رگ جان نیز نه دوکه گان را بزنان نیز نه
آب بیش آتش تر ان در بسیل بر صبر بر کان نیز نه

ظلمت شام سر زلفش مرا برق روزش هم بدل نیزه

نی بهر خون نخوردم از هجر داد با دگر یاران طلب کردن نیزه

ابروی کج همچو کمان کرده زه تیر ژ مژگان مرگبال نیزه

همه بسیج فتنه و کین طلبه بر خضر در چین چال نیزه

دل شده از حسرت لعل لبش روز و شب از هجر خون دل نیزه

دهم زده بر گل صبر و شکیب عشق بر غارتش بدان نیزه

از نکنه دهن لال خصم تمش عربده چون شیر ژیان نیزه

نغمه دادی عطار زین

محو ما آتش کجا آن نیزه

زشته زلف تو خوبی که حشته یار عشق تو را غیر زیبا نمیه یار

یک بیرس زحال من خسته دل طبیب نیست آخر چاره یار

بخدا آخری دل را هم بشکنی ای پسر تو خوب آخری ریشه یار

اگر نه کام دل از بهر تو نشه ام حبی رقیب سنگدل دلش ریشه یار

لب تو چشمه حیوان خط تو سبز چمن بهم غمی بخور از یک چشمه یار

عطش کی یابی آتش زده آب حیات قسم بلب تشنه خضر عطش کشه یار

اگر نه سر شه سر شه خواهر است ریش نفهمی تو خوب خط نداریه یار

بهار حسن دل دلبا شه شه شه تو بهار خوبی دل دلبا نه نمیه یار

در سطر تو جمع نشسته و خرمی از لب نه نقصه و دل ریشه یار

یک زبان عطار خست از کی خ نیم وصی تو خوبی بر خم ریشه یار

نیاز مند بنازک ته عطار

تو راز بنگین غرض مکه یار

زدام عشق تو خوبی کجا ام برد که تا ام از غم هجر تو جان بجا ام برد

زکلک قدرت نه تا سر بشت بر بی نظیر فرق از جان کجا ام برد

بهر چی که نهم روی در جستجوی نیز چف خست از نشان کجا ام برد

گرفته مرغ دلم آشیان بر زلفت
دگر ز دانش ازهی آشیان نخواهم برد

بخون کشیده دلم آن دو نرگس مستت
دگر ز خون تو آن ارغوان نخواهم برد

ز پا بیفتم اگر چون حباب بر سرِ غم
دگر برای دلِ بی‌پناه جان نخواهم برد

بغیر آنکه ز تیرِ غمت بسینه خورم
بجای تو هدفِ دیگران نخواهم برد

اگر ز دستِ غمِ آینه دلم شده تار
بپای خویش همی ارغوان نخواهم برد

هزار بار بسر اگر کشد دو چشمِ تو تیغ
سر از آستانِ تو آن آسمان نخواهم برد

بروی یار دری جز درِ غمِ تو مجوی
بغیر زلفِ تو دیگر کمان نخواهم برد

سخن دگر که دلِ ارغوان نخواهم برد
بجز ز آن دلِ بی‌آن نخواهم برد

مکن نظاره بدین زلفِ تابدار مرا
مرا دلِ را بجز عشقِ تو زیانی نیست

بلا بدیده‌ی من زلفِ تو روا دارد
ای بی‌تقصیر چنین خونِ خلقی نیست

بیا که بی‌تو مرا زندگانی ارزش نیست
رشته رشته بتارک سنانی نیست

ز کشش دست سر کشتن ستمگر را
تیز بر زرشته زبس تیغ بیازی کرد

خم بخم زلف ز اوضاع دگرگونه دلم
همه شب تا سحر از بیم پریشانی کرد

از پس بر سینه طپیدن دلِ بی‌تابم
که دلم آرزوی مهر سلیمانی کرد

تا ز صهبای تو جان بیخبر از خود دارد
تا ز میخانه نه کس عزم بدر کرد

دل چه بیهوده است دل کار مرد عشق نیست
کس نداند نه که در کار او صبر عشق

تا که دارد همه دل غمزه‌ی او در دستم
گر چه سیماب زمین است بسان عشق

گر چه تقوای من از عشق بود بیزارم
از غمش جان بکف و دوره بخون عشق

طرف عشق کس نبست از دل صبر و شکیب
کار او هم صبر خیره بدل کار عشق

من فقیر گدای در خونبار دلم
دل همه گر تله دانش افروز عشق

گاه نام گه و بر گه بسر دگه
از غم عشق خراب زار پریشان عشق

هر چه بینوا تر آن کنم زغم گردد صفا
با تو بر دم تا ابد بی‌خبر از دل عشق

دوره‌ها شد ز ناله‌ام پر ز صدا صدای من — صبر دهد شنیدنش بر دل مبتلای من
خضر اگر آب حیوان عمر ابد دهد کسش — بهر دمی ملالتی زان بود از برای من
چند نازی غمزه‌ات بر مژه‌ها کند ستم — کاسحم از دو دیده‌ام زد ز سرشک نیش
گر ز نگاه حسن خود راه دلم نمی‌دهی
در دل ازین بهانه‌ها عطار ره دلم مبند

کاش از کتم عدم نامده‌ای در وجود — تا دگر این‌همه‌ام محنت هجر تو نبود
تو چه دانی که چه شد از غم عشقت بر ما — برخت در بر ما بحر تو در بر ما بحر
چون کنم خون نشود جان من از غم که ز غمت — ده که مردم نرسم هم ز ده بیهوده
یک نفس نیست که صد آه درد — بی‌که صد آبله بر دیده ز هجر تو نبود
گشته با صد دل صحرا به رهت آشفته — دیر به نیست نه بر ره نه بر منزل قصد
روز از صبر رخت روز نکو بود ولی — گرد خطا بر تو ز هجران تو مقصود
کیست یارب که ترا بر سر کوی تو نیافت — نام تو بر در ما نقش ستمگر ننوشت
تمت

گشته خوش بر نه کاز حسن ایاز — حلقه‌ش زلف تو گوش محمود
(عمر تست آنت که با او بنشین — روح را آوت نه از نفه چنان نیست نمود)
شب بیابان به و صبح است بدان از تو نیز — شب آبستن غم تا چه بیارد روزه
آتش هجر چو هم است بجان اندر و غم — چون خلیل اندر نمرود چو خلیل اندر نار
(نوش نابه تنگ عرق بر تنگ خمار — همچنان است که با سبزه گل خوش)
گشته از سر اندر از آن سه گنه
ز همه کرشمه پیغامه بطار رسید

دل را بهر چه چنین داده‌ای نه — دوا نه که تو آن کرده‌ای نه
ره بر حرم و صبر ندارد ما را — بر کرده خانه حلقه فولاد نه
این شه کار به پای همه — کز دار تو خوشتر ز کجا نه
یارب چه کرده‌ست بر این بیچارگان — بر قد تو ریشه پیدا نه
ای من فدای تو که به تیر خویش — تیر جفا از بر تو صید نه

محفوظ دار ز تردد حسن از رقیبان کینه‌ور — در دلکش نگاه آلا بیزار نه

عطار را به توبت پنداده

دست طلب دراز کن تا دامن نیاز نه

تا که دل در خم آن زلف گره‌گیر نبندی — روی در حسن نه رخسار بر خاک منه

خواستم دل ز هوای تو بکلی بکنم — چاره از دست نه چون بیش بود بیش مده

نفس مال‌خور ده که نه سیر شود نه سیر شد — تنه رفت او در آگاه ز تا خاک منه

حسن با اهل دلی بیش ز بیش آرزوست — از لب و خرد ریشه به پیش مده

از ره راست سر ار بر دی ترک تو — سر جان در طلبم در دم شمشیر مده

خواهی ار کز غم عشق تو بکلی نرهد — سوز تا کو که در این محنت دلگیر مده

حسن در دل کش این بر که هواداری کیست

تا عطار چنین نه زنین کس مده

حسن رخت تا بتاب تیغ بیدریغ کرد — وز پی آن زدن تیغ بیدریغ کرد

سحر بکه زنهار دست چشم دلبری — در چاه زنخدان تو پایم فرو برد

یک تار زلف تو سلسلهٔ مشکبو شکست — چون شد ز شان هر رگ هم رگ هم رگ

نا خوابزده چشم تو تیغ زنابه — تحقیق تر آن بین که تحقیر مکن

خوی تو چه نه چاه تو کنعان دگر — دیدی چه بر آورد سر انگشت بدر

آشفته سر زلف تو زد هم بر هم — طرار قضا و حکم تقدیر مکن

تا زلف بر ام او در عطار

صید دل و چشم او بخجر مکن

[illegible] بخواب — آهسته سخن گوی و مرا بیدار مکن

دلقصد غمزهٔ چشم تو دیدم را — شبانه مژه زنان تا بصبح خواب مکن

بردی ز من آرام بحرمت که بود — کز بهر دل آزار دگر تاب مکن

بخم زلف تو دل بند شد و جان — تن با رگ جان هم عتاب مکن

تحقیق ترا کرد خدا بیعدیل — کز پیش رو تیغ چشم بشتاب مکن

چندان که در آموزش خوش خوش را — کز دست ان دم بکلی مکن

ریشک دام سر زلف ... عطار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر قتنه انگیز زشتی ترا ای عمل — یک نفس از پی ما رحم چرا نمیکنی
سر بشیه ای سر آرزم تا بکوی تو ای نگار — زنده تا بک دیگ نم بنده خرم
وحشی بسمل ای لطافت کز تو رام نمیشود — حور بس رانست انیس سر بزیدان نسیه
طره که بود آن بلا که نه روز زوال — که آورد بشب ال آن تیرا ز سر بسیه
زلف شبش بر عارضش بود اول دلیل — از نکهم دل رو چو ان بازار ستم پریه

ترت عطار راه با نه بسر ار نه
که نه بر زلف ست از زان ست زنجیر خرم

ما درت کاب بت بیدار چان است که بود — رسم انوع نشقه زبان است که بود
کشم اخر بقدم دلدارم دشنه — کار آن طره طرار چان است که بود
ما تا پای نکشم که دفای نیم — بیدم اخر که ترا کار چان است که بود
بیم کشته بود از دست کسی بی — نشنیم دمزار چان است که بود
حسن تیست ار بت ما ل ست دلبری — رسم نمشان دفا دار چان است که بود
تا که جان در تن ما زنده بود — نظر بخش خمدار چان است که بود

ما درت کشته ست عشق ترخ انی ست — نه بیکی بیم و نه قرار چان است که بود
بیم طره و زلفش ترا ای بسبب — دل به چان طره کرده چان است که بود

رنه ری عشق بستی دشنه باز
ما درت عشق عطار چان است که بود

چه چه تک سیاه چان آورد — رقم سبز خط زنگیان آورد
عرض نامه بنقطه ریه بر تا دست — بر چان بخش ازان نقطه زنگیان آورد
چشم ریته هم بقدر ریه در سه روم — که کم آب در حشمه حیوان آورد
چون کشم سر آن سیه سر زلف بتان — کاروان سار بسر از شکستان آورد
نازم آن مهر چشان که زیبه همه زشت — تو ت چان هم زان چشمه حیوان آورد
تا لب لعل تو بخورد زهر چان بخشم — که طلسم زدن نخشه دوران آورد

طبع دانا نه بخط ترخ نه سر سیاه
لطف دا طبع مرا سر نزان آورد
حاب با دو تا نه چشم بیمار که — تا ریته چشم تو به خمار کرد

سر هم بر سب بخت بر سه صبحی نیست دریغی نیست دمی دل بر قرار نگذشته
بیا چو بر سه نوبت هم نگویم شب تو حساب از خرمن دار نگذشته
بیا زراه ترحم بر من خسته دگر مپرس حاجت گر ای سوار نگذشته
خیال نقطه موهوم بست بسته ایم که دل دمی شود خوش از آن گذار نگذشته
گر از برای تو عزم شکستنم دارد بمن بمن دل من تا بیقرار نگذشته

شکسته گفت این صحبت بر عطار
نمیرسی تو تا سر کار از دست نگذشته

~~بیا بیا تا هم بیشه سر بهم بنهاده~~
~~نه بود دور تا دل من به خویش نیامده~~
~~هفته بود دریغی نیست دمی من نرفت~~ ~~تا نه خیال تو دلکش کار نشسته~~
~~زیبا خیال تو چو گذار دل نگیرد~~ ~~صفحه بر خیره بهم نیست~~
خورد تعدی همی نرسته بخشم صبر کردم چنان که خاص عوام است
(بیا بگو به نشست دمی نشست باز رو فتم بر سر کار)
(همچو بیقوب خاص خیال از ار رفت باز از پیر همن اصفهانی نشسته)

۲۲۸

راه بیک غم او را گر نسپم هر روز آنه از دیده بردن بسر نشده در دل نشه
هر سخن سنگه ز دل نه حصار دارد بار بیش دگر انبر دستها بار نشه
آن معتقین بت غمزه بی دل کرد تا نه خ افروخته از تیغ سین پیر آنچه

شیخ عطار در حرم محزون غم بیگانه
آنچه در دل بیش پیر غم نمیرد آنچه

هیچ کاشی نه بیغم قرار دارد نه باب زنش تا بلا بر دگار دارد نه
سر گرانی تو با دگر خوشه بست تا مدار تو تام بست کار دارد نه
یک نظر تیز در بیغ از بهر دل کرد فرصتی کز دل از بحر تمار دارد نه
نا دری زنانه بر تو کار صاحب هیچ کس مشت بیغام نزار دارد نه
خود گر نرگس تو دل زین خبر گه نه در کار بیغمکار دارد نه
آنه از باب بهی تو که بسر در بیغ ترسه آزار بیغمبر کار دارد نه

زین صحبت بر سیر حضرت شیخ عطار
دل جان کاشی بیغ قرار دارد نه

گر غم لب یار ما ترش رویی کند | با هم خوبان دنیا همه خویی کند
آن زلف چو مشک خط به ابروی چو ماه | کز هیچ دلی گذر نه هندویی کند
می‌خواهم از چرخ روان بهر تو جانا | زان دم که دلم تنه با تو کاری کند
عاشق نه از برای وصل تو ای بت چین | با کس نه وفا دارد و نه یاری کند
دارد دل ریش ما گله از زخم دلت | بر ریش دلم نشتر بی‌رحمی کند
بیمار غمت عطار بیچاره بود | بر کش دل او ز خلوت تنگ بتی کند

صبحدم عطار آزاد از غم آن مجمر شده
مشک تبار خاک او بر سر کافوری کند

الهی ز نیک و بد چو تنگ آمد کار | خاموش خرم خلوت گاه مجمر شد کار
سیه از سر به آن گرگان چو شام تار | رنج و زحمت چو کلی بی‌ذوق چون گل کار
رنگم شب از گریه ز راه بیرون شد | چون نقش بسکه ناله بی‌تاثیر کرد
رقیبت را که چشم بر همه از زر شد | الهی رخت عیش و طرب بر تو گذر کرد

مرا سر داد چون بر گرفت بر زان همه دردی | چو گشت از خاری چو آبله خون گرد
نه از بیمار همت کرد یاری سود می‌خواهد | ز خط سبز بر لب آب حیوان محو می‌گردد
خراب از غمزه هم کردی کم از نقش بخانه‌ات | خراب از نامه آب خانه چشم پر نقش گردد
نیکویم عزیزم هم بدین نقش نگین | کز نی ریگ بسیک بحر نقش گردد

اگر عطار را محرم گردانی روز صحرا
الهی در دلت تیره چو جان شام گردد

شام نیاز نیمه‌ها بی‌سحر دارد | تا سر زلف نازنین بر سر دارد
چون دل ریش عاشقان بی‌نمک است | دست تو نمک وصل بر بر دارد
ای آب زندگانی خضر دم ای پسر | الله کز تو لعل شکر بر دارد
ای نقطه دور دایره بر تو بر | آه نیازمند تو بر تو بر دارد
نه بسته چو زلف تو بر تو بر | زنگی که دل چو دیده عزم سفر دارد

از آنکه داغ محبت دلم به شیشه صبرش خوشم ز دیده عبارت گرفته گوهر دارد

در آنکه محبت عطار به بزرگ است

زان طره سنبلت که رنگ ز مشک تر دارد

ای دیده ز گریه کم زن کان لعل چشمه‌افشان در تو داشت بر یکی چون صد هزار گوهر

تا هیچ گریه نه‌ای تو با خود قرار دارد کآخر نه بحر پایاب گردد نه ابر گوهر

آب چو از لب آمد خود نیز بگذرد گر در نظر چشمه نبود بر عطار گوهر

بهر ای خرم چو گل ای آرزوی سرها خود چیست این غم تو کز دیده می‌فشانی گوهر

آن نیست دیده بر تن تا نه تو را ز دیده گر نیست هر دو سنبل نه تو را بود برابر

سنبل ز شکن تو را بنفشه بار ز دیده آنگه لطف دهد تو را که بر عطار گوهر

آخر از لعل تو گوهر لایق عطار

به نثار دیده گوهر ز دیده بار گوهر

حیرت سراپای ز هجر پرده کشیده کز بارش تو حیرت بهر دمی رسیده

سرچشمه دیده آب خون جگر زنگار بود آنچه سرشک تو دیده

ای محبت ز جوش دیده تو تعصب رسیده ساحل آسیه و با سر طوفان

نیاز با بنده‌ات شاه زدان بسیار کرم تخم وداد آنچه کرد بوجهل

خلاف آسیه آب بر آتش زنی ادب بی‌حاصل دانه نیاید کس نشنید

اگر تخم ز لطف تو نخواهم ندارم امید ضعیف از دانه‌ات آسیه

نه‌ای صبر که پر پرده بخار عطار

در دیده صبرش چو در نشیند

خرمن‌ها بشکن دل بجوئید اسیر از برای دل بجوئید

سر دیده بگذار و راز دل همه گفتنی برای دل بجوئید

یقینی دارم بهجرانی دل راضی برای حق رضای دل بجوئید

تن نامیده رسیده از دل کجا رفته است صبر دل بجوئید

خوشا آنکه در گوشه‌ای بگوشه وفای دل بجوئید

اگر بنا دیشه ای گذارد بکشش استدی دل بجویه

بنات نعش بنا لای وطفار

بکه جو نهاد دل بجویه

چب نی رب خود را دراد خدای نه را در دل دراد به ۲ د

کاب جرت حصش بر بی سره بش ترشحی رود از خون غم آزار

یه بحکم ترحم بحر کهن نیه نی بجوه بش که زکر در بر دی د

نا بقدم از کر عمر خود کمی لیه ورث بر سر تو بیمار

خبر رسید بیقوب بوقت آنه زشش رفت نخسه زخا بانه د

اسیر شش نزبان بحر تو بحم که نا چیز تر از ره سیه در نگاه د

غنم چیز تر دی دین از بطا ر

آه بمنه نا بنا د فانه ات الا

حکم زبی ال تا ی باشه در امر تو انبا ی باشه

سرمایه بیقان که مال ات محقر تر از تا ی باشه

یار ار بکه بقتل خنجر باشش سر در کا ی باشه

نا که بیکر تصال ات او در پی انقطا ی باشه

خوطر عت ت داده کر دل مقصود ش از انتفا ی باشه

ابا کی شهر بیک دست در عهده احتیا ی باشه

تر تر سخن کنه کر طا ر

ترسه که تو را صدا ی باشه

حال دل اگر کنم اظهار زبان بسوزد در زبان سنه از حسرت نصه دل بسوزد

رحمه بش نزد لب آب ان مکرم که اگر دم بکشم آب دهان بسوزد

کیه از آسیه سوزان نی از تف حال آه از دل شکسته حیله جان بسوزد

نه بنهان چیزم از غلش ارات صبر طاقت کنم فرقت جانان بسوزد

خوه بشکنه ارزت دل نی باشه ایمان بسوزد نی که نهان بسوزد

آتش شده عش چه در مرغ عمر او نه هستی از پیر جوان بسوزد

نیست بیشه که عطار نه خونابش خورد
از لب تشنه که زرد از غم ایشان نبود

[illegible] آن که بر درگه ایشان نه گدا باشد
آن که بر کوی [illegible] آن نه گدا باشد

عقل سودای لبت گر چه همی پیماید
ور نه عشق تو بکار دگران ناید

[illegible] آن که بر [illegible] آن نه گدا باشد

روی بر خاک درت گر نه [illegible] باشد
[illegible] آن نه گدا باشد

خرمنی نیست [illegible] چون نبود قدر تو کاه
[illegible] آن نه گدا باشد

از [illegible] [illegible] گر هم ترا آن گدایی خوش نیاید

نیست عطار را [illegible]

روی بیش زار [illegible] آن نه گدا باشد

حسن بیحد چون چهره [illegible] نماید
از لبی با [illegible] خلق را [illegible]

تو بسر [illegible] مجنون دوره [illegible]
[illegible] [illegible]

یک نفس با [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نیست ای پروانه کامی حاصلت جز سوختن
شمع هر در کو رود چون [illegible]

خرم آن دل کز بنظاره کمر در [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نیست غیر از آرزوی مجلس عطار را
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نیست حاجت قدمت [illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

یا خرقه تجرد طفلی را به پیر گشته آ ہی که تا خونم نریزد دست از دنبم برنگیرد

نشسته بر سر تیشم دلم چون بیستون دمبوزد که دل بر تیشه آفرید ان چون مجو نگیرد

چه آن تیغ شکیبش چنان کاری بر آن زد سر جان بر کرد دل تا صف محشر نمیرد

ز تیغ دلبری طوفانه بر کرد ان خیال انه چو کشتی کشت طوفانی در آن لنگر نمیرد

نه بوسه دارد عطار را از پیر بشنو

یک زخم دیگر کان بت سنگین دل بر نگیرد

برای وصل تو کردم بسیله با بسیار ز دیت رفته دیگر کار حیله با به کار

ادا بهت کلیب رتی چو حلقه بگرش جان و دل خود نسیله با به کار

قرار دیدن تا چند صبر زان دارد بمرض حال برادر بسیله با به کار

رقیب نیز چو زاهد ز عشق بی خبر است دراز کرش بشش در طویله با به کار

خراب کرد مجنون چو جان گشت دیگر رنگ تو ترک قبیله با به کار

ز بهر پیش نگه نیست ار با بسیار بکه وجهه دلی کار سیله با به کار

نیز یع تو با تان یا رخو عطار

نگار وصل نرز با حیله با به کرد

اشک جان دوام چشم بهری تر بود زرد روی شک غم نالهای تر بود

ترک سر کرده ایم دارد دل از جان شستم سر نه حضرت تر نالیه های تر بود

فرزنه شده ام بهت ایرد بهی تیک پرتر نه شان نقار تر بود

خوش بنیه کنم کار با پرت روزگار ت دل بهار تر بود

ترسم از بهر نگاهی رنج نرسم دل بهار طلع سنه شفای تر بود

جان و دل دارم فوجه تر در آن را که نه تان نرز ان بود

دور عشق تر بی ل سر نه نطاق خرابات

زنه این دور به حرای تر بود

نه زد غم عشق آ خنه با اژ سپاه دکم تا نه

دنه کیف تر عش خو نخوار بسته ره جان بهر لا نه

از چشم تر بیش نظر زشت زان شته دلی شته ایم ما نه

جز نرد و تار و مِی تنا[ل] ... نمی‌ارزد دلا تو

عطار رفت بحکم عصفور

دستِ غم عشق باز آخته

ترجیع

بنشست نقد راحتِ من بر کنارِ تو — رفتم یک جرعه بر درِ خمّار گانه

بر دستِ تو دلم را تا بر نویسم — یک نقطه دل سیه کردم بر کنارِ تو

طوطی روانِ من بپرانید از آسمان — شرحِ غمت نمانده در منقارِ گانه

جان و دلت ز دستِ من اندر شکنجه‌اند — تا قصه‌ی تو دارد از زلفِ یارِ گانه

لیلی نه تا تو باشی با وصلِ او بدل — تا بر کنارِ دشت دارد بر کنارِ گانه

تشنه تا سر ننهد سرِ عشقِ تو بر زمین — منصور بر نگیرد بر دارِ گانه

شرحِ غمِ فراقش بس خونابه دل نشست

عطار بس که آه ازین زرد کارِ گانه

ترانه

ای آنکه از تو خسرو و شیرین همی گانه — بر تو گنج جز تنِ مسکین گانه

آخر غزنه بحرِ عشقِ تو نشست — از بهرِ تست تا ز تو تسکین گانه

دفتر چه

وضعت چه دلفروز و چه کارِ چه صیت — بنویس زحال دل عطار گانه

تا طبلِ سر ز غم نزنی بر نمی‌دهد — از بهرِ چه بدریچه گانه

عطار عشق نرد زند با ...

نیز تا از سرِ آن چه همی گانه

بحقیقه چو گاهیه اگر با غمِ آخر — غم آخرِ تو آرد با همه غم‌ها غمِ آخر

نه از آنم که بدل‌ها نهم از غم طپشی — که بود دارو و درمانِ همه غم‌ها غمِ آخر

بسر غمزه خون ریز عشقِ تو زنم — چو من بسیر دلان نگذرانم غمِ آخر

بپاس حق دو عالم نه بس است که بود — من آزرده بسی بهر شقاوتم غمِ آخر

نداند عشق چه بیچاره دلی که ندارد — از آنکه دارد من آزرده غمِ آخر

چو چشمِ او ز غمش دارد آنکه چشم چشم — بحق آنکه او چو دارد همه غم‌ها غمِ آخر

چو پیشه کرد غمش ضعفِ اول آنکه — کنیت سیصد بس بحکمم آخر

بطاق ابرو او عجده دردم دلکش — نهم بحر بهل از آن قضا غمِ آخر

بیک نظر بست جان من چو خون بگرفت را — چه غم ار بست جان من غمِ آخر

چو رخ نهد عطارت پیاز رو در کش

که سیر می‌گذرد عمر از تو آخر

ای رخ چون شمس تو آن ماه منور — چند بود ذره‌سان رقص‌کنان چند بود

در طرف خرقه‌ی تو لیف کمال است — چون هر دو در قصه‌ی سر محرم آذر

روی تو خورشید نمود و نه تباهی — زان نیز تو تابان‌تر و خوش‌تر و نکوتر

آشفته‌ی گیسوی تو هر دل که نباشد — شیدا نشود هیچ دلی را نپذیرد

بحر اگر از باده‌ی تو روزی شاد شد — از باده‌ی تو در تر و خوش‌تر و صفوتر

بالای تو بالای دلم کرد و دلارام — دام تو یکی رسته‌ی تو در دو جهان در

دیدار رخ خرقه‌ی تو غم ز دلم برد — یک بوسه‌ی تو داد دلم را ز غم و غر

هر قطره‌ی لیف تو چو در نفس مرتب — زان‌رو که نگه دارد دل قصه‌ی دیگر

عطار نه‌ی بات بر این درج نهادی

جانش دگر آن بات بود زنده‌تر

بنشیند و دیباچه‌ی جان خویش بیارد — از بار زر و گوهر دیبای برادر

ای بر تن تو بر لیف ات — زان خرقه‌ی تو در که هزار

قصه‌ی تو در لیف که دل می‌ندهدش — دل هر هزار کاش تو خود را فدا کند

روز به فر رخ تو اصل اوست — از تخت تو تخته‌ی لیف تو نثار

خرم صدای تو بش خوش باد — کز بهر تو دل ای دل فرار

آنم ز پس زنش تو آن ده باد — یک قطره از آتش اندوه بر دل یار

قصه نه محبت عطار صاف اوست

وان آن اوست تا چه کند صاف اختیار

کز لیف تو گشته عالم پر — هر هم را نفس اسیر

خورشید ز خرقه‌ی تو آب — پیش در تو سر نهاده به زیر

دل داده به تو ز جان و دلدار — هست در خرقه‌ی تو در نخر

دل در غم عشق آن تو بات — قصه‌ی شود اگر نه گفتنی

عشق غم دل نهان تو دارد — نش نش تو هزار نفس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طره جانانه را تا کی صبا بر هم کند
عطار از نسیم سبا دریغ دارد

تا موی کنه عارض رخشان تو نگارد — خورشید نخواهد که بر ایران تو دمد
در باغ نخواهد که بتابد سرو — تا قامت چون سرو خرامان تو دمد
ترسم نرسد بوی تو تا بلبل جان — صد غنچه بر آید ز گلستان تو دمد
نرگس ز خجالت سر خود پیش نیفکند — تا غمزه نکند نرگس فتان تو دمد
تنها نه منم بنده و هم رنج و غمش — عالم همه گیرند بدین کان تو دمد
در شب ننشیند ز فغان مرغ سحر خیز — تا بر لب او خنده ز دندان تو دمد

آن خال دهان سوخته کز حسن و ملاحت
عطار روان بر همه آفاق تو دمد

هر آنکه گوید زلف از جا نگذارد — از هیچ بحر آب نخواهد خورد
که راحت روان است نیاز و درد — رحمی نکند تا نبرد جان نبرد
هر روز بنام تو زند بر کرم خوان — چون غرقه ز خویش دست بتاب برد

آخر نه ز درد تو مرا چاره نگار — خواهم نخورد تیر بجز بر جگر
دانم که دوا نیست مرا بهر علل — دانم که دوا نیست مرا بهر علل
نام تو دوا هجر تو آزار نگار — تیر تو بلا وصل تو بهبود بس

عطار در طریق چنان زار و نزار شد
کز وی نه خبر ماند و نه اثر

جمله از سر زلف تو فتنه جان دگر — دارم ز تو غصه اندر دل ناتوان دگر
اندر میان سینه کان کام گشته — زخمی ز غمت بر دل ناکام دگر
قصه وصال تو نه چون خیال دگر — روزی نکند خود را از درد آن دگر
ره بر حرم وصل تو کی برد راه دگر — تا دل نکند پاک بر پرده نشین دگر
حضرت تو چشم به راه دگر — ترسم نرسد تا نرسد آن دگر
آن طره پیچان تو بر پشت — هر تار کشد بر تو از آن بتان دگر

لطف غمت گرفته کز خال عطار
چیزی نگذارد در گرفته کز دگر

هرچه بسمل‌ترست بیقرارتست — آتش غم زن به جان عاشق زارتست

ای که بشکسته‌ام ز غمزه تیر — روزی از کرده‌ات بکن تقصیر

آنچه در تست تست غیر مجو — کاینه آرزو مکن زنگار

در رگ عشق تست نه اول از آنها — در دل ما بیا که نیست بسیار

بر چشم زار و قهقه زن بر جهت — کم نه کمتر ز خود ز عاشق زار

قدر نشناسد از غم اجرا دلا — تو مگر کز تو آشنا غم تر آید کار

عطار تا ز ظلمه ذر نکنه صورتش

در رقم تا ز می نکشه از نامه نقطه تر

هر نیلوفر ز برگ ماه نقاب داده دگر — بر بستگان ز خرمن گل گلاب داده دگر

از ارغوان همه طره تو چون کنم — گشت روی رنگ شاب داده دگر

گل گفته بخشای بر مرغ اندر بهار — کز پای برنخیزم خراب داده دگر

خشت بنای بر آب دیده کردم از آنکه — بیماری دل ما ز تراب داده دگر

بر بیدلان شفقت چشم خطاست — بیهوده زاد دل است از خواب داده دگر

دام بر آتش غم است بر لب بگشای — ای نیلوفر ز خط چو گلاب داده دگر

هر دو سه خواهش آزاد کردی بنده از عطار

تو را زیاده کرمی خوب داده دگر

ای ز رخت شب سیه چشم تو — وی ز قدت راست بلند سرو تو

ای پرده تو آب تیغ تیز را — سینه بگذار تا بگویم راز

دل خوبت تا که نگذارد ز آرامش — نشاید کرد طاق مردمی خفته چون خفتن

خوبت کز در در خانه عزل حال — که روزی نیست از خوبی تو را برتر

کشم پا چند بهر لقمه نانی خوار — در هم تطفل و لهو و طمع سیر

تا نوش نفاق چشی نیشم ندهد زهر — زان بهتر نوش ز ریشه تیغ با نیشم

عطار با تو بخت هم آغوش تا کنه

تا حقه هر حریف نیرنگ باز کرد

ز هجران رخت از نرگس خون بار — همی در غم نبینی کار و بار

به تیغ دل تا بر نرگس نه فتنه — به تیغ غمزه خون ریزی ز مژگان

بتیغ آرد بسی دل از فرح بر دل — ز تیر غمزه خون ریزی ز مژگان

تو ز بخور و برگ شرم بیت بر دوش ان
یا ان بیت تو ان سر شه با بیت آخر

سر ان بیره یه ادی که از صم آخر
نه انم که قصب تو چشم بیت آخر

سر شم قطره قطره سر خوار ز بیر ان
مرا ز بیر قطره و انه نه قصر بیت آخر

سر غمزه و نم ز بیش ان کمر خشت
مرا سر یه هزار غمزه ز صبی بیت آخر

سر ز نیف ز ... ره رانه ز چشم دل بطار
خسته ز بره مهم بیا تو ز دست بار آخر

ده ان بطیف و دیبه ز بیر
نم ایه ان نه نیر ز تو بیر

بیا ز چشم ده در بر ان
دو غم ز هر چه خوه ز بیر

ابر ز بیش یک خوی ز صی
صبا ز هر ارزه ز بیر

بدیه بشست ابی بطاقت نخه
نازک سر ما سر حور ز بیر

از خم ز بیف از ز تمنا ز یک
در کشور نا ز بیر ز بیر

کی نیت نخت نخت شاهی مشت
امروز ز ان ایر ز تو بیر

بطار سرای نا خوه ز ز ان خشت
بازش ز بان سر ز بیر ز بیر

دام ز زن ب خوش آب ز ده
مرا ز بیش حشمش خراب ز کرده

ز بس ز هوای بیش دارد ز بی دل خوش
ز اب ب جگرم ز اک ب ز کرده

ع بیش ز خوه ز بیت سر ز کی دا
ز بیت خوش نخوم خضب ز کرده

از بن ز بیت نفر ز بره
خرید جان ز از غم ز اب ز کرده

ز غمزه ز بنها ز چشم او بیه ز بیت
خمار دارد بیش ز اب ز کرده

کشتیش غم ز بن ان کمان خمه ز بیت
دنا ز بهم ز ب ز اب ز کرده

بنده بهمین عطا ز بیت نخوانه
شه ز بیت خسته سر بیر خراب ز کرده

بنده ان حضرت حسن ز که نه تمام بیر
بیه صاحب عرضه شمس ضحی و مهر منیر

لیکم که قیمت که چشمی ز نور خش
بر تخ ز بکه شاه شهر تاج و سریر

از اغ هر تقه ان دادان ز کیش کان
نقاد ز ا نگنه از بهای خود نقصه

ان ز ز ا بحقصت نمی ز نانم
لبک شه م سر ز بیه ز کر با بشر

خوش ز بیت سر ز ز ا نقاد نام ان
بی نیب خوان ز بیت ز بهر ز از ز بیر

اگر ز درد ہوس کشتہ است خرم تنم ندارم عشق تو جان با صد تا چو خضر

نسیم چون تو عطار از چمن نگذشت

کرشمہ دلکہ او با ز نرگس مست

نرگسہ | بخسپم دلفریب کہ بردارد از قرار خوش خسپد بخت من بنگر کہ چگونہ خوار

نعش | بگذرد خنجر بگشادہ راستہ خطش کرد ہا عارض خوبان بہ از بہار

چشمش زشوخ چشمی ہا جادوان ببرد زلفش ز ہا بتاب ترا کرد تابدار

آن عارضت کہ طبع چو او پرورد مگر دہان تو است یا کہ سہی کرد چون چنار

چون بر بنفشہ طرف چمن بر خطا ببر چون لطف بر خوشی دمیدہ عذار

خوش می کشد بہ طرف چمن نخوت ات چون آب ترا ن دارم کہ اندر پی بہار

جانا ز بہت ہجر تو ہر شب چو چشم من حیران چو من ز کی سیکہ خوار

از خنہ ہای چشم تو ہا شوخ اگر از خنہ ہای سیر تو ہا خنہ زنہار

با جمع عشق تو ترسانم از زوال تسبیح زہد خرقہ تقوی زدست ما

ای از ہمہ جہان بہ جہان بگزیدہ شا از ہر چہ ہست در جہان بگزیدہ شا

خوش ہا تست چون مرا رفت خنجر خونم ہمہ ان کشتہ در خاک

با ہا طرف نہ بہ ہر دو نیشہ کہ کرشمہ در کمان ابرو پیکان آہن آبدار

ای کہ نازی بہ دوست آرام جان دل با ہا میل و خواہ ہا ہا ہمہ کار

جان طلب مردان عطار مخترش

کاہی زیر پرسش بہ ام بہ ہمہ کہ ار

نہ | ندارد ہیچ کہ جان نخواہد کہ مہ راد در رخش ہا شہ نظاہر

بہ ہا خنہ زد بہ طرف خوبان بگردن حلقہ می بندد غماز

زلعت بہ بہ نخواہم دیگر با ظہار رخش زنا نم شہ تا در

ز از حسن و بہ جمع بے نظیر بہ ام چون تکم با ت ا ذر

ز ہیچم اگر نیم ز جان ات عظیم در زا ہر و ادار

ز نا ز غمزہ با رحمت نشستہ ہمچو ہا ہیچ ہا حاجب

خوشتہ یا پرستہ خوبان ات

ز خنہ یا ز عطار ات قاصر

یک نیم زارم و هیچ از تو نیاشه تقصیر — هم تقه بر بر این قصه چه زور و چه زر

حال خوشحالی اینجا یک نکته اول غلط است — سهمی شمار تو شمار تو این دور عسیر

مرد این تیغ دو دم کوه ذبح ناز قصاب — یارم اگه زده قربانی ناشه تا حضر

دل دیوانه شده از تو دش صحرائی — تکه بان زلف برار حلقه کمندش زنجیر

خرم از روزی که با طفال زنده هم بسنگ — خرم از روزی که با دیوانه هم زنجیر

از پی سنطه کمان و یکه و بردن — از پی مهلکه دزدش نه کشتم یا گیر

نعمت چیز تر کز قدر نه است عطار — نازنینا تکه سر نغم سر نخسیه هم زهوا است

حسرت دیدن تو آخر کشت آخر — زود باشد که دهم تخت بباد آخر

سرخ مشکان تو از غمزه چه کم خون خوشت — گر رخ از اشک چو زر زرد شد آخر

یک نفس پیش تو بنشینه دلم می‌خواهد — می‌کنه تا زغم هجر تو رام است آخر

نیست یک دیگرم در صدد رفع تو آخر — گر غم تو بر ما غم دگر است آخر

غم تو هم ز کجا از غم تو یک است — گر ره ما نکنه با غم تو است آخر

از تو بیگانه زشتن نکنم سر باز — سر برآرد بهم از خنجر تو خشت آخر

زنش سلاح بهم برک هم یک عطار

حسرت دیدن تو آخر کشت آخر

سر بنا سینه حلقه حلقه چو زنجیر — سلسله آورده تا تعدی نکنه شیر

یک بچه آهو نکوه دشت نمانه — یار کمان اردو اردو سر پیکان پنجیر

رفت و فرو ریزش کرد بنشه گان را — دیده نه کشتم بهام عشق چو پیکان گیر

زال مرا بی نه یکه خوش بر تهتن — راه به بهمن مده چو گرگ که سیر

از نه نفس با دمار برآرد — ضرب یفار جز دیا است چو شمشیر

عهد وفا را دقت کم برآرد — این سر خار مغیلان نه یکه تیر

بال و پرم را شکست غصه هجران — قصه ما را تو ضایع است ز تقریر

از بسفرقه کوشی تو فرو ریزش — دختر دگه یی تو نه اسکندر

سر بر بست عرف و سر مزاد ام ازدست — بر سر عهد تو ای جوان شده ام پیر

عمر چو جاک یکه بت زنه — الفت دیر کهن هزار نه پیر

بهتر تو بسیه غم با هم بر بیم — یک پیکم هم آن نزنه زنه تیر

یک نقطه آنسو نبرد راه مرا عشق

تا در عطار دارد در دل خود لشکر

ترانه ۱

چه عجب بست قفس پرده هزار — شه نیابد چو حصار دگر پرده هزار

هر شبی رو دارم نظر دل ماه دگر — شه طوری دهم مطلع انوار دگر

گر دهد دلبر ما جام دل آرام — شه راهی دهد اندر دل ارام ز دلدار

زان سر که بنالد تن من زانه بنالد — بردارد کجا پرده هزار هجران

با صدق و صفا دست نهاد بر صنم — آن گام که دل هست ز دلدار شه اظهار

دل در گرو نامه نگنجد مقصود — یک ره بشه ار صدق و صفا جمله هزار

صد سر شمردم در همه عالم همه یکه — گمنام در گنج از تا شمار تو دلدار

هر صفحه آیینه رخ یار خطش — بر سینه چو خال صفحه از زنگ نگار

صنما صفتا نور پی آن است ترا

عطار همی هر صفحه مصحف زند زنار

زان تا بگه بر نقطه چیره زند باز — صد عقده زدم بر دل ما زنده باز

آه دیگر دارد دل صد عقده بگشاد — از نکته هر آن نقطه صد تازه باز

غمازی دغم نیست از زردی رخسار — سیماب تنی شب همه سیماب زده باز

رو در خم ابروی خوشت کرده درخش — یک نیمه زخوبان همه بالای دگر باز

پرسم سخن از نیمه شبی نیست — گفتم سخن صفحه صحرا زده باز

ای دل چه بری پی از انجم نه دگر — خورشید صفت اختر صد تازه باز

عطار که دل بسته بدان طره مشکین

راه دگران از نبرد بازنده باز

ترک چشمان تو ترک جان است هندو زنگ — طره تو دام دل مشتاقان است هندو زنگ

دیده گشتم از رخ شه پرتو انداز — حسن آینه جمالی آن است هندو زنگ

آینه هم شده رخ و پیش چشم — عیب او کس نمی بیند چون است هندو زنگ

رو در آیینه کردم تا بینم روی خود — نام من تابع سر زلف دلدار است هندو زنگ

رو در آیینه کردم تا بینم روی خود — خرقه ام در گرو سر صنم است هندو زنگ

یک نظر بین شده ای رخ خوش دلدار — زان نظر جان دو دل هم تفضل است هندو زنگ

تو که خویشه رخش صبوحه بستانی نخوه دزدی دل اطلب تعس کن ان است بنواز

سالار شوم غم هجر پیان نرسه نامه ها طی شه بر تو ف پیان است بنواز

شیخ عطار که سرود غمان شه دوش

دیه پیش در پیش خواز بخوان است بنواز

بخوانش تف نکم از آن در پی غماز که بر سر دل از عشق پیش مه آید باز

(کهی به ابر غال سه زنه زه دل کهی بخم کنه نیه زلف دراز)

(دیگر زیست تو دل از صد شش کر تر تست تو دل گفتی شهباز)

سبکیش کرد چشت مهان بحر کرد چو صید بدغزه بسته نه هم انداز

نخو خصان باز ز هیچ پیشه از خوش بروی دهر تر ما بخود بهر تماز

(بان زخوب بتر رخصه خوبان زاورد وی زانهک دیگر دستهاز)

بروی نی به هر کرد نه است آشنا بروی اوی سر کنه آرام مرد دکه از

چو دیر سر آهم تماش دل صف شناخته از ان پیش دارا دستهاز

(طلب چو نوحم در ملکت کنه زنت نکنه دو پیش از تو داد جواز)

(نزاد ها زمین چو ان تو پیش نیه وه بت بکنه چو ان آشنا هی طناز)

(اگر که خواهی سر وه کفر چیه فروز چهر کمر کنوش ته نواز)

(تو زخ نوس دارنک پیه فم دل همی بوس تو هر لحظه می کنه پرداز)

زناز غمزه و ابرو شب بر کیه نی عروس حسن آورد بسته بار جهاز

(تو پیه ان تا ان چو ان بکنه سان طلعت) زنال چطا تو بکه نقش حسن طراز

هزار پیش بکنم که زیه وه کرد ان است زنهی خان لای دیه ام پیه انجاز

زوصف حسن تو ازنه ماه تا ماهی

که شه مه عطا در نه شاهباز

انشب شب ته رلعه دا آزوز خرم چو صبح عید نوروز

بر ان رخصی اوزوم چنگ با طاس سه بنت پیروز

بلعم بیا که ات یار انشب نی دیشم هر چه ارزوز

زان بزم مرا نرخه ها د تا روه است بل چه تیر د لروز

دیدار کز خزینهٔ چشم … نشمس جمال عالم افروز

عطار بهجر شاه تبریز

تا یافت فراغتی در این روز

[illegible]

عالم رفته بسوی یار در اول روز … زد در در آمد در صبح چو پروانه بروز

مردی شد مرغان چو هزار پیغام … کاکنون این ضعف کی رود تا پس روز

سر حرف چو با سینه نهد مهر دهن … پیش آن سر بر دست بر آرد امروز

تا تفت [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[

هر قرن را بر دنبه‌ام کم دنبه‌ای است خواهی از آن کم باش یا رحمت بر آر

شیخ عطار که مرتبه او تا کجاست

به گفته حقیقت خلق است او نه کار

تیر مژگان بر سر کرده است تیز بسته از هر سو بر این راه گریز

قصد بر دار و فراز ناوک است تا که زخمه زان وصف شست نیز

یار اگر خونم بریزد بی گناه می نهم بر دامنش دور ستیز

خط سبز بر شکر تازه گرد است بسته گرد چون بر آن بر نیز

آب بیش آتش جان دل است برخ خاکم دار بر بالا بیز

منت تو ای خرد ان لاشی ترا

کی نشاند بر راه او عطار خیز

نوشته
مرکز

تا قفه بریزد بر شکر خنده او باز ... پسته بر دارد ز خشم خنده او باز

غنچه پیش دهن شکر ریزش باز زنبه ... بست راز نهفته او باز

... ماه یکی فرق نهاد بر سر شب تار سینه چو صبح همچنان تنه تابنده او باز

... که بر ماه کف مجلس شب دیده ابر دری بر ... ریشه نهفته او باز

خورشید نهاد دیگر از شرق گذر کز ... ل شب شیشه نهفته او باز

سبز بهار آمد بر دشت نیلگون مرغت چو سبز شده مرکنده او باز

دانی ... شب تر تطاول چه نهفته

بر ... ل زنش شکر خنده او باز

... چشمان و دل ما را بتهاب ایاز تنی که رخصه ارت راهرو دیبای ایاز

... ل ما را ... فرمان نشسته آن مون جاب بیکرش بر دل ... ایاز

زرت نشسته عقم کات ده دروز تا ... عشق زان زنبل ... ایاز

... نقاب از خنده ... بصری جاب نقاب از آنچه ... ایاز

از ان لب بیکنن ... بر کرد ناز بر دی آتش غم مرد ل کباب ایاز

صد ... در مراعی ی تو آمد گرد مرا بکر د بسر در غم شراب ایاز

... چشم تو ... را خراب کرده ... ز لطف ... نظری بر دل خراب ایاز

... بخواهم ... ترحم کنی رخصت خویش دهم را ... ایاز

تا عشق هیر کشد عشق تو را ... دیگر هر دل نیطه آن به هی طاب لبه از

از کیه نی با تو تو را عطار

هر دست عشق را ان در آب لبه از

نقش به تهرنی تو ای نیاز ... کرده با ناز دلبر تو قرار

سخن ای دل ای خاص تجال از ... همچو تو زی بی اسی عشق در شب دراز

نقشه ان دام چو تو بر خسته ... بر نشان تا که کنه سر دلهای باز

تو نیز از تو بار تو بان لکنی ... جفتن حسن تعین از همه ای ممتاز

دل کی هم من از آن ملی کنه ... صبر بر آتش عشقم کی مرد دلباز

یاد خزان زدم ترف نکو ... تو ای دلبر تو ام وقت نماز

دست آکور تو به صفا مرغ دل ... کس حضوری کی از عشق بوت پرواز

زهد به که تو شهره ارم اعلم دهد

سخن، تو در عشق چه محمود آواز

دلبر نشنه ای دست امروز ... دور نه هم ای دست امروز

راه دل ای نیز تو از کل محمود ... سرست کی بت عشق بت امروز

دام هر زلف تو دانه به خالت ... کس مت صید دلی که بت امروز

چشمت کشنه کرده شره تیر جفا ... محمود نه هم نخ نوازت امروز

ادا ریشه ام از طبع دل بهوت ... در دوای غم بهوا دارت امروز

خزان ای هم صبر که کوه زه بت ... پیدا نشه تا عشق نازت امروز

عطا ردل ای نیز کرده دا ده صبر دهد

بر کشکر ی بیوفا دارت امروز

نخنه لعف عهم بهی شکر ریز ... هر به بیه بت قصر نبره نو خز

بر یه هم ی چه ای دل در بهار ناز ... نعمه دانی ادرا هر دیده دست آرد

که ای تو ای بیوفا کل بهشه ... که خود نسه نبرده بوای تمیز

طبیب عشق مرد ای لبرد ناز که ... بر شه اوهی بر سیه ای لب تجوز

بخط و خال و زلف چهره بهت ای ... عروس حسن تو را لذت عجب هنر

اگر تیغ کشی بر سه زنده کنی ... نه ای بت ستمگر دنیا تو را بیز

زنهٔ سحر عطار رگ چشمهٔ روز ست
بهر زنهٔ صرصان از بغر نشتر آموز

تازه

همه گشته بلبل بیدرد امروز — گشته جمله سرو بلند خمیده امروز
همه چشم غزال دلبر نرگس مست — گشته روی بتان سیمبر امروز
همه رخ عروسان باغ چون لاله — زده غمزه صد ماه دلبر امروز
همه مرغان باغ با آهنگ — بردند نغمه ها ز هزار امروز

رواج رگ عطار ز نشتر آموز

نغمه زخمه آن همه بنمیزی امروز

تنگ شکر لب را نخشیده هم امروز — شیرینی لب را حجامت نکنیده هم آموز
از بخشش از بهر قشه گرشان دمن — یک نظر روی تو تا بیند هم آموز
صبر دارام دلبر ایدل آشفته رگ زن — خنده ز خنجر مژگان نرسیده هم آموز
رگ زن از سر عجله تردل دلبر نرگس — عجله بگذار و مهارت نبرده هم آموز
خنده غمزه دلبر تا نخسته تو هم — طعم تیغ ابرو جانان نچشیده هم آموز
از نظر بست دلبر نرگس مست — از درد سینه پردان نبوده هم آموز

باز گل نغمه هزیمه ز رگ بهار
رخت عطار بصحرا نگشیده هم آموز

تازه

آهوی ناله رنج جانان بگشاد — صد جان عزیز بالا تر، جان تر، باز
نی خوش نرسی سرو سرو صد ناز — در عشق شده است کم ز مجنون تر، باز
از خوف خشه صد هزار ان مقتل — چندین زهر کشته همان تر، باز
ای ترک خورشته کز دیدن امروز — گردید خجل ز دیدن خوبان تر، باز
که زد هم دگاه غزته بحر غم — از آتش مهر داب دیده ان تر، باز
چون بت که نی سرو دلبر ز دادست — تر شده قد سیب زنخدان تر، باز

عطار اگر بیان در نشته خرد
یک دسته نرگس ز نش خنده ان تر، باز

بچه دو چو، ان رگ رجان تر، باز — بر گردن از رگ عروس تر، باز
یک خوش رگ نرگس مست در خشم — از رشک لطف تر ز نشتر تر، باز
گل پیش رفته نه ان تر، باز — بر گشته بان از رخته لکن تر، باز

فرخ وخجسته مژده پیروزیها — شه نامه فتح نامه عشق تو بازست

علم کرده بهر کوی و حصار عشق

اعلام فتح نامه عشق تو بازست

حصار بسته کردم در دل از ناز — ز رشک نامه چون بوسی ادا باز

هزار در برش آویزم از ناز — ز هر سو تیغ بیداد

دل دیوانه ام گر ره نیابد — ز هر سو کوی ادا باز

چو نامه دخترِ خاطر نشین شد — شب مجمر نشین بوسی ادا باز

خرامم گر بگلزار نهاز — ز هر برگ حاجبی ادا باز

ندارم سیرت آن سرو سیمین — به پیش قامت دلجوی ادا باز

سحرگاهان چو آید در گلستان — نسیم جان فزایی بر ادا باز

بسنگ تربت عطار نیز نوشته

که گردد کشته تو در ادا باز

(بدین طرح گران جانی نیاز — جواب از نرم نهانی نیاز)

(به پیش هر سیه کبک آهسته خو — نقاب از رخ چو زرنار نیاز)

ابوالمکارم

(بروی آن کتاب ابیاه تابان — کتاب نیف طلعتی نیاز)

(مرا از ریف بصری از همراه — نیاز چون پیرهنی نیاز)

(بزاهد گفته رسیدی نیاز — بشهر ما تو ارزانی نیاز)

بدست دیو و دد ای اهل عصر — ترانی هر سیمانی نیاز

(ترا شیرینی پیرزنم ای — نمک زان بهر ریشی نیاز)

حبیب پیرهن گل دختم — مرا از چشم خونآبی نیاز

مرا طبع مستقیم عشق تباز — مرا در تنه نادانی نیاز

به تخمی اگر زاهد گرست — ترا در از مسلمانی نیاز

ترا زاهد زدر حالی را عطار

بدرمانی دریغ طرفی نیاز

خرامم از پی غمت بر در کوی تو باز — خرامم خرد در حسرت تو باز

ان بت بیدار خفت سر برد — با چنین شیشه در زیر سری تو باز

تنگ‌دلان لب ز تبسم بدوز — زار زدن پیش همه کس بیاموز

بهره ورگ شوی از صحبت یار دل — هرش یک جام کشی در خم پای تو هنوز

ای دل اگر غم همه عالم تو راست — ایده مرگ و در بخشش بای تو هنوز

بار غم هر دو جهان گر همه سر بر سر است — از غم چون تو نه اندوه چنان بر دل اوست

از لب گویای تو تا نای دل — سالها رشته دور تکرار چون بای تو هنوز

خضر ز شیر چشمه حیوان درشت — هیچ نکرد بظلمات کار آبای تو هنوز

ای دل آن خون که غم هر دو جهان ریخت — سیر از این یک سه نگاه نیوای تو هنوز

ترک عطا رهرو منزل نگاه — ترک سر و زر در تکرار تو هنوز

ای ز صحبت خون ناپاک عزیز — سر بر تو نهاده دفتر ان آرکش

یک چین گر دیده ای هم چو دل تو — نرگس چون تو ز ره او چشم ز شرم بخشد

ناز و حسن تو بر صد جان ناز بیش — چون عزیزان همه کس با تو بسازد خویش

خط آزاده شیرین لب تو — تا نه بسته ست ترا آه دل راه گریز

ای دل از زلف بتان صید مجو — خون صد بیدل بیسامان در گردن

ای ز چشم تو فتنه فتنه جهان — تا نه بینی بخواب چشم مخمار

تشنه تا کی بخون خویش سفال تو ترا

بی تو امروز همه شب چو سحر — گشته ام غم همه عمر تو با من مونس

با پریشان قدمی بی دل ما باز بیا — در هوای قدمت آخر ما گشته هوا کس

رشته ای نیست ترا همچو دل ما بتان — کز دو زلف تو گرفتار چو ما گشته هوس

کاش ای سرو سهی قامت بی پروا ناز — با که بودی تو بدین عمر دراز اندر قفس

دارم امشب تو یکی را ز هزار اندر بر — کز در و بام همی گشته با او هم نفس

در تماشای خیالش بکنار اندر شب — صاحب تیغ همه از تو شده صاحب تمکین

با چو تو یار همه طرف هوا دار دل ما — با که خواهد ز تو صاحب تمکین زار خزین قبس

پیش پیت حال خود قرار نمی‌گیرد
با نظر از روی تو بی‌تابم دست رس

با تو بازم عشق تا آن گفت عطار دیگر
ادرج طاق من کرشمه چه کرشمه منتظر

غزل

مرحبا ای ساقی آن ساعت که دستم گیرد
از خمر خلد تا چو من مستی نوش

مرحبا بنشسته شادی بخت
در حجله گاه ناز چو داماد عروس

زان زر که دفتر نیست از آن او
از کیف ریست خواهد از کیسه کاوس

از آن رخ چون گل بر چون گل روی
با تو کام از غم هجران او عروس

بیت از گرده دانست اذ نکته خوش
بس از لیت یکی با نکته دیگر

عطار را ز هجر تو رسید جان
بر خشک دیجور را ز فراق تو کس

غزل

حال دل تو خواست بیان کرد پیش
خون دل بر خواند زهره گریان کرد پیش

سر تسلیم نهادم در کوی
پیشانی زان آستان بر آن کرد پیش

یک نفس با تو چو راز گفته
آتش دل شرم از گریه بیان کرد پیش

نرسید سر نفس را از خویش
آتش دل گاه را گریه بیان کرد پیش

خواهم خست در هم بست آب چشم
تا که خون از غم هجران نکند پیش

آنکه سرمست کند نیکی دیگر
بیقرار تو رسیده هم حال نکند پیش

تو عطار در حضرت هجران نکنی
شب هجر تو ز غم تا به سحر نکند پیش

بهجت ای عمر همی بر گذرد بی‌تو خوش
می نه آنست که خوردی چو عسل بی‌تو خوش

مجمع لطف گهی هست چو کین آنس
که دراو صل دمی نیش هزاران سر کس

شعر در وصف خوش تر نطقی باشد
طوطی کر تو دم بوسی دیش تر نیس

خیز تا قصه غم با تو بگویم خوش
هم از آنش تو از ناله و فریاد جرس

تو بهر زلف چو زنجیر دراز
خوش آن بخت سر زلف تو بر دست تنس

بنده عشق تو چون بنده بی‌خویش
دل و دین با تو از آنست خوش و پرس

بهای سر تو کی در صحرای طلب
پیران افتاده عطار نیابد خرسی

حریشه در طلب از دل گفته، تو کس
آن نادره بی‌نوشی بوی ره بی‌تو کس

بنده نیش دل ما به غزا نصر
اندوه طبیعت فیض ما بی‌تو خوش

اثر تو نرگس امروز غمام لفظ — چنین شوخ و زبخش استاد ریبان نازکس

زاهد حرام زلف شرب ناب دوکس — زاهد طهور اشک شراب ناب ناوکس

زرد داد تو

در شهر جنت امروز به بهشت بهار اهل آرزو

۸۲

دام کشته فکنیم بر نفس — همی فرمان سیه ارد و چه ناوکس

نگاه عشق ترسای بخاندم — چه صف ان خرقه تورد و چه ناوکس

تو قمی سجود چه سجده چه سجده — نگاه عشق چه بتکده چه ناوکس

نگوشه سنده طاق ابروش — بود بر لطف دوش ماه افکس

زرد خوش نرگس آرزو — بهر صبح نشاط عارکس

همین فردا بر آرد دست عطار

بعشقش سر بران خلق ناوکس

زاهد ان دارد ز لب رد بجوکس — زانرو بهر خوش کردم حرام ایکس

دیگر نمی شناسد پدر از پسر زنوکس — در وقت نوش کردن ان عام مسل مکس

خورشید تابعیم بدرخی خیل کاروان — کس را نشد خراب خوش از نالهٔ جرس

پیر مکده نشسته چشمان تو فروغ — اخر هر چه از کرد ترا از کف نفس

دارای چین و چرخ سپهر ۷۲ ملک — کشته بلهر نوک خدنگ ابنوس

درویش گرچه بادیه نشین بود نه — راهی نیم که جوی خراباتش مجلس

دلها چه کف زنان به بهبود ظلم کنم — کان پیوند بی نیم و تجوان در نفس

دولت بصحبتی که پیوند اشنات — باد بود که در بر ما نیز کند نفس

دارد همه چیز تو عطار و کمال

بیشه همی بنده درس کار و بلهوس

بخرابات شدم چون دوزدم صاحب هوش — بعد ازین خیمه بمیخانه زنم ایام نوش

آب انگور همه خمر بهشت است — از نی آن روز که گفت محمد کل نوش

تا حصال ثبات حساب از دنیش — قصر بردار که دارد بدو پیغال نوش

روشن آیینه‌ی پرده‌نشین خیال — رفت ز رخسار غم حلقه به ناخن خویش

خال تو چیدم دل لطف مرا صید گفت — خم زلفین ترشه دره دل‌داری خویش

آب چشمم همه بر خواری خود می‌گریم — از پی عشرت غمازی یاران خویش

نسبت روزن نهم است از حرکت عطار
نه که بیهوده زند روزن هم‌کاسه خویش

یافت از بحر خوشی شهره آفاق خسیش — صد تراجم از او داشته بک‌سده خویش

بس او دیر که نیست تک زنگ — جان مسیح آید به خاطر قصه خویش

سرو ز همت او خفه شهره شده در نخست — پیش تر سر برآورد و نکشد خوی خویش

وصف بهشت و حور و قصور از لفاظی است — قطره بحر پیش ما کز اخص خویش

فرش گه و بال عمر گاه درست — تا نه بیند بحر خود به تخصص خویش

طول امل چه پیمایی و عمر کم بیش — قصه خوش است مختصر خاصه خلاصه خویش

فرق خیال ما و ذات نیست مگر — اول هیکل است و ما هیولی خویش

قرعه‌ی زنده از ازل قسمت خرقه شده — نامه‌ی ما و دیگران نامه‌ی آب آتش

زخم دل عطار را بر کی نشان می‌کند
تا نزند زنده‌ی همی خواه زخم آتش

نظم بخیر از خیال بخشم بهش — دل ز تصف رفت و نشه نه‌ی هزار بهش

از درد آه پرخش خوش زده خیمه بشتم مگر — شه نظران کز ارزش سه چه درد بهش

او به کلبه‌ی ز پشه از بهر پیر — تعبیه است کاهته بزر کلاهش

او به ان عزم که بهش کنند بر — فی نه نیشه که جان نازم تو ان بهش

دانه به دل ز پیر افتاد مدام — تا چه آید برانی یا زدی ز راهش

تشنه از نی دل او بخشان آتش — حیرتم کاتشی دل او بخشد بهش

گل روی تو شه‌ی دو زرین بهر — شه چشم تو سر دارد هر نفت بهش

آن نیشه که شه‌ی پران دل اوست — سرگشان است هر صباح بهش

طایر آب تقصش شه‌ی نفت عطار
این ان غم و جان زنده از بهش

بستیم بنده وار کمر بر میان عشق — آزاد گر کمر به ازل داد جان عشق

لطفی چنان ندارد پیوند زندگی — مهجور باد آنکه خصم نامهربان عشق

تا نخ نتابم از خط فرمان دلبران — دل را مسلمانی ز تو کفر است آن عشق

با جان برآنکنم خم زلف نگار من — وانگه نه هر کسی ز پی این و آن عشق

پروانه وار اگر دمی از کوی تو جهم — جانا اگر تو باشی شمع جان عشق

در حیرتم که عشق ز درد تو بیکران — در حیرتم نگار ز خوبان چنان عشق

یارب چه چیز تحفه ازان حضرت آورد — قاصد چو مژده داد ز حسن و فلان عشق

در حسن عشق شهره آفاق و در ملال — زان هر دو کس نکرده بهم امتحان عشق

دارد ز آب دیده و از آه شعله خیز — دارد ز اشک چشم و ز رخسار کان عشق

از خرمن صفات عطا را یکی بس است

هر کو نه کرد بر سر کوی تو جان نثار — از ما کجا پذیرد آن آستان عشق

هر چند نیست در خور وصل تو عاشقی — هرگز نمی‌رود ز دلم این گمان عشق

گر کرده‌ای ز عشق تو دعوی کسی نکرد — کز تو نه دید روی و نه بشنید نام عشق

چون هر خم طره‌ات دل عشاق می‌برد — کز تست غمزه را همه تعلیم و کام عشق

زخم تست تازه و تیغ تو بی‌دریغ — از آن قدیم و زخم تو باشد دوام عشق

با تیغ مکن مضایقه با ما که نیست — در عرف عاشقان ز تو بر سر پیام عشق

بنشین و دم مزن که ز عاشق نیاید این — کز هیچ سر ز دیده نیامد تمام عشق

از سر بخط رو بگذر و بر راه او بیا
تا بر نیاید خیمه ز منزلگاه نام عشق

تا شب نیفت خال خط یار بر رخش — کز هر طرف نیاید بر او تیر و دام عشق

قصد سیه دلش کرد م ما را ز نفس — تا بر نیاید از دل ما صبح و شام عشق

ما هم گرد بر مقصود در نگیریم — کز کهنش نیز دهد خود بر آرزام عشق

فال سپهر دون نشنیدم که راه آدم — کز دیر باز رفته بدین نیک نام عشق

اشک خونین من از دیده برون آمد و گفت — کز پی راه جز این نیست مرا کام عشق

غزل سلطان سعادت عطار

ای لب از خنده سعادت خورده نوش

کشته دردیم چون جانت در آغوش — کی بود هرگز فراموشم فراموش

از لبان لعل نوشت آبی بده — تا بیابم بسته گر خواهم ز نوش

سیم تن در شوق رویت نقره‌وش — کی بود از جانت هم بر سیم و توش

گر بمیرد هیچ کس بی‌توشه — کشته هیچ گاه در عشق تو بی‌توش

مرا جز لطف تو نبود توشه‌ای — که در این ره پیش دارم در بر و دوش

یا بگیر دانه دیگر ز دام — یا مکن هرگز دری بر ما فراموش

یقین دارم که خواهی کرد عطار

دمی بر مهجوران خود فراموش

گه بود غم هجر تو کشته هم مرا — دانی صبر کردم و نشستم خموش

من ز هجران تو ای شه هم نخواهم نیم — تو ز جان بستر تو هم بر آید بر مرا

حکم و تقدیر تو کرد و قدرت تو آن کرد — از تو خرسندم بر جان و دل و دیده و هوش

دیده صد ره تو دیده و شنیده و فرمان تو کردم — خواهی از لطف تو ارزانی کن خواهی بفروش

من هم مستم و تیم آبی ای دوست — یا بگو تا دم از هجر تو نیارم زد جوش

من در خواب نهم یعنی از غفلت سر — گه بر دلبر زنم و دیده جانان بر دوش

خیز ای همدم شو دیده که تا فصل بهار — بر سر تابه من باز نشین دیگر دوش

گر چه عطار ز هجر آن که زمانه بی‌همتاست

دست آن نیست به نیشی بر او هرگز دوش

ظلم از اندازه برون برد در هجران از پیش — تا تو گفتی چه بیاید ترا خود از کم و بیش

ظاهر است که بر خویش بدان می‌بینی — تا بمعنی چه کنی خود را بر کاهه مزن

ظاهر است که خورشید بدان می‌گردد — از کی دم زد از هجر تو خوبان دل‌ریش

ظلمها تا که کشد دارد آن بیقدر است — آن چنان بی‌هنر از دامن لطف تو بریش

ظالمان را خبر از راه مظلومان نیست — نیست دردی را دانند صفت درد بریش

ظلمت هجر تو بیحد چنان بی‌من است — که تو آن یار کجا دارم تو از من بیش

نظر زنی بغمزه ستد تا قضا چه خواست
بیچاره ها از نرگس مست عطار کشش

سرو رعنا سر زد از گلبن چو بالایش — چو گل شد هر طرف گلشن
بنفشه چون دلم هر شب — زند بر زلف او شبخون
بگفتا زلف تو تنگ است بر گرد لطف — شوم هر سو خط جانش
شهید غمزه او هم چو گشته در محبت — فتاده قطره بر لطف دامانش
ز رشک چون گشته در پیکار — بر رخش طره پریشانش
عجب هم گر نگارد دلم — که در چشم نرخ ندانش

نسخه دوازدهم طبع عطار

چگونه صبر آید دلم را — که نبود در بر جانانش
بیاد آن پسته خندان که شکر خند دارد — بیا تا بر دهان بوسی بیابی بر دهانش
نرفته جان ما از عشق هرگز بر زبان آنگه — که از لب بوسه گیرد بر لب جان فشانش
از آن بیمار چشمم نرگس بیمار خواهد — همی تا در نگه آرد نظر از نرگسانش

که را نبود دل گر نگردد بیقرار — چو بیند زلف مشکینش
بیان حال ما کی کند بلبل ترا هرگز — چو گردد عاشق گلرخ چو ما چون بلبلش
چه گویم تا ز عشقت چون شدم زار — که هرگز نیست درمانش
که داند تا چه خواهد بود حال دل — چو بیند زلف پیچانش
ز زلف تو بگیرم دل که دانی حاصلش چیست — پریشان گر شود حاصل چه غم حاصل پریشانش
مرا صبر از تو چون باشد که هر شب — ترا گه آب گه دیده زند بر روی و دامانش

نسخه طرف زلف تو خوش است عطار

بیا تا دل دهیم خوبان که خوبی دلبری دانند
بدست آرند هر کو را که خواهد دلبرانش

ست که هست از بهر عشق هر دلی — خانه ویران بهر زلفش
رفت دوش از اندرون شیشه ابرو — در سر هر بر غمش هر زلفش
دیگ دلم بر سر آتش نهاد — سینه از بهر دل جوش جوش
حال دل با که برم تا کند — کار دلم یکسره از نوش نوش
در بر نی وصف رقیبان کند — عیب از سنگدل دلکش

پریروز در خانه چون سرکشش چهره بر آن تازه سیه پوش دیدش

گفتا ز عطار بسازد فراق

ای لطف و صفا تخم در آغوش گرفتش

دیشب حرامی بود بر کوی دلم زانسان ز لطف کز بر دل پر نیوفتش

رفتم کنم نعره بر تخم از تشنه دادا ل من آن نعره نفرمود که آن خوفتش

یک دانه قوت سیر نیارد بردن کاندم خوش کردی از نهمو جوفتش

سیر گرسنه دانی چه بخورد تخمی بر دل کشته زنگاه نام برفتش

عطار نیستی تو حریفان را دردان

رو درد تو خود کاید آن لایق زفتش

از بهر تو ای زنش لب بسم بن گرفتش در قحط نکنه زهر دهی نیش بنوشش

حقا نشنیدیم چنین چابک و چالاک سر بست نه هم خاص ز ترک و ز باهوش

امروز بهر جا سخن از نیشتر آید خنده بسخن آب بقاقشه فروشش

پیرانه سر ار شیخ یعقوب بصر دارد آنرا بنیشتر را گر فرصت در آغوشش

(از م)

دیدم تم از شیشه مدفنی تو بچه مانی سر در تر از گر سر دنیه هم تو پوشش

از شیشه بتوی تر خضر ک زانی چنین بر دل کرد تو نیست تر از روشش

در طور تن تر بر سیم صفت عطار

گر بیه خواری خضر از چشمه بنوشش

گوم بهشت از سر ایش گر نیم دل شب زصدای دهایش

گر بی نیاز درگاه خوردن است براه خاکپایش

هیچ گه که نیستی نزدیک در دیده روشن است جایش

با ناز زخمن بار بسته تا رو دن نیاز بوسه کایش

از شوق سر از لحد برآرم گر کشم از گریه حصه ایش

چشمت خضر آب حیوان خوردم نرسی جان فرایش

عطار گشته شهر دجهان است

شد هر چه شنگ لیش

گر از بهشت آرزوش بجوی تسکین دهد بهل کارزوش

سر بر نهد آن بگام خوبان با سر نهد آن چو خاک بر رهش

گر زدرم بست در آید دگر — رحمت دیگر نه کند در رسش

گر بپرسم ز تو نشان او — تا چه جواب تو بود باز رسش

خود تو بگو چاره ز هجر تو چیست — می نزند دل چو کند چاره رسش

گل کنمش خاک سر راه او — گر به خود این راه بود بار رسش

هجر رخش طاقت نظاره نیست
می نکنم ترک نمی یارسش

بر خجالت بر کنار از خشکش — اشک دودم عیب نمی‌خشکش

آتشی کز جگرم می‌کشم از هجر تو — فارغ از تف غم عشقش

نه شد از بهر نظر راه نظر تا — از لب بسته دهان تنگش

زلف زرین شکنش تا نکند — زان زر خشم شود سنگش

جان فشاند بر رخش هر که دلش — تا پر پروانه نگردد خشکش

می مرد بنوازد و نکشد — رحم بود بر غم خشکش

بطلعه نکهت زلف بطا
رحمتی نیست بر رسش

حرام اگر فرخ خوی از لطف غمش — سر خوشم آید گر می‌کشم با رغم دلدارش

بدل خود علم شد جور و جفا — جهت آید به بر ما بلکه کوشد تا نیازارش

مبادا از بخت او دوری که چون یابد کنار ما — زند تا ژرف سینه از خراش خارش

اسیر نهجر پیرم عمر و نیرم نفس — حلقه گوش کردم من طلعم زخم خارش

روح الامین چو در زمین دیده سوی آسمان — ریست بال بر تو فشاند تا نیازارش

زانش نرسی تهی او می که نهم بخطش دهان — حصر کجا بات تا نه رباید تا نیازارش

جان تو آنچه فرخ دلی بات تا نیازارش
خود چنان خوی او در حصر ترا بر دل چیره تا
نیست زیرت سیر خط از کنش زیانش
غیر دل مگر خدا را نکه کنه با آتش
در طلب وصال او صال بسیار نه
دل نزار کام دل تا نیازارش

هر که با تو قصد جانش — نه سر ماند نه سانش

همچو سر تا نهم در پای تو — تا چه کردم دیگر پایانش

کز نامه صبرم نبود از بنه — نکته عشق تو زبانش نشد

روز نخست که مرا دید دل — هر که به تیغ تو نشد ایمن نشد

پرده شرم بعمد از رخش — تا شب از اخلاق رخش روشن نشد

چه کند اگر نکند پیرهنت — که چنین سینه پر از روشن نشد

شیخ نزد به سر زلف تو دل — شوخ به زنار چنین ایمن نشد

گم نتواند شد از ما به هیچ — رشته ما هر سر سوزن نشد

ای نکند عطار هوسناک را

فضل همه از روی جانان نشد

خال لبت تعبیه در خوبی — همچو سیه نقطه بر ابروی

از صفت لعل تو هر جا سخن — ریزه چون در ته گفتار توی

نرگس خماری ز خطت بی‌نصیب — زلف ترا دور ز رخسار توی

عاجز شد از مطالعه وصف تو خرد — در وصف تو با خط و خال تو

دل نهاده ۵

در ره عشق تو دل با صد هزار — هر نفس تو در هشتم گم کنی

دل ره داران ایام پیر ره نیافت — صد چو تو گم کرده ره گم کنی

تا ز تو هر ذره‌ای گم کنه عطار

خود کرا یابد که او گم کنی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — خود که از ره از کجا در ره بماند

[illegible] — آنکه بر تو کی رسد گم کرده راه

[illegible] — صحبت تو [illegible]

[illegible] — جان نیابد هرگز از تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

یار رحمیه قصب جامع کرشمه
ترسم دلم پاره پاره نابینیش

ای کبک نه رهوان ازاره کرده
زخون دل عرض سرکرده بینیش

خط یاکه بخط ترا رسیده زما
اگر چه کنی پاره خون ما دینیش

الا نیم بهار بر وزید بهبر را
بقدم مگر سوی ما نهضتیش

نهضت دیده بنش نگار دل عطار
که بود از دل تو دیده چشم یا نهضتیش

شاه هست در بر صف پیشه از بهی تمنش
نسبت کرده در بر صف پیشه انهضتیش

نیم بهر نست آدمی هم ادات دربر
کی زنی نه بر دار کم نخشیش

نهضه کیه با بین چو چم تخت کران
زره هست صاحب دل هست چشم پر نهضتیش

نشانه زه طره مکان بر کرده لرزان
نشانه سینه ترا دی تیل تیر نشش

همی چو عقوبت حراسه در بت قتاب
بر کاری هست رویش در نیوبر نهضتیش

زیر طره او کشته قتاب نهان
سه در شیشه نهاده بر زیر نهضتیش

زانکه نرق چو نش بهر ال زان آرزو
بر آن سرم که کشم بچو ان کرنهضتیش

با کرنه خوب تر از زیر دیشه آن بابه
با کرنه تا زه تر از نسترن لوبه بر نشش

چو بهر بحر بر سر زا آورد
شکفته تا چو گل سرخ چهره انشش

مریض جان زغم هجر بهر شه عطار
چو صبحه خسته بحیشم چو آهوان حبشش

صبه روی تو گل بر رو خار گشت رقیبش
تا بهر مهوره در بر نقشش

بیا ال کرم دی با بهر خرد نظم
در بر با دل پر خون رو بهر عقیقش

بیا ارزوی چنین بر کشه نهر تر با
نهر بحرت دل چنین جان دل نقیقش

نشسته کهر دل ارصف بر بهر بحرش
در بشت نبوض هم محیط عقیقش

خوشم بجهر نها لی بگم کرنا زنانه
اگر نه می کشه با بهر بر ابر طرقش

امد ز تا دل صبر دلی تیغ بحرش
مکن نخشه به کرطره ان غش از عرقش

بنفشه خوش دل عطار در ام دیده چو حبشش

بنفشه بحر تر ابر بش نرگس عقیقش

یا بر بشه بخه کرد ای ترچنین پر ارزش
انبش دارد زر نرا نه بحر بارش

صفت بر بشه نبیه همی کرد
چه حال است کرا که بود ابر بارش

ای ز خلوت گاه عزلت تا به بزم عشرتش
می دوانم چند چشم تا کجا بینم نگارش

ای صنم با قد زیبا تا به کی خواهی گریخت
بیخبر ان باز نه قصد شکست دلفگارش

چه کند دل پیش پای کاروان گردد سبک
سربه نعم محمل بندد بهر آواز درایش

پرده بردارد ز رخ گر آن بت مشکین قبا
بی دریغ آرد بکف صد جان شیرین در نثارش

شمع محفل ریش تر زخمه بیخبر است
مطربا بنگر به کی بنوازد اغیار ترش

بی رخ آن ماه مجلس کی بود دلکش نشست
دور می بیهوده گردد تا نیاید در گردش

هر سر مو تا از آن طره کند گیرا شکست
بسته هر حلقه ای دیگر بدام دیگرش

ای ز سینه آن زره از بهر چشم بیخبر
تا بکی ریزی ز مژگان تیر بیداد بر دلش

بر ره بوسش ز دل صد آرزو دارد شکیب
تا بکی محروم دارد آن بت بیرحم از وصلش

بیتوان هستش خضر شد گر به ظلمات اندری
دور نبود ار برد کام دلها از آبخضرش

چیست تقصیر خسته گر آن بت بیرحم را
بی لطف نظر بنده اند بخشش

یادداشت

می دوانم چند چشم تا کجا بینم نگارش
ای صنم با قد زیبا تا به کی خواهی گریخت

ای ز خلوت گاه عزلت تا به بزم عشرتش
بی رخ آن ماه مجلس کی بود دلکش نشست

شمع محفل ریش تر زخمه بیخبر است
مطربا بنگر به کی بنوازد اغیار ترش

بیتوان هستش خضر شد گر به ظلمات اندری
دور نبود ار برد کام دلها از آبخضرش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طاووس آرمیده و میر برنیکنه — سر شوان برآورد و شش دانگ تنش

عرعر شتر نه حاصل و صبر و شکیب — مرغ زنگ تشنه تا تخوری نه آتش

یک قطار دل پر تاب و تنش از نفس آرد — بلعت فرو دهی نهد پای بر نهد تنش

عاشق و صبر! نهد از دو جهان برداشته

شهر و شهر! نه ده و تم چنین آرد تنش

آه از آن نرخ که تا سر نشود خاک درش — بر عاشق دل خسته نفقه نکند زرش

سر خود نرخ صفت دان بطوفان ندهد — دل با دره او، نکند چه آید برش

هر دو زنده دل خود ترک کنی ایمن رفت — پا نه در سفر عشق نه بهر خطرش

دولتم هست بر دوب غم و بر دم — نرگسا تا نکنی سر زه آید خبرش

عشق نرخ و صفت نتواند کرد — هیچ دل را که نیاورده برآورد زرش

کیمیای نکند زر کم هیچ پسر — ناصحان دست ز دل دوختن آید زرش

سهل جانی ز نمک تا نه هوش خطر ش

آب چشم لبو تا نه هوش خطرش

زیرخ خاوغ ام نرخ چو نشنرش — زیرو تش شب حور نشد بدنش

نکنه در تیم آت نه بدن کریم — عقل در نیش نه کو خود در نش

نیشم از نیش سر کرچه پر نفع — هزار رسه زم تا نه برد نش

از نخ لاکه ام پر از نش نکرم دت — چو شیر از بار احد ان نش

لطف نرخ اد سیم کلیه ای آت — قدش چه پیر دش نه لطه از نه خطش

عزیز ز کرنا پر طره ادت — قاهر ف دل خسته آرچه دش

اسیر عمش هزار در دیگ سیم خلاص — بزیر خاک چو سد از بی تفش

بر ی چه ف چه حرف تقصیر — تبت دش نرخ بر ی نش

دیده چه به حبه ام ان سرو کرکه — وقت رسه ان نش

یک تهمتان بر دل ان نش تمام — که حاصل نه به ان نش

زار بیر سه ل نه نه نه طار

بر ار کر بر چه ات نش

گفته بجز از محال عشق چه پیشش
کس نشنیده هیچ خواب از این خوشتر اندیشش

خواهش بوسه داشتم از لب شکرینش
پاسخ لالی زد چو برآمد آه از آتش افشش

نهفت حسن بیش نهفته زد رخش دل را
بست شکر شکن نمی نهفته از لعل آتش افشش

بر دل من نگفته ای همه خواهد از جهان
لیک دلم نداد کس نیز از آن خوشتر افشش

سلطنت عشق را این همه شکوه و شهر
بازی سر بود و به صدقه افشش

نیکی نه نهفت این همه بر خود مپسند
تا همه بینند تو طلع خوش دلخوش افشش

چشم نرگس چنان بسته ره دیدارش
که تصور نتوان کرد بجز نیمه ارش

سر نهادم دل و جان تن بره لکش
هم و صبر آه اگر دارد اگر دارش

چشم تر آرزوی گریه کند تا بکنار
تا بگرداب فتد زینهمه طوفان کارش

زرنشی دیگر از نیشی مردان نیست
که بیت خونش افسرده بخم خمارش

خوب از اوج سعادت نتوان کرد ادا
هم بپایان نرسد گفته بود گفته بارش

آنچه دل دیده از تو دید همه سود
نیست گر انجام بپایان همه سر بکارش

نه نشی هم دل عطار ز دست نگارش
زد بر صد پیشه از زردی رخسار نشانش

جان هزار بیست قرار بخشش
دهر بیت آن نتوان داد ان اعتبار بخشش

دارد من کرد اب بحر چیزی است
از نقطه چیز خود حسن دل را بیار بخشش

گر نه گر نوش بگشتن تخت تخت
ای کهی را بان نشم بهار بخشش

عمر بیت رانی وهی رشته برد
دهر حصه بال دانه ار بخشش

جور تمام شش نکنیه ی برار آر
بان تب چیز چیز خان کار بخشش

لشکر بیت ستر دوخان شم ترا
خان را اسر حشم خمار بخشش

یاب بان قیمت خوانی نی رقعه
یک لطفه چیز آن بت حسین بهار بخشش

خوانه که قی تراود دست عتاب فهر
گر یم که بار لهی ما را بیار بخشش

الخصر زنش گرد از نخشیه چو چیم
چهره ته بسکنه روز از نرز بخشش

یک بار لقه بود ستانی بار حرارت
ما ما در بسه زان هر بیت بسک بخشش

سازد هان کی دیگر از حصه گرشته نرش
از چیز خوش جان دوام از اوار بخشش

ای ساربان فرود آ حاصل بپرس — بلکه بوسه‌ای زند بر چشمهٔ غمخوار بخش

از پی سیمرغ دل تسخیر کن با همّه

عطار را با همّه هستم نگار بخش

روزی که سر بر آرم از غم تن مقدّس — تا به بر تو نهم جان غمخوار بخش

ای کیمیای دولت دیدار جاودان — فریاد می‌کند که مرا زر غم رهاص

ای لعل لب‌ستان تو شیرین‌تر از نبات — زنهار ره مدار در این بحر غواص

از بزم قرب حضرت شاه بی‌نیاز — نرخ خراب کن که نگردد گران خراص

در کار وصل الله عطار را مترس

دانسته غاص تا ص کز دست نرفت قاص

حضرتش ابر دوار اوداز ضعف دل ار دقصاص — ضعف تن کشتهٔ ناص از ایهم تا قاص

حرمانی خرقه بگشا نیمه دار — مرد پاکیزه گهر فرخنده رای راص

خرقه‌ش دیگه بت عجب خرقه‌ش — حرص دار دارن بیچاره آمر آصاص

جمله بین این هر حرف نه دانم نکته — حرف با نقطه حروف زراص

حدیث عشق بگفتار و حرکت عطار

صابر پیل بخرازار و رعنش مشت ناص

زر زر بس دل دیر بیرون رفت ز نقص — زر بر محک عشق درآمد زر خالص

رفت که این قصهٔ غم پیش برم عشق — زنهار مرا سوی درآن بحر نیاری غواص

زاهد عوض خشت ترا پر لعل احمر — رفت بزار و لعب نیمه خاص

زینهار مخور تو که پیش دیگران است — زانکه نه دانسته بود بیرت قصاص

زینهار است همگان هر سه ره مطلق عطار

زینهار چه زنان با که بپرسان کز کرد نقص

آن طمع دین از زور تو بیمار و نحیف — دارد بیهوده با سلطنت ذلیص

ره رفت خیال ان نیمه بین بر اکنون — اینجا کز رفتن شد نمونه محیص

عطار زاهد غم امروز بگو تا چه بود — کاو فرود آید از اوج بگیرد حضیض

مانند آنچه در دل آید بیاورم — ای دیده‌ای دل دین بیاورم آمر تحیض

آن مگس که پای بست دانه گشتم نی — همه پای دل در سر بست ابلیس تنقیص

بر نامه‌ات بر دل دیوانه بر دهان
هر را در و بش تر نور م تقو لعض

خط پیچانه بهین در گشتی عطار
کاین بخشن در و بش تر شن فوارد حقض

یقین که لاله بنه بطف تاه رض
شه لاله نرد نه شه ما قض

مقدس از سر نف ت دها را
ثنا و ر نا نف ت بیه تقض

بهره ت تکا دل کشم نف ت آه
که چیره کشت با هم کافر احض

نعوم شن در خ ثنا ر ض ت تر بنش
ز نف ض ت مبدل ت ا ض

بحر و صل شا در شه ر د عطار
که در محیط غمش ما ت ثری خا ض

هستم آنا را سر چا یا تر تقو رض
دا نهم ز نخو م تقد تم تر تغو رض

روزی ز دل دا رضه ائم تر ت
ای با د شه حسن تر ت ما ض

ای روی خو شت ر به ر بک ت ا ض
وی نف کت ر به ر بک ت ا ض

روی تو به لاله شبع ما تقا بس
قد تو نسما ل شبهی کم بنقو ض

فوداز

محمد عجز دل در تنش عطار دارد
کما مروز نو در نف نفاق تقو ض

با د چه شه ا ز پر ده بسته تا ر ض
آ ز ر نف خو کسته تا ر ض

ا ز ره حر ر کا ی تر ز نگا را
ا ز ر کا ی ز ر ب ت شته تا ر ض

کند ز ن شت ر و ی چین دارد
تا خم ز نف ک شته تا ر ض

ز نه ها ر ز ن با ع لا ر چ گلبن
حر ن طق ملک ز تبه تا ر ض

بر د تا ر نا ز ر ه چ عطار
تا که خا تا ز ه کشته تا ر ض

ز ر د ر بس بم ترخا ت شو نقطا
ز ن نقطه ترا ت که تا ر ک ط

ملک کر د ز ن تر در پا ض ر د
ا ر ز ب ت ب کو ز ن خط

تنش نسم بهی تر بسبت که نطف
کا ز ی خم چو کشته شته بخط

بو ر د تا م ر و ز ملا ز ن ز ر ک
شبها ز بهی د ده ز نقم تقو ط

ا ز بست بد ده ز نقم نمی کند
شش شا نخم ر ام ز ن چ ط

شرح لمعه در پیش اهل نظر کار دل — درز دیباچه می‌توان لمعه نمی‌نقطه

عطار روا نه ورش نیز ان بر حکم
تا هر چه بیش خط از نکته دلکش نقطه

عشق آمد و بیش گشت حالم خط — هر نقطه نوشته هم ز اصل نقطه

وان گنبد و بیت خود نه از راه صعوبت — از راه جمع گشت ؟ بل نقطه

گر جمله بقصد عرش دارد — از وحدت حق ز عرش تا فرش نقطه

بازیچه چرخ ابر ستا — شه بین ز نقیب زمرد خالط

دیگر چه بود در نسخه کلمه — از آنکه باشد است ساخط

وصلت ز رقیب بجوازن — بی سعدنست شاه تا قاسط

عطار گدای وصلت

اندر نقطت دست بساط

خاک تن ان نون دقتی نه ضمیر نقطه — گر بود ز دایره زان نشر نقطه

ای بحر کو در بحر انانی حیات — بگذر از ان بار شو چون خط

او نیست ز گاهات نه در بحر — در نیست بجز نیم کرم نقطه

راه بر سنگ بیا نه بنهم اگر بر روز — سجده خون دیده قربان بیقوت رسقط

عطار در طریقت رنجان نگاه رو

هر چند سالکان بهر توشه از رسقط

شاه بکبر در چرخ آورد بکبر راه با — تا زده بر دیده بارگشته بر نشان با

شاه پرست دمی و طبع روان بس جبر — تا در بلاب بطرف چرخ فضل شاه با

شه سم رخش تو کیمیای دار فنا — من سر صدیست ام بهر پا

تو براه غم دلدار رخش آن دل زار — نشر چون نخ با رنگ کرار رسم خط

شاه تا زود ره پر خوف خطر تر ای حر — گر سر جمی دیبا که بخوشم ام با

شاه با بر صبر اندر پا آهوی صبت — میرد ان دل سیه ار نکه کرار رسقط

شرح نقش تو کی در سر عطار رسد

جمله یکسر بهوا لکن مشت خاط

گدم از خنده زنی خون بر من کرد با — زنجه تین بر با دار ز فرق خرقه

دولت سعی تو با اوست قرون — رتبه عالیه ظاهره تا کرد سقوط

برداش زراه خود بین کز ره بی بهره رهبر کی رسد منزل بسوی

زینهار از همرهان سست عناصر کز رفاقت شرط اول وفا باشد دوم

ای دل اندر بحر ظلمات است و ترسم موج غم

کشتی عمرت بگرداب فنا ناگه شکست

ای که بر ساحل نشستی فارغ از طوفان ما

بر لب بحر فنا بنشین که دریا بی کران

ای که بر بستر راحت بغنودی شب دوش

یاد آر از دل شب نالهٔ بیدل که نخفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای که بر بالین نهادی سر بخواب صبحدم

بر سر بالین ما آی و ببین کز غم چه رفت

ای صبا گر بگذری بر ساحت دار السلام
خوشه‌ای از حاصل آن نخل طوبی التمام
ای دریغا گر بدانستی که بعد از روزگار
نیست بر ما جز تأسف خوردن و حسرت مدام
ای که بر ما تلخ می‌گیری شکایت‌های ما
بر امید آن که تا شیرین کنی ایام کام
ای که بر ما تلخ می‌گیری شکایت‌های ما
بر امید آن که تا شیرین کنی ایام کام
ای که بر ما تلخ می‌گیری شکایت‌های ما
بر امید آن که تا شیرین کنی ایام کام
ای که بر ما تلخ می‌گیری شکایت‌های ما
بر امید آن که تا شیرین کنی ایام کام

عطسه‌ای کردم ز بیم هجر یار
والله اعلم از مکافات حافظ

حالت زهر است محفوظ
در وقت سخن گفتن لب یار محفوظ
لعل و خنده و نگار محفوظ
از صحبت یار دور محفوظ
ای شمع جمع خاطر محفوظ

پیاپی که تو را با غم زمانه مساز
بگذر بدو جو به حافظ از این معامله باز
در این بساط که شاهی ترا مسلم نیست
خوش است خاطر یاری بدست آر و مباز
ز بهر یک نفس ای آنکه بر ترت نازم
ز تیر غمزه مرا چون سپر نگاه بساز
حباب وار بر این بحر عالم از سر رنگ
گذر کن ار طلبی همدمی ز همراهان
دلی بدست آر که گنج جهان بدو نیرزد
زبان خویش نگه دار و چشم از آن بپوش
حضور وصل ترا طالبیم و جمعیت
ز بهر آن که بود وقت و حال در تشویش

زمانی دست از طلب ندارم تا کام دل بر آید یا جان رسد به جانان
یا تن رسد به مقصود یا زمان زمان بسر آید

رخ بپوشان که ز تاب رخ تو شمع
نه فقط در طلب روی تو سوزد شب و روز
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
از کجا می‌طلبد شعله طور آتش
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
آتش آورد که خرمن دل عالم سوزد
گر بدین شیوه رود آه شرربار مرا
شمع کاشانه ما گشت و بسوزد همه را
ور بدین نمط غم هجران فزاید روزی
عاشق سوخته دل را چه کند بیچاره

در مقام شکوه نزد دلدار — سر برم تا ز احترام نیاز

آخر این پرتو شه دل افروز — کس ز درد تو نیست محترم نیاز

بر دیگر ردی بنزم وصال

حضار نفس بزم حضرت شاه

عقل حضرت است دیده تیز — ۴۱

از همه کس دلیل باید چیز

نیست خورشید را به نور نیاز

آب بقا که نشنوده ای خضر — هست گوش تو پر ز گوهر راز

تیر مژگان او ز سینه ریش — شب مرا لاجرم شود غم باز

روز وصل آن عجوبه سکندر — کشت حضرت سال تا پرداز

حاتم وصل است حضرت او را — دل بیکبار

طایر عطار بر حاضر خاص

در رسد آن تو دان

ای بتا گر دل تو بخود ده دردی — نخود بهتر دلش ترا بی تقا دردی

عهد به کرده که تا چشم تو کس — نشنیده بهیچکس دل از آن نشان دردی

از جفا ترس دلم کز غم تو روز — نخود عشرت مگر دردی خراب دردی

سر ز ابروی خوب تو نشان نیست کرا — زان ره که کشت ترا بی خطا دردی

ای ز لف تو چو کرده دلم بر فرخت — کرده رواج شب غزالی خطا دردی

دل ز اندوه خانه تو بر آسیب — تو دل که دل دهد ز دوای خطا دردی

تا ترا تنگ چو لعل تو اثر نیست — چیره چه کرد کز ایشان تقا دردی

بهر دست بخش زانچه ترا خاص — نیز از دست مده از نانه خدا دردی

چشم را نظر چو حیات سیه شد — کرد که بود ام چشم تقا دردی

عطار چشمه عمش ترا چو ان آفتاب روز

بر که شرق و غرب نانه ولا دردی

نگفتم دوش با دلدار مگر ترکم دماغ — نه ره بینم نه یارم نه طاقت نه فراغ

آتش بهر خویش می‌افروخته — جانا نه در کار دیگ بتهم ای چراغ

این شمع را زخانه نه بیرون برند کس — روشن برابر شرفت جانب عراق

میبرد رخصت مگر شه محرم بهر رخ — برروی شاه مگر بگشته بسته‌اش دماغ

گه زخانه از پی تعلیم تخت — دیر از خانه بیرون رفته ای باغ

درکمر خنجر بزه چشم بره بسته — یعقوب بیرا که زیف بهم ای

عطار را زعشق سر بگشت کار

زار و نهاد بر در دریای عشق نام زار

شب یاد کرد روی تو ای طاق ابروی — زیبا رخا بتا ز تو خوش خوش چراغ

خورد رخا به پای غمت جان خویش — زیرا که دارد ایمنی از باد تند و زاغ

ثبت است بر جریدهٔ عشاق هر که دید — که چون فروغ ارتنگ چهره زیبای ای

تا شاه نیمه شب ترا ای برد دل — اگر که راه دهد بانگ ای مرا زاغ

تقدیر مملکت حسن را بهمان بس — که در دو کیخ تهمتن تاج است ای

شب بتان زدست تو بر دوش بر قرار — که همنشین کمر از غم ان کمر دوتا غ

ثبت است بر جریدهٔ عشق بی کنه عطار

تو خویش نکشد عشق عطار کی رهی ای

طلع رخ ان دلبر جان پرور ای چراغ — امروز شاه نیز نیاورد چنین دماغ

طاق ابروی تو کشت کم سر عشق زهان — کس را چنین نخست نیاورد چو خوی ای

طاق سپهر قصف ما حمله نیره است — جز زلف و ابروی تو کمانی نزد ای

طرف نشاط عشق ایام ازرد ام — درویش آفتاب چه پرتو دهد چراغ

طالب همیشه در پی وصل تو کام دل — مطلوب را حدیث ز هجران و درد و داغ

قصهٔ برند زیبی دل زاهل بیت — کز دود آه ترک شب تار ای

طوطی دقیقه جوی سخن نشنود

عطار کز رخ تو دمی تر نکرده ای

جبر است زلف تو کز او نه مفر — محکم تر از بهم شرع حلف

بنیاد عمر ما ای ماه کشت سست — کاخر ز پای تر بنهم نیم شرف

یاد روزان شناسی یکبار روزه عمرش — فرا آنچه صرف شد تلف یا شد اسف

نقد محبت خوشکه عزیز — نیفتاده است هرگز آدمی تحف

خوش بود گر نشین بهم بکوی صاحبی — مرد از شرح غم بهرش حال متصف

آنمایه که زان مهمت رخش دیدار — ایکاش کی بکنج بهبود پرسی تحف

نارسی یاشقان عمر عطار رسمی

تا رشته رشته دهرت حصر ایه سنف

ار کهر پرین نشین صدف — برده غمت رشته صبرم ز کف

آه که بر بنه عمر مرا — کرد زبان غم تو حرف تلف

قصه از خست روی ترش — خورجان کشت خبر زغرف

آتش حسرت خمش ایدل — رشته ازین بهتر دل متصف

بازنیابت بیچه کوی نیاز — شرمت ان کز در تو رشته صدف

گر خط سبز تو گذر کند — زاهد آنه بیکم از نصف

سهر تو راخبر چشمه دهانه — بهر سخنه رهم از دوم سنف

آه که عطار سر آمد بهار

نه چمن و نه گل و نه بید و نه ناز

جمله کوی تو بود قرار ارنگ — سر زلف تو شود رشته تمام ارنگ

عهد بستم که دگر دل بکسی نه دهم — چکنم کو بتر بر دلهام ارنگ

تا ز هجر خطت در دل و دین آتش هست — گر بگیرد بر تو خانه خانم ارنگ

روزگاریست که با هیچ حریفان نبرد — بر دو خرشت غمت هوشیارم ارنگ

هجر رویم ز درت تا نبرد هیچ امید — تا کرده بر بردن تا خانم ارنگ

او نداند بکه کز عشق دلم زار شست — زلف تو زار عجب راه زدارم ارنگ

زنهار دست دیگه عطار

پیر دو بیگ دنیا هیچ ارزم ارنگ

چیره نه نوازد نهاد خرشت کش — که بکه می نرد ارم چرا شت دشت عش

عشق بیا خیال از رخ خوش عمر — نرود دل بجز ارم رشته در شت عش

غریب از خال آن همچون رخ ایرج — را گفته غربت ما هم خست عشق
رهاست گر وفن با خون خود خرم نمی‌گیرد — چرا که زاهد ما نکته‌شناخت عشق
خدا یار عصر ما مردان کند — که همچنان ره اهرمن زهر عشق
الله بیرنگ رخت صبر است امروز — که زاری بود از بی‌نوایی عشق

نیاز نفس خطا رهبر ما
که رخت حال ما خسته دل از عشق

سرودی عشق چون زد در جهان چنگ فراق — بیا زودم مرا بگشم ز جان ای فراق
گل مراد ز لبش چون فراق آرزو — که تا بش هم ابد با شم از فراق
مگر پیغام من چون جنت‌الماوی است — که نیست هرگز قرار هم مدی فراق
بهر شب که عمر همچو تا حشر بود — نه سر بود هم بدان نه سامان فراق
هزار بار گریم و پشیمان گردم — که نه زار دامن جان فراق
چنان بهتر ترین پنجه ام ازم — مگر نکنم ره هر سر فراق

نیم رحمتی با حاش چه حال بود — برای آنکه ز کردن نبندد فراق
برای چشم تو کز فرقه کنت ترک — دلی که طاقت نمی‌بود از برای فراق
بیا که مادر تو هم بگشم ما غرض حسن — فراق را بنشم در دیار فراق
مگر که رسته زنین بت ز آرزو بلست — مرا حیات دهد تا دهم بجای فراق
چه غم ز دشمن هم گر تو لطف با ما نا — که کشته سر نیفت دهد سزای فراق

شنیده ام که سحر که گاه به میرد شب
بدانکه شمع به سوزد ز برای فراق

حرارت فزاید عشق آتش — بیا تش افروز پیشه دمان
برشت از فرخ چشم رخ چو سیل — از آن رو که از خنده گشته فراق
یک بت که منظور محبس ترا — قدم رنجه کن بر بصیر دمان
نشاید عشق عاشق عشق — رقیب است پیش از غم آشتی
خدا را چنین رقیم رحمان — خلید رقیم بشت از نفاق

اثر دارد اگر نه عشق چیست ز لب گر نکته نوشش اثر نیست

غزلهای عطار را صبر و درد است
نه هر جا نغمه راحت و نیست

یکی تشنه دلی آتش در این نیست یکی سرمست از خمخانه عشق

اگر خاکستر ما را بگیرند جز آتش در نهاد ما دگر نیست

هزاران بحر آتش در دلم تفت هنوز از تشنگی لب تر نکردم

گشاد رقص آن جعد دراز است نه هر کس را چنین زلف و رخ است

رخ جانان طلب پروانه وار گر شمع چهر افروز این نیست

نه نقد را خط بر دم کشد گر نیک نامی خود نقد این نیست

رخ ز دنیا و آخرت بر گرد وقت هر دو جهان را این نیست

کشتی ما را نجات آنجا نشست غرقه شد در بحر بی پایان عشق

عطار چون این نکته بیان کرد نوشت بر دفتر و دیوان عشق

عطار چون این آتش برآورد شرح غمی تازه بنیاد این نهاد

شیخ عطار از ازل در نامه بود
رایت شیدا و رسوا این نهاد

الحذر از درد عشق و داد از درد عشق وای از این غمخانه ماتم آباد عشق

هر که در راه محبت پا نهاد از سر گذشت نقد جان بر دامن ایثار افشاند عشق

نقطه حیرت بر این دریا نهاد تا نه کشتی شکست و نه در نه مرجان داد عشق

با هدایت پرده این راز بر ما باز کرد هر خود بین را ز خود بیگانه تر بنیاد عشق

نیم ذره گر نداند عشق را در راستان نیم ذره گر نگردد گرد این سر نشنود

گفت هر کو گرد نگردد گرد هر دو جهان گر نگردد گرد هر دو جهان از خود بود

شیخ عطار از ازل تا با ابد پرستیده را
دفتر نامه او رسم از صفحه هستی زدود

جوهر اندر جوهر تا نوشتند و شد زان نشان و اجتماع کار حاصل دود شد

همچو سنگ تفته سنگ از اوج رو بالا نهاد آخر از خرمن معلق آمد و ساکن شد

پاک جانا چشم ما سیر تو کرد و من چشم ... زخمه شد تا تیغ تو کرد و طپانچه احمد حق

آتش غیب غمت هر لحظه ... خوان عاشق سوخت تا شد خوان عشق

قطعه

لاف عشق ار زنی مشو خاموش
لیک عشق را ز خدا پوشید و ز خلق مپوش

خرمن جهد دل من از بار غمت خاکستر است ... کشته بار چو پشم خدایا دل من خاکستر است

طبع پرمیوه ما از حضرت تو شسته رنگ ... کز تو شد عمر دلم شصت زمان خاکستر است

عیب رشک دشمنان از تست پیدا بیش بیش ... زانکه در هر تهمتی کردم گمان خاکستر است

زنده هر کس می‌زید از حسرت بیداد تو ... هر که در تیغ تو افتاد جان خاکستر است

هر جا هر دم زنگ کفار است ... هر جا هر دم زنگ کفار است

بهار رحمت تو دل نشد سیر دلی ... بهار عمرم شد ز سر خزان خزان

هر از قتل صد تیغ زدم لشکر ... رقصان از بخن صد دل چاک خزان

زد ام پیاپی دم زلف پرشکن عطار ...
شد سری پرخاک بهر مجرد دلها چاک

شمشیر عاشقان همه از شعله‌ها تیز ... با تیغ تیز در سر جانان عاشقان

ای زلف کافرش بخدا حق شمشیر ... در کشتن تو بس بود ایمان عاشقان

گر شانه‌ها ز زلف تو پشتی شکسته‌اند ... در راه تو شکسته‌تر از جان عاشقان

زان قد و زلف و عارض و آن چشم فتنه‌زا ... اندر همه جهان نبود همتای عاشقان

زیبا بتا ز عشق تو دیوانه گشته‌ام ... در حق تو ای بشه عدالت شیوه‌ای عاشقان

گشتیم در بیابان تحقیق ... از جمله خلق جمله جدا جدا

در دست تو ز بس که دلم تنگ آمده ... کار دل تو زین گذشته است با خدا

دیگر مگیر شوخی هم با خود آشنا ... زیرا که زلف تو حال دل ما

در حسرت تیغ آبدار تو کشته‌ایم ... هر حسرت بدل بر سر جانان عاشقان

عطار تو از زمره عشقش زده دانی
تو از دل و جان لشکر عشقش در بسته‌ای

ضد ها شد جمع از آن فرق ... قطره شد جمع از آن شد

عقد بستن بهر آن بود ... تا به شد پرورش به آن دانه

فال بهر هر چه شوم نیز بان در توقان
کاشفه می نیز بان در توقان

راه بر بسته هم بصبر تو ترک
ترک ترک بر زنم تا زهی اختر تو

خوشا آنکه هم بهای پیش آرد
بیک درویش شه پناه آن

ز درد شه هم شب آید بیاد
که چه با ما می بیاد آرد آن

شب از بردار عشق عطار
چو ما جنس بلا حق کرد آن

وه چه پیام ربانی دارد تیغ
گوش کن گر در دلی نامی یابد تیغ

چو سیمرغ بر دلش بال زدم
تا کنم آن را رکم که نه بیابد تیغ

تیغ حشمت سوی رخ از بهت عشق
چین چنان بر کشیدم که نه بیابد تیغ

دل درین درد کرد آن زرد نظام عجب
بر دلش شه نبود سرد تر بد تیغ

تیغ در نیف تیغ بهت دلدار
چون بهت از دل بود تیغ بد تیغ

دین یقین بهت نهیب تیغ آمد
چو تو شه دین بود سپار بد تیغ

تیغ عطار چه دارد بر چنین خطر بهت
قسم ماه

قسم بر آن رخ گلگون تو بد تیغ
قسم بر آتش تیغ تو آب حیوانی تیغ

قسم بر نیف تیغ بهت خیرت
که سر بر هم ز تیغ آورد شاه تیغ

اگر بر هم چنان بهم چه طرام
که فرخ نه ارم بهت دنیا ز آن قسم تیغ

ز تیغ تیغ بهت خویش حیران
همی خواهم بهم بهت که بینه تیغ

چه غم ز غرق بهد که در بحر
وجود بهت چه باشد هم بهد تیغ

که یابد بهت تیغ در بیان دست
هزار بهت تو تیغ از فضل خود بشوم بهد تیغ

ز تیغ بش بهت تیغ دش آرد
که بهد وصل آن بهم بیان تیغ

ز طرف تربت عطار بهد بر تیغ
ز تیغ نه برادر بهت بهد تیغ

حوصله ام کرد غم محرم نشد
دل که صبوری بهد این غم نشد

سر زده شد سر بر ورا
تا بچه علم دو را غرم صفا

تا بر سر تیغ تو بهت
پنجه از تیغ دو بهم رسد

نمی‌آرد نشسته بیش لاله با ما نمی‌سازد که ما
خبر دیگر نمی‌گردد تمام تا نگردد نرگس او بی‌زبان
آب رخت آورد لاله برد لاله‌ها بر خط تو زنار بست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زبان خامه ترا نکته‌ها بدان در سفت — نه هر زبان که بگوید سخن توان گفتن

نه هر بنفشه زلفی نه هر سمن بویی — نه هر بتی بت سیمین‌بناگوش است

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که طره بیاراست دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند — نه هر که جام بلورین بدست دارا نیست

بسا کسا که نه بینی چو ما بگرد جهان — بسا کسا که نه بینی چو ما بگرد جهان

بسا کسا که نه بیند چو ما بخواب و بخان — بسا کسا که نه بیند چو ما بخواب و بخ

عطار را هیبت حالت نیز سه

تا مرا بود ز حیف حالت کمال دل

یک دل همه در زلف تو شسته ام مدام — هر بار برد صد دل از من به یک خرام
لیکن اگر ز زلف تو یابم دلی بدست — هر سر مطاف روی تو گردد بعون دل
ریش و نوش تو بود بختم — که هر قبول که کردم کرد باطل
غم و فاقه ایست که دارد عشق ایت — که سر ز هیچ خیال ندارد بجز
از دست معشوقان را بگذار — مدت که دل عاشق صد حاصل
تو لاف هنر دیگر چه خویشتن — خود از فرمان خرد دارد غم دل
قضا را این چه بازی که دارد — چنان کشتم که بیرون آید کل
یکایک گر شمارم از غم هجر — بمیرم تا شب بازی سر آید
ضمیرا تا تو نیا لاری بر خیز — که تو ان تو ام طی نمازل
اگر با درد بردن نیاری ساخت — نه خویش گمان کار تو نگذارد

با تیر زهی دل از دل عطار

چه داری با هیبت طی را اصل

تا چند ای بدرده ته لذت دل — در رشته زغم در نشین لذت دل
رو کرده بجز غم و درد سبب — کشته شده خویش را بدر بازده دل
آنانکه ز عقل و رد هم و دست درست — کم ته خویش را بکار بازده دل
با لشکر غم ترک دل اهل صفا — تیر بلا بیت ته تنها زده دل
بر بیت طلب تیه بهتر زهر کن — خرگاه بکاخ محض اخلاص زده دل
ای هفت اندر پی بیت رشتان — مجذوب شده ضمیر بحر از زده دل
زشتی دارد صفات غم عنبر — آگنده بهم جام میازده دل
بردار ز نگر بای شاه بخفت — از رود صفات ته لذت زده دل

اگر بود همت عطار را رهبر
خود سوی تو آب کی بر لذت زده دل

از نرگسِ خسته دل چه پرسی حال — دل صد غمه بیمار کجا و اجلال

وصل تو بهر، حرام حرام — خلق، بهر تو حلال حلال

نقش رخت تو دیده ما نقش — جز کعبه ات نگاه مخال مخال

وصل تو هم دوای مهمات — سر تو عمر در رضای تو مال مال

از رشته تو نگه نه رود بیرون — من چه کنم بریده پر و بال

من دوستی کنم تو بر رو زن — نبود مراد دوست از این شال

هر دم ز لب تو بوسه ای بستم — من دلخوش کی شوم به این سلال

(چون ام ورق شکسته چو برگ خزان — او نیز کرد از بهار حال)

نسخ مطابق در ضمن برد

دست این در اصل نداشت حال

ز هجر در ته خانه شدم ز چشم — به پیش راحت شرمنده پیش و اصل عبر

ز حص بعد با اینک مطلب دانا — کجا تلف نه مطلب دقایق حصر

دل از درد بگفت تو ریش شد — چنان که جوهر گرد ریش شد خلل

بیش از کس بیمار کرد رنج دوا دل — که نخورد از این نرگس خراب خلل

تو از عدل بعد از دل ترسم — مرا از غم که نرم حساب خبر

بیشتر از عطا بهره عمر است

دلیکه تو تر تخمیر دشت خبر

زده است غمزه جانان رخ کجا بر رنج دل — که تا غمت شده است کجا در رنج دل

به شکایت دل را نیز خسرو غمش — که تا هر ره نیز نهد قرار رنج دل

غمت در رنج دل ما چه کنی بکنی — منم چه بیش تر رنج عتاب رنج دل

کی شمع نیش غم صاد دل بر رسد — از آن که بود هر ان با خبث رنج دل

نهال غم ز ریشه فرق نکند — پیکر محبس خبث که نشت کار رنج دل

نسخه دیوان عطار

قرار آن سر و چمن می‌دهم تا رام در دل
نمی‌دانم چه خاصیت عشق ترکان را

کند با چون تو بی‌رحمی چنین خودکام در دل

چند زند بر تار زلف آن بت عیار دل
بوده دلش آن هر خط را بر روی آن یار دل

زد بی‌مقدار مرا اندر خط در کار آب عشق
آخر از روزی که چون او را دلم بگذاشت کار دل

می‌بخشم حسرتش از دیده پیدا دم نگاه
یک نگاهش از کف من برد آن طرار دل

دارم از غمزه بصد ره بیش تا بر دل زند
هر نگاهی تیر غمزه بر دل افگار دل

نزد راهی دل غمزه بر جانم بگذارم
گر ره راز دلم داند دل غمخوار دل

دل کجا بی‌سر کند با سر کشی دل از دلبر جدا
پیوند را گر دل بگوید خود ندارد دل

گر بعشق آید دلم بی‌دل ز دل بیرون کنم
دل بدوست شهریار عشق آید عطار دل

گر بزخمت صد هزار خواب بر آرد بمیرد
بگذر ز حرف تا در کنف بر رفع زلف بمیرد

گفته غم تا نه سخن از سر جانت نرود
نزند هرگاه راهی خوش گفته هرگز بخطم رقمی

گفته را تمام

گفته را هم در دلم کاندر نشسته تیر قصه
بر سر تا نی از زخم لب نیفتد نه نفس

گفته است طوطی شکر خاتم از نمکین
گفته است بی‌نمک از نمکت چه باشد بس

خط آرد بر عذار آن ترک خرگه از ره احوال
زده بر چشمه خورشید از گرد آب چون پس

پای توت بر عذار آن گه از آب آتشی
بخم طره پر چین بحمد آن سر کاکلی

نسخه از کهن رضی خوشنویس بسیار خط نازنین

نشان دانه لبش دارد زنخدانم عطار خضر نیز

بعد تا نه بر جوان در نیز
دل تا نه دارد

گر نه تا بر دیده‌ام روی تو نیست
نا نه چه آرام جان در نیز

بر لب تا نه آب حیوان در نیز
گر نه آب قوت روان در نیز

هر نفس هر نفس بخوش آبی
نهادم بگفتن نهان در نیز

گفتی چون آرمیدی
تو خفی گر نخفتم نه من در نیز

بر در دیده عطار بر صفاهان
گر دارد سر خیمه آن در نیز

هر نقطه دهانت نکته‌ئی چند ... مقصود نکته هیچ دهنه نیز دستگاه

لطف محض است نه وجود بلکه ... لفظ موجود کلک آرد پدید ام صد دل

لیک ترنج دهنم نیز دگر زیر لب ... لیک نظر کنم ام بیه ار حول

لب زحد لب بهتر آورد به دست ... شیخ صنعان نه نشیند به زنار بت

لعل را با گهر دولت تو دل همدل ... حاش لله اگر اورا بجوانی لطف دهان

(لعل لب دارت چو هر دو بهم پیچید) ... باز از نوش چو پسر زنم دل پر دل

لطف حلش کند پیوسته کنج گوهر ... عشق در دستگه دریای نیز در حال

مهر صافی کنت نشئه شود ... نرد ار در دل ان مژه که مرکز صد دل

(لطف نیم همه ان زلف دراز) ... هر یک بهر شب که دگر صحبت حال

(بدل ان نیم ان شه بر نازا) ... لطف سنگ ای بهر دهر صد دل

لذتی گفتم بشنیم بجواب ... بهر یک دسته اگر من بر بت ترسا ان

(روی دل را بر قبله ان سیمبر است) ... کار خاتم سلیمان نکند جذبه حال

لغزم پا طپم دل

لغزم پا طپم دل چه کنم ... که در ره شه نشیم آورد غزال

لذتی نیز دل است تقاضا نیست ... گر چه دانم نشود صعوه پسند باز دل

لحظه مرسنهد بیه دلدار است ... نشنه بر کار دل دیده عیار دل

لعل خوبان نظر کنی هر چند ... راست همی نه بهر عیش نظر دقت دل

لعبت گر نه غمت جان لذت بیم ... شه تقدیم که ارزی دهد بهر کمال

لذیذ ع تر بر حضرت جان عطار

نکند نا شه جان دولت پیروز دل

زد بهت خنده شهنشاه غم مگر دل ... بخنه شش زد صف چو جان ستان لشکر دل

تیغ بحر فرد و بخت فتح عرض ... که خفته در صف سنه لقه کرد بر دل

نهاد بجوزم در کند از آتش عشق ... بیر همی زنم تیغ تحت نه کرد دل

لذتی خار نشوات شه نزد ار همه ... دل لهوه غم زکشته زد دل

لب تیغ فتح از نصرت ع ... یا رب که بیرز کشته تیغ عزت دل

عجب نیست بگیرد بر ره جان اگر عشق ... که شاه عشق نزد سکه بر زر دل

امیر بند سر زلف تو ره زد بر دل — هر شب از شوق تو آشوب دگر در دل

بجز داغ تو هیچ دانه نشکفت — نشسته تخم درخت بلا آور دل

دلم هوای لب گلرخ دیگر دارد — که نوش مهر تو چاشنی شکر در دل

تو یار نازنین مرغان نخوانی — که در هوای وصالش نشیمن کرد در دل

نمیدانم که دل عطار عشق از کس کجا دارد

همین تخم بلا دانه است کاندر دل

دریغ سرو دراز تو که بلند بالا — آن سرو خوشخرام چو جان ز کالبد ما

دانم بتو نرسد کز دل ز شرم آب — که خط سبز تو رخسار نرم عنبر

به جنب تیر قضا رخت ره کفن — آبرو پیش تو ریزد همی ابر

بجز حسرت نیامد حاصل دل — از این بستان گلی نشگفت بر دل

غم تو نیست کان را نیست درمان — ز هر دردی که هست اندر دو عالم

تو بر سر زلف بهر کی خفتن نه — دلی شد هر زمان بر تو گرفتار

عطار گر چه بسی در ره عشق تو بکوشید

او را نه مقرر شد که آید بحرف دل

ما را غم تو تخت دل آمد کجا نهال — یا رب مبیناد کس این غم که ما دل

یک نظر روی خوبت دیده نتوانم کشید — صبر نیارم ز دیدار تو ای جان جمال

رحمی کن بر دلی کز غم تو خسته و زار — گر نکنی ای بطال فعال فعل نیاید حلال

(زان لب لعل زنش بوسه که بر کار کنم — هر چه بیشش می کنم هیچ نمی آید دل)

(آن رخ همچو مه تو را ماه کجا در رسد — از خجلت سایه تو در بر او بنفشه دل)

زحمت سهم مکن ای دیده که تا تب — خسته عمر صد دله را از آب نرسد دل

نازم آن نرگس مست تو که تا هست — خسته و خسته و خوار و زبون نیست دل

(نازم آن نرگس مست تو که تا هست — صد هزاران چو منش بسته و خسته دل)

(از بس که بخونم بجوی تا تشنه بود — بر لب جوی تو همی بر سر جوی تو دل)

(از بس که بخونم بجوی تا تشنه بود — بر لب جوی تو همی بر سر جوی تو دل)

(با زلف تو هر که دل بیازد نبرد — تا بر سر زلف تو نیاید نرسد دل)

(عیش مرا با چو تو بتی دل نهد — تا غم آن کافرک نباشد در دل)

(از تو که دارد غمی عشوه بغم ندهد — از تو که دارد دلی خون نکند در بر دل)

بر ره از کف نهاده صبر غم تو دارد — الحق آن صبر است کاین صبر ندارد دل

(دارد خدمت تو از خلقت اگر هنر بهست ... کام دل بر نیکم از نیکت رکابم مجمل)
(یار با ما بد بکند غیرت کم با تعلیم ... یار با ما بد بکند غیرت کم با تعلیم)

نازنینست داده جان خطا را نیز هم بهست

صید دل صید چشم دام را نیز هم بهست

قسم نظره تا نه رخم امروز ... که کشت رشته تهوری چون تو مستحکم
بعصر خوش نهم قشه بهشتیان ... خانه بهشتی جانا قشه ما
بزرش تهمتن از بخت اگر بهتر بود ... که کشته کند تهمتن هزار آدم

(آن فتنه زنی زدرد ما غم نیست ... آن نازنی زنی دشمنی همی)
(کی بنده بدرگه تو امان نیابد ... کی سنه بنده راه تو امید نیابد)
کی بگذشته امروز فتنه همی دل ... کی بشتن جان کشتن چون او آرد

نازنینه رنج جانا نازکش نیز

چون رهی شد خطا بر از تف خشم
سیف دل نیف سکان بر چین نهاد از شستم ... کشتی دل شد بر آب چشم
کام دل نیین مهری کرد ای شاه ملک ... که مرا همچون گرد تا نه از خاک انگیزم

بره تا نه جام خمار آلوده ام رحمی ... خراب بت رسد تعلق نیز از جام می نیزم
نیارد کرد بهر بهر قصد روح از تنم ... ترا ای چشم نارد کرد بهر بر بالینم
بتر و نیم رخت رد پرداز هم ارزم ... بتان هجر تو نه ان بهر رد پرورد نیم
کهی از بهر تو ای بر خوی دام بخت ... کهی از نیف ار یا چون تو نه نیز نیم
نه بکرم بر بسمان نه بوسم نه نیف را هم ... که بی بهر نه بت بشتم بر از گهر دارد نیم

کهی از همه نیش بوی تو نیز عطا ر ب
کهی از نه رخ همچون تو نیف هل ر نه ی چشم

ترک دار هجر تو از نه بی ان آگاه ام ... رخم ز اشک تن ز نیف ان آگاه ام
دام از نه نه از بی بی ان ... نیف ب در تو جا به در ان آگاه ام
بتا نه تو هم بی بی ... بهوا خواهی آن بر در ان آگاه ام
بی بی ان ... همچو بی بر تو نه ان آگاه ام
بهر تو آب نیف ب نیف ... خشم در خلیس خوش ان آگاه ام

همه عشقم و دارم هر سحر شب که روی سیمبران را تا ن آیم

جمال خوب خاطر عطار تحریر است

هر چند که در خوبی بی حضرم و از سر آب جوانی آبم

در عالم عشق بیت

[illegible] [illegible]

زان گونه که با تو آمیزم گونه دگر ان نمی‌گنجم

گفتم که دلش را نه نهم دیدم چون تو نه خویشتن نگنجم

[illegible] آن سر [illegible]

دارای دل و جان و خرد بخشم کی لایق تو دانه

جانم همه آماج غم آمد از بهر که بهتر ز تو نشنجم

خط فرض تمام تر بیوطار

مانند تو [illegible]

خط تو نه خوبان همه در خط و خویش تو نگرند جمله ز کمال تو نصیبی دارند

تو آفت خویشی و کمال تو بدانی خود را چه کنی تا چه نصیبی دارند

هرگز نشنیدم که کسی یار نشد تا جمله جهان را نخروشید نه

[illegible] پیش تو نیامد که نه بر خود بگریست

از بهر که بر نیامد تا کی نالد تا جمله بر و بوم نیالود نه

چون هیچ نیارامد و آرام نگیرد تا جمله جهان را نیاشوبد نه

[illegible]

خود خویش طمع از همه کس نه بریدم

تا با تو نه عطار را دیدم نه

جان جمله چون گوهر تو در دل دریم تا با تو نه [illegible]

سرمایه را گر دزد نبرد چون دل ما بیرون خود از این چه غمی داریم

یار با یار گر نه غمی نیست [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] تا کی نالی چرا نخروشی

از بهر چه [illegible] گر رقعه تو این نخوانی

زنش بسلامی نکرد پیر عطار از لست
تا نگیرد خاک طالع بر سر کار خویش

تا ز دیبا پیرهان با جامه خود نشویم — خانه را چون نیست دلدار پریشان میکنیم
چون بسیلم کرد عمر ما خوشش باد — جز بصحبت هیچ وقت خود خوشش نمیکنیم
خواب آن بی‌خبر نیشم می‌زند بر چشم — در کنار عهد وصلت تا روه بر نشمیم
بس قطره قطره پیک زهر جان را سیه کرد — عمان نیش جانش زد و جمله کر نشمیم
شمع تنهد پیش دل با دلارامش — چون ما یکی نباشد آنرا کجا بر نشمیم
صد رگ غصه دارم اندر بدن دل — از حضرت وصال آزاد و حر نشمیم

عطار تا کی چنین خون جگر خوری
عطار با کی چنین خون جگر خورشمیم

دل ما گشته شب و روز نشسته — با تکلف پیش با بیگانه روز نمیکنیم
شبان از بیم هجر یکدگر هم را نمیبینیم — خود از خانه نه زاید درد چون بیرون نمیکنیم
یک از نیستی تحفه تر ما را نداده — انچه را با طلبیده ایم بصد رنج نمیکنیم

ما از پی خانه چیه ایم پی بری نیز از آن — نشسته ایم بحر ز بی ره بکنار نمیکنیم
بیخبر نشسته زیر لحاف ای آنکه هی — ما نه مرد زاده ایم از صحبت تو نالیم
(ای الله زنه یک بیه بیه بیه بیه — نه مرد پیش تو کار است نه مرد نمیکنیم)
رفتم از دست سیمی گذری کنی نمیکنم — از تکاپوی تو کمتر نه کسی غم نمیکنیم
(در جهان نه کرم خم شده از بحر نکشت — خم کشم بار خمار آن نه چنین نمیکنیم)

باز عطار از ان سرو قد ابهی شست
تا دل از دین و سر بهبود ان ندهیم

چیه با مرد ان پیرست که دیوانه ایم — ما همه بی مایه و نادان و حریفانه ایم
(گر نه عمر گرانمایه بیهوده خویش — صحبت دیده نه تر بیخبر و بیخانه ایم)
یک نفس در هوای تو بسر نبرده ایم — یک نفس در ثنای تو نه زنده و نه مرده ایم
راست چون لب زدن گرد ادی بخشد — جرعه تو ما بدان در بحر بر خورده ایم
بیخبر ما را در ان آن نور کل — صد هزار ما که در ره ما بدان افتاده ایم

(همه اشک تر از مژه کجا فرق نمایم — در دیده تو فرض وصل تو از هر چه حرام است)

لیس فی جبتی عطاء یفوح کالمسک
نه تو گویی که من از پیش تو برخاستهام

هر لحظه راه دیده بباغم — تا میوه سرشک در رسد باغم
صبح صفت نمانده اکنون بر در — تا خنده دمد ز روزنه فندغم
از زخم ان تبسم وصلت — صد بخیه نهاده بر دل داغم
با خنده تو یک نمک کردم — آگاه نهای تو تا نچشی تاغم
بودم در غم از تو تا در بندم — نی تا ز ولایت نکشد باغم
بر رگ دل ناوک درد است — شب تا نبود صباح نایابغم

عطار رضا بذات مهران
شبها که ز نوع انس زنانم
برای در بهشت با سر کوی تو کنم — تا روز ز آب دیده بستان تو کنم
شب خرم آن بود که بیند جمال تو — ور نه شب سیاه چو روز جزا کنم

بیچه غم که بیان نه دهد درد ترا — نه ام صورت نبندد هر سه اعتقاد کم
از گریه زرد دل خویش بیش کرده ام — وز گاه کرد دیده تنش رنگ صد آب کم
بی غم همی دیو کی کنم نیم بهار — شاید که رفع غمش از دل خراب کم
خط بر شوق رفع نقش از دل کرد — بوکه کنند از دل کباب کم

برخیز و دل عطار بیاور از پی تو
حیران صفت بر سر هجر تو بتاب کم

از بخت خویش همی ترا دوست میکنم — فکر وصال وصل تو در تک میکنم
ای خضر راز زندگی تو آب بقا که نیست — عزم حیات بی تو بحوسکندر میکنم
با سی سیه روی تو سوم ابروی تو — صد جامه جهد خویش گرو میکنم
صد سال هجر را که بود ارزوی وصال — با یک نفس وصال تو ابر میکنم
نعم سخن زنش که ترک ای عطار — تا بوده ام ز فرقه تشبه میکنم

عطار رود طریقت عشق از نعمه آن
آموزنده هزار چو جان میکنم

چنان زعشق تو آزار هر صبا بینم ‌ ‌ ‌ که پیش از آن صبا جان خویش سگذارم

بهر چه می‌گذرانی زدرج آینه‌ات ‌ ‌ ‌ تو نیستی که ترا خود تمام در نظرم

زبیم عشق تو گفتم جان نگه دارم ‌ ‌ ‌ اگر بپای تو افتد جان نثار کنم

بروی خویش درِ بخت بسته بودم باز ‌ ‌ ‌ چه غم که چشم تو آمد درِ دگر بگشود

تمام وصل تو در عمر خویش دیدم ‌ ‌ ‌ تمام شب از بهر عمر خویش شمرم

شبانه گفتم در خواستم دگر بگذار ‌ ‌ ‌ مرا چنان شب خرسنده و خوش آنگه کرد

ترا رقیب دهانی دهد که عطار

که جان نمی‌زند بهر هیچ برنخورد

اگر نه چشم تو با کشته عجب دارد ‌ ‌ ‌ کرا دهد که بیابد دلارام دلدارم

خواهیکه بر دهانی دهد خویش بچه باز ‌ ‌ ‌ چنین، نه چشم که بر آنکه عجب

ترا تقدیم چون حسن است بیداد ‌ ‌ ‌ چنین بر دیده دل‌ها ستم دانم

زلفش نخواهد ار دل من برشود زدست ‌ ‌ ‌ نه چیره گر نگردد گفتار بر بهم

غزل از دیوان عشق ‌ ‌ ‌ گر فیت برای هم اینی دانه‌ای دارم

ترسیده چشم به در طلعت خویش ‌ ‌ ‌ کشته همه پر از زلف شبانه

گر نه بت دردی دلدار تو نبود ‌ ‌ ‌ هرگز نکنه میل پرستیدن اصنام

از بار صبا نه صبر دارد نه قرار ‌ ‌ ‌ سلام بر حال تو ای آرام دل

دارم عجب ایران بر کار ای دل ‌ ‌ ‌ پیشه نکنه رضا دل مسکین بسته‌ای دام

عطار بعشقت سر تسلیم در ضاد

هرگز نکند سر نکج آرزو بخواهد

ز غم هجر تو ای جان جان چون گریم ‌ ‌ ‌ از هجر تو ام دارد همه چون گریم

بی‌تو دل غم ما خویش نه آرامی ‌ ‌ ‌ ابر آب به سر به ره دل گریم

چون روی تو نتوان دید ترا هیچ ‌ ‌ ‌ در غم تو همه چون مجنون گریم

به بهانه برآرم طلب وصل ترا ‌ ‌ ‌ در بارگاه خدا دل بخرد دل گریم

زلف تو کی زغم من بیش آرد ‌ ‌ ‌ خنده بکی خنده که در زار بسی گریم

غم هجران تو جانا کمر جان بگشت ‌ ‌ ‌ نخوابی و دمی زان نه بسوزان گریم

از غم هجر تو خونابه روان چون عطار
غم هجر تو فروگیرد و ام چون گریم

تیر دلدوز چو بر جانت نشست چگنم
رخ نقد تیر غم کشته روی تست چگنم

من نگویم که سیاهی ترا نه شکنم
سه آن کن که ترا بر نشست چگنم

من نه زان روز خراباتی و دردانه شدم
مست لایعقل از روز الست چگنم

صبحگاهان که بیفتم بسر خمار
خمر ما را ز خرابات بپرست چگنم

شیخ عطار بیچاره بدست غم تست
بیش ازین زار مکن دست ز دست چگنم

در غم عشق تو گر جان بدهم آگاه
چگنم طالب دیدار تو ام دیدن خام

شب هجران تو بر بوی وصال
امید است نفس بر تو حرام است مرا

آتش محبت تو همی تا بر و خرمن مرا
دیده گریان تو گاه صبر و گاه

دل دیوانه بزنجیر سر زلف تو باز
تا چه بازی بسر آرد با سودای تو باز

در رخ صبح نمایی تو دمی از سر مهر
تا برقصد ابدی تا بتو آیم از سر

بیرد نقد دل و خرقه و دین کفر و مرا
بهم امشب بدر دوست نهادند مرا

عقد زنار ز ابریشم زلف تو زدم
تا چه بازی بسر آرد با سودای تو باز

گاهی از ذات عطار بدر نمی آید

یار ما را بدست خرقه کفر چه کار

چون بدیدم سر زلف تو پریشان کردم
بر پریشانی او خرقه و دین قربان کردم

نور رخسار تو ای جان جهان بر ما تافت
از دو عالم دل خود بر رخ تو بریان کردم

آنکه دیوانه زلف تو شد عقل کجاست
تا بپایش سر خود بر سر دامان کردم

در ره عشق تو ای جان و جهان
خرقه و دین و دل و جان قربان کردم

تا ز عشق تو نشانی بدهد عقل مرا
خویشتن را همه از غم تو حیران کردم

شیخ عطار ز عشق تو بیفتاد خراب
از پی او همه در کوی خرابات شدم

از غم عشق تو ای ماه پریشان گشتم
از پی روی تو در کوی خرابات شدم

از غم عشق تو ای ماه پریشان گشتم
از پی روی تو در کوی خرابات شدم

گفته عشقیم و بتش رون دارد — زر بدهم چه بود سینه پر از خون دارد

دل تنگ نه دل از زلف تو تنگ چینش — مرد آهنگ نه تا تو تنگ دل نگ دارد

عطار چو نیست سینه پر از دردی و داغ
خود را تو مگر آن تیغ جگردوز نگاری

هیچ تعجب مباش که دریت کردم — سی شکسته ز دردکه سه پنجه کردم

زلف مشک تو زهی کاله پر از زر دارد — با بزار دو دارد هم با بخیر دارد

یار سبز تو اگر سبزه خطم پر دارد — دهن کوچک تا دهن کوچک پر دارد

زلف کافر دو چشم تو که هم چشم پر — چشم کافرش ز سر خنجر غیرت بردم

خال هندو بت عیار تو که تیغ آتش — هندو صفت لیغ ز لعل تو بپردم

ای خوش آن شب که بیاری تو بزم چو پروانه دل بال بپردم

نا نه شب شیشه ام به کهن ارزان
چو عطار سفر کرده دلی نجریم
غم در تیغ مشق عطار نهم — تیغ چنینی هزار بر طرفانم

شمع نیز هم از آتش تر قطعم — گر چه پروانه دار صحرانم

همچو زر در کدر از دیده نرستم — همچو کنجم تنگ در آنم

آهنم در کنات نفس عشق — با چنین دارت سیمابم

آتشم در درون ما کنتر — خود بخود از خود ترانم

رام و آسوده ام بر بر خوف — لیک در عشق دل چه عامم

نیک کو محو تم از غم تیغ — خویش در تیغم شق لقانم

نه چو از تیغ هوا عیب دیده — نه چو از تیغ هوا دارانم

سیم عطار شهره آفاق
تیغ در کار پادشاه مردانم

حاشا که پیش تیغ زنان پر کشم — تا تیغ کی نه سر بر پایان کشم

بحر هر چشم تو ره کارت نیز — بنه زنی سی پا زهره بکشم

یک تیغ کو تیغ بزار صفت تیغ — صد غم اگر است از عوض بار کشم

نازش کنم که آهوی رعنا رمیده‌ام — گل‌ها را بخله‌ی مژه‌ها برگزیده‌ام
خواهش کنم عنایت دل‌ها کند ز چشم — شاید که دل ز دام تمنا رهیده‌ام
از شوق لعل نازش ترسم کند زبانه‌ها — آبی به چشم خویش زنم خضر خشک
نازم بچشم بدری که خط روی دلش
خط سیه بصفحه خضر کشم

۱۱۹ خنده دارد دست بان نوخط چیا بزنم — گریه آرد سینه بان لبهای شکرخا بزنم
ماکه همدم را نمی‌ترسیم از قصه — وه چه دستبرد زند آنکه همدمان را بزنم
گر بهر بستن قضا فرصتم از دام رخت — دست بسته همرهت تا منزلها بزنم
می‌کنی گریه چه از دامن پاکی دستت — برلب دامن خشک است سیلها بزنم
دل خود تخت کنم راه به منزل برداد — دل خود را بگرانی بر دلها بزنم
ترسم غم کند که بسیار عزیمت — نخوابانت رود که خیمه صحرا بزنم
بچه مخمل در کنار خط ز بچه‌گی
دوره‌ی دشمن رضا خیمه بصحرا بزنم

برگ صبر چیدم با دست بستانم — گر نیاید در صبر بر سر جانم
دیده‌ی تر بر او افشانم چه میشد — چیزی از او بدیده‌ی تر نتوانم
نازم آن تیر او را بر جگر میزد — هر روز پیکرم تیر بلا نازم
همه‌ی سر بسر بر تیغ او بادا — تا ز غم فرقت می‌زاد دل آزادم
در تنم تن نیز بر کوچه‌ی او نیست — از لطف ره نمود بر کوی چه خوانم
تا بار همه گیرد از دوش بر دوشم — تا هست همه خواهی طالب یارم
چون خط خواهی نیست بخط رخشه‌ی آن را
نازم بمردمان تا هست نیستم

همه‌ی لقمه خوار خشم خون شدم — همه آبرده از درد عرصه‌ی آسمان شدم
شکر نه کنج لعبت از تهی دستی مرا — کی داغ درد ان خوشتن تا دوستی
همه تقوی ز دیده دوخته تا کی چرخش — بچه تر تا نه بیند هرگز خوش نشوی
با تا بشنیدن ان ناله‌ی زار — کار دل من چو بگفتن نمی‌چه چون شد
گفته طول مدت از دوری آنکه — از غم بشکست دلم ازا دلخون شد
تف تف کردن چه دست چه خانه

گر نه نشنه به پیش نه عطار

تا چو مهر تابش نا رفتن کلوخ شوم

تا کی با بت خود این پیش و پشت کنم — عقد زنار بر خویش درست کنم

حرمت سبحه با بت گبر بر کند — ضعف خود را وقف این بت کنم

گر بر دم کعبه از چشم زدم جان خویش — بر خود این مژه را رشته تهمت کنم

تو نه بری کز دار ضعیف حال او رحمت کنم — من کی از کعبه دارم دست حرمت کنم

چو کرم سبحه بر خود می تنم در تن او — در سبحه در خویش از کعبه حرمت کنم

با زلف خویش نیز دلی تا در شکست — بسته از زنار در خویش آن دل درست کنم

در سینه چه چاره چو صنم راه راست کنم — پیرو دم امر کعبه راه راست کنم

خود بت دل بت رخان در کار خویش — تا نه باشم چشم در کار بت کنم

گر چو عطار از رموز عشق آگاه بدی

در طریق عشق دعوی درست کنم

بست الطاف ترا زنار محنت در دلم — از نه قسمت تا نه بیش غم ترا

از ره کفر تو ای بت رویان مگر — تا هم از تو رخ در رهم بگشاید

۳۵۲

صبح چون گل سرخ رخ بر بر شب بنمود — تا چو صبحم نه گل سرخ ز گریبان بدمید

روز چون شب خلق بر دل چو شب تیره شود — زلف کز شب سیه تر بود از دل بدرید

خط ترا هم به رخ چون تو بهار آید باز — خال ترا هم به چو تو بهار آید باز

از دل تنگ چو تنها به بوسه نوازد — زلف چون طره تو بر بر و بر بر و بر

نی دل تو چو سیه نیز نه عطار

نه شود به نه تو را به نه ز بر بود نه هم

جان بر دل غالیت شب اربرم — رشته لها نه به پیش در برم

صبح فردا تا چه آرد از نهان — زان نهان تا نه خبر نه برم

گر نه هم دل چه کنم تا نه برگشت — تا ز هم دل چه کنم بر بر بر

رشته دل از رگ تنگ بر خدا — هر چه شه حکم کند هر زان بر بر

حصه را نه خبر از بر بر دل — دیده تر آمد و دلی تر آورم

آب چشمم نه ز دود دل چشم ترم

نیست در سودای عشق لطف رسم

به آزردن خاطر ما پیوسته

یک جهان نقش در هر صفحه پرداخته ایم — یک چشم نگشوده در هر صفحه ساخته ایم

سودای وصال چه تراشی دلبرا — دوری تا کی در پیش تو چشیده ایم

یک بار کرم کن و مرا پیش خود آر — عمریست صفا کردی و دیده لطف نداریم

از بوی تو گاهی نشنودیم هم عمر — بستم بکسی دیده و دل نبرده ایم

خوش نشدم نرود تا دل ناشاد در — کاندر چمن چرخ چو او در نچمیده ایم

از کینه بقصد کشتن ما کمر بست را — عمریست به پیمبه دو خنجر نسپرده ایم

نور بصر دولت و فرخ رخسار

از بس لطف کاری و جفا می بینم

هستی فرخ تو چو پروانه گشته ایم — عمریست غم خصومت جانانه کشیده ایم

شستیم دل از غیر و ره عشق گرفتیم — پای غم دوران از دم مستانه گشیده ایم

مانند دو زلفت رخ و خوی آمالت — زنار بگردن ز پی بتخانه گشیده ایم

بار غم هجران تو گر کوه کران بود — بر دوش خود از همت مردانه گشیده ایم

رنج و بلیات هم از آن خوش نوش — رقص کنان بر خوش دیوانه گشیده ایم

یکدم چو بهر غم خوش خاطر کند — صد جور و غم و رنج بروانه گشیده ایم

زلفش بگو تا بهر مجنون بر نیاید — بند در تسلیب نه دیوانه گشیده ایم

اوقات خود بیهوده بیش تو آید — نه عمر و غلت بهر بیهوده گشیده ایم

نقش تو تراود ز خود و خلق نسخه — بطلب دمی خاطرش به پیمانه گشیده ایم

لطف را از عمر تو در نچمیده آید

نوش باش نیش غم آن لب و دندان گشیده ایم

تا از تو نه بر گرده سرت نه گشتم — شب تا بسحر خفته چشمان نگشتم

از آنچه گذرانی بر بیچارگی ما — نقش خاطر تو بر طاق نه گشتم

قدرت بدل از غم و رنج تو ما را — دیدی که گران بار غم از دوش نگشتم

رحم و انصاف تو شد کفاره ات — امشب خود چشمک حرام از نه گشتم

خواهی امروز سر جمع به پیش ما — خیز و بر آن نفس شوم نه گشتم

ای درحمت بر سینه چو پیراهن خویش روی سحر آنم که یک صد چاک نکشم

بیت بیتاب تر شمع دگر کیست بشب زنده

هم عطا رنم حسرت پروانه نکشم

گشتم خم ابروی تو آگه نا ریکم تا یک نظر دیدم ترا خود را ندیدم

از تو دل کنده پای دامن نفشانم حالی که تا دیدم ترا روی از تو چیدم

صبر بایش تا دل بی صبرت آرامش دهد با آرامش چند بی صبرت دهد

رفتی که در آسیب فراق دل آزارم یاری بر دردای از بهر دلآزاری دردم

خواهم ار گویم دهانش نیست دانم خواهم ار گویم کمرش نیست دانم

ای مرغ سحر ناله ما جمله اثر کرد آه از دل بی طاقت ما بی خبر کرد

نقد جان دادم برات هم عطا را از تو بات

بیت بوی دل بد نیابت تخت خود آزار نیست

از نهیب تو نمک بر جگر ریش زدم از همه جان نیشتر بر سر خویش زدم

چند زین حوله خرقه بگردانم از دم این باغ دلم لاله نمیروید

زان یار دلآزار

زان یار دلآزار کز آن گشته دلم ریش پیوسته چو مژگان دلآزار کشم نیش

بر سینه بگیرم ستم یار چو یکبار پیوسته بدین آرزو خار کشم نیش

صبح است که بردم خوی از خجلت روی در حلقه آن زلف سیه کار کشم نیش

در روز وصل ایمن بودم در عرصه عشق بین چه بسیار کشم نیش

ای صبر مکن گر دهدت یار بخونم با خویش دل ایمن نتوانم کشم نیش

گر دم ندهد عشق بتی یار بخونم دل را بهمین نه زنش گر کشم نیش

صد بار گرفتم دل یار از در بیرون چون آن نرود از دل بیمار کشم نیش

افتاد زبان دل ندانم بسبب چیست هر جا سخنی گفته بتکرار کشم نیش

یک تنه خوشدلم رفتم از صحبت دل ناشاد از صحبت دل ناشاد بسیار کشم نیش

بیت تنهای عشق آسیمه عطار

تنهور چه آن حسن جهان گیر کشم نیش

عهدی که ز اندوه جوان کردم جز خنجر ابرو تو پیمان نکردم

عطش وصل کشید بحکم دیر چنین — افسرش از سر بهر تر بر بان کردم

نگرش تا سوی بهر پیشه ای بود — قصه لعبت از نقش پریشان کردم

راه بستم نگذارد دقیقم تا هست — رخنه بر راز که آن بر خلق ان کردم

خواب کرد است بخوبی بهر جا از وصل — خنده بر آورد زین کرد ان کردم

اگر نیز دیدم از آن قد نوردی بخرام — اف بس از قد تو بر سرو بستان کردم

زیب پرسش محشر چه بطار رسید

نالهٔ از آتش دوزخ بچران کردم

من بدرگاه خدا نام مرا — وز خدا خواهم که وصلت کفا

یکدم مجو بشکن دل اهجر — یک نفس پیوند دل بیت را

رشک دختر رز است تصویر ما — تا دراد حور خت دارد بقا

زهر قاتل زنده دارد مرا — گر دهد از لب کف پر سم خا

ار بسیر بهم دوست کرد است — قدر پر دارد دهای جان جلا

جز دل آنچه است کز جفا دوست — نشکند دم بهم دو دلسلا

عقد بهرت بسته نه زر دست — باغ دیرانه نگشته نام

وقت چاب خوش ما دل نصف — هر که جرست کار زار ۲

راه برفت است اگر ابر دی تیز — بهر بیشه کشه ازدها

حصه نخت تره ما ها — که شه رودم بر محرا تا

اگر بر سیر قرار بجراد — عمر ما کم تو اهد شه تمام

نیت سردار طبع بطار را

تا بصحرا نم اورد خبا

دانی وصل تو را گر نه نخم چکنم — نهان می کشد ال تیم چکنم

روز بهر که کم دل بس مگر تو رفت — بحقیقت که ز دست ز ار چکنم

روز پیشه ای بچرا ز ار — پم است زهر تو بهم چکنم

بچو خورشید بهی نیز ز ار بهر چشم — شو بطف کفا ه تو بیم چکنم

در صف حشر دست به گر گاه است — دانی وصل تو را گر نه نخم چکنم

این نشیم سخن گفته نخوت تکی غرور این برخته را گر نپذیرم چکنم

طغرا

طغرا بیت دوم غزل ترجمهٔ عطار

دایه گر همه گنه نخ زنیم چکنم

بتم خان اوفتاد که در خانه دارم جان بسلامت رسید در خطر افگنده ام

کار زنان این گونه است چون کرد ادا نامه زنهٔ زیاد دل و دلبر سر راه دارم

گوید که ای عشق زده حیرت چه کنی نه چه گران، ربوده از فکر خالی ام

هر چه تران در نشیم باک نیرم ز هیچ سیمرغ ظل نشه از پر خود دارم

آهن حیرت اندر دهان نیرم مانند دیگ بی نمک افتاده ام

نزد عطار آن از خضر، مگر زنهٔ دریای دانه گوهر خالی ام

گر چه حرف در کار قصد است از دیگ نخ تر از فتور افتاده ام

سلطنت روزگار رفت عطار تو

رفت چو روزه در شکار از خالی ام

زده بر آن تب بی نمک حضرت رحمت شتر اسخوانم

یک ز لطف بر دام نظر کنی که جان خویش را پاک نثار حضرت

عجب است که زخم تیر خوش دلنواز دل را بهر است خویش نیز خالی ام

عطار ریش راه آمدی آن کنار

نشستم دل از جان بسر آمد خالی ام

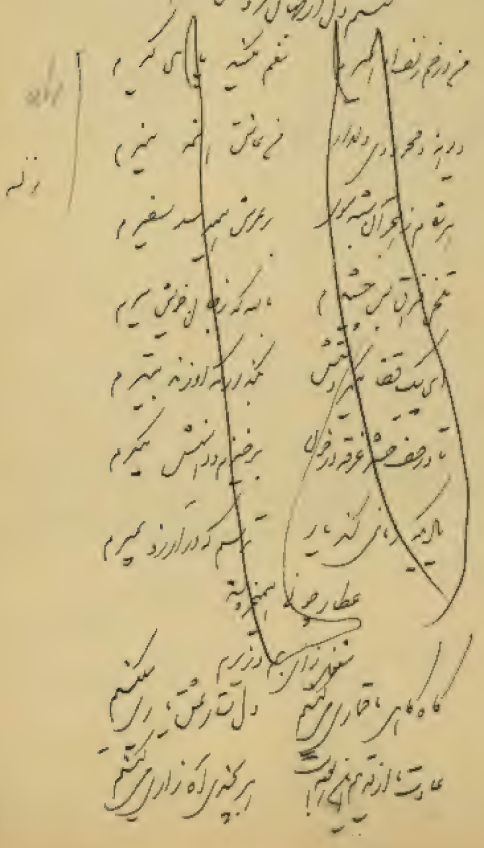

تا درستی نه دردها دارست — از غم کاهی حرارتی کم نشد
از غم فرقت تو هر شب تا سحر — هجر ان را انتظاری کم نشد
در کنار چشمهٔ ان مهر گان — یاد سرو جویباری کم نشد
در بستر راه دل خونین نرفت — گر چه چشم خونباری کم نشد
گفت با اصحاب چندی تشنه — چندی تو آبرا نگذاری کم نشد
پا بگیر دینه ام چرا — هر چه با او در آری کم نشد

همچو عطار از برای تو بتش
سجده ها میکند بکاری کم نشد

از کنار غمش ترا نتوانم — تا نیاید مرا دل و جانم
دیگر چیزها ز یاد بشد — نشد که نیز نگذشت از یادم
از غم عشق تو چنان شده ام — که ندانم که کیستم شادم
تا دلم خط و خال او دیدست — نیز از زندگی نمی دانم
تا نیاید ز غیب در محشر — بردی تو می نشناسم

چنین زیبا نیامد هرگز اندر چشم — هرگز نشنیده ام چنین دلبر
ست از لب تو آب حیات شیخ عطار

دیگر ره دیده ای شرم آید
جانا ز خجلت تو از خود — دیگر نظر نه چپ بر کنی که با تو چه کنم
هر شب ز دیده رود خون ریزد — زان آب همه خون زند چه چون کنم
تا کی بهر نصیحت بر من — بس چه طعنه زنی نمی رقصم چه کنم
نه منم از کرام او زان — بر ان خوشم که منم از ان او خرسندم
اگر ز وصل تو محرومم و زان هستم — دیدار تو همیشه کند تا زنده ام
تو نیک طالع تر خوبی و من بدبختم — زیرا که تو چنین کی و من چنانم

اگر به لب فرقت تو کام دل عطار
کند برای تو دل شرح حال خود چونم

حیف از عمر تو خویشت بر باد — نه موجودست بهتر از نبودن
ز ال ابد نه خبر شد نه اثر — نه از ورد که یابد گر دل محزون
یقین شد ز نکته خاطر از ان آگه — تمام ز گردان از ضمیر بر خوان

نه در سر عهد و نه در پیمان او — هر لحظه بیند رنگ دیگر
خبر از وصال کی کند آن بی‌وفا کسی — عقل نبسته گوش بر خرمهره‌ای کسی
اگرچه صد بلا ست به هر تار موی او — دل می‌شود اسیر همان یک سر موی او

نمی‌گردد سیر کام عطار
ز لعلت تا نگردد روزی سیر

گر نفخه روح القدس تو را خواند — ور نه تو پسر این پدر نتواند
یک ذره نه‌ای تهی از این سر کائنات — چون نقطه بپرگار تو حیران همه
ره گم شده‌ای لاجرم در گل و لجنت — نبود ز تو یک ذره به جای تو منت
تا نه ز سر خویش برخیزی پاک — تو را چو سر یار ندهند به خاک
گر بر تن خویش سر خویشی داری — کی یک نفست را خویش توانی گفتن
(تو را که تو رست هر نفس بوی دگر — یابی ز جمال جان لطف دگر)
(تا نیش نخوری ز خار غم کی گل — نوری ندهد مگر پس از ظلمت دل)
یقین می‌دانم که عشق در آخر زمان — کمی نجوید از دل نه سر نه جان

صد اندرز

خدایا تا کی در این حیرت بسته — بگردابت ز کی در آب غرقه چو منی
اگر یک نکته هم دانستمی چون تو — که خویش در بیابان نیستی دانم

نمی‌گفتم هوس عشق دگر با عطار
که پاکی دارم نیز در خرقه

چه باید کرد با این غم که آید پیش هر دم — چه پیش آید که با او بر نیایم
مقام از بوم و بر پرسی دگر — ز بوم و بر چه پرسی پیش و کم
ز بار محبت عشق چون بر دل دارم — خوشا آن کس که عشق نیست بر خرمن
نه این دل چون زبان نکته‌ها بر تو گفت — چه گفت زیرا که دارم به گوش تو

بجز آن یار سخت خوش نخواهم

از اینجا نه چو عطار به گه برگ نیابم

هر لحظه از بر ما بر می‌رود روانه تر — در بر نمی‌گذارد از هر کنار تر
سر تا بپای چون همه دیده شده‌ست تن — هر چند خنده بیش دلش پاره‌تر
یک نفس نیز به ما نبرد بر محبت — همه خون بر او دارد هر آن تر

نیست هرگز عزم رفتن تا کمال عشق
چون حرف زد از همه بگذشته ترم

ماه می گوید که چندانی تو ماهش نیستی
لیک می از هم شناسان تو فزون از مهری

نزد عطار دیر صحبت این نکته
می زخمخانه سر بسر نوشید و او ناخورده

نسبتی داشته با لعل تو جامی هم
در دیاری که خرد سنگ شده مومی هم

خط او دید که خرم شد و گفت این چه خطی است
بین چنان تو دبیر اعظم جامی هم

کشف این نه ز خرد جستم و نه از کاغذ
قصه ایست که در نظمه آدم جامی هم

نادری نیست از این نکته که او دست
کز دل آسان از این کس نرستم جامی هم

از پی یک نفس هم شب با هم بجز
خرم دل آن شب عجب صبحدم جامی هم

از پی یک بوسه دلم رفت کنون طمع دارد
نه دل این طمع کرد خط طمع خرم جامی هم

جان ز عشق خوش شود دیدار کس آنست
هست در گردن هم آن کس دمغم جامی هم

شیخ عطار چون معنی این قصه شنید
سر بسر نادر شد و گفتا دلم جامی هم

جان گرت باید ز من آن هم بخواهد
بر کنم هم دل طلب بردارم

تا نخواهد دادن دل دوست بر نادر نام
ترسم از چشم بد آن پرده بر افتد کارم

دل که شهری بود و بر او لشکر نازم
چند بیهوده ز ابرو کشی آن تیغ دمادم

جان من هر دو جهان اند و من این هر دو بهم
نقد جانی است بر دوست عطار درم

با یکی نادر همه بیش و کم بگذارم

روی وصال تو بدست آورد دلم
هست بدین که دست طلب باز کشم

از سر ناقص بیاید بیرون شدم
دل را چو بس صحبت آن کس نکند زدم

خورشت هر چه بود بر سفره گیتی نهاد
نشستم دست در همه شان پاک بزدم

از نام عدم نشسته دل آگهم
اول قدم رسیده در آخر زدم

در کار من خرد تو سودای را بسی
تدبیر کرده با هم می بر هم زدم

بردیم پی بخرمن اسرار عشق تا خوشه‌ای چگاه بر این کار دیم

عطار سر ز راه نیاورد اگر کنار

ما رو سخن بدل ز دل آراسته آوردیم

چون بار نیست نکته کجا سر کنیم ما سر جز انار نیست بکجا بر کنیم ما

روح القدس ز خانه چون خبر کند کار چنین کجا بکه خبر کنیم ما

یار ما با همه کس در نظر آید تا رخ او را بکه در نظر کنیم ما

نه سر ما را هوای عشق سر شد سینه پر درد را بکه بر کنیم ما

هر ظلم خسته از بر خلق خدا نزد صاحب دلی شکایت بریم

ایزدان توشه بهشت تا چه دهد وین زمان هم بدو گریه بریم

نفع هم نفس ما رهروان نور نظار

تا زنده‌ایم نکته ز یکدیگر بریم

جواب ما کسی از کار نیست بر کرم از این سبب سخن از کار نیست بر کرم

سزای خانه‌ی بخشنده این بود که کسی بجز کرم اندر خور نیست بر کرم

۳۷۲

یک نکته غم نهفته خویش باز نیست زخمی طرفه جان نیست کز نیست کرم

نیمه‌ی هر خراب سینه پاره کرد بر در میکده تا بکام خویش نکرم

خدا کند که بر آید بکام ما عرض دراز دارد و داد کرم

از پنجه رشته‌ی غم ازل بر سرم عقد تهی ز گردن آن سر نکرم

نظارگی که عطار بسکه خونخوار است

بر آن سرم که سر بر سر کار نیم

هر آن نهال که عشق از دلم بر آورد دو صد هزار غم از جان من بدر آورد

ز بار عشق دلم خسته گشت و جان بلبم ز بار عشق دلم خسته گشت و جان بلبم

دل پنجه‌ای دارد که عقده‌ها بدو آسان شود
تا یک نظر عبرت‌نگاهی در تماشا می‌کنم

گر عمر بنده هم کفاف ندهد به شرح تصحیح
شاید که اجمالی بر آید به سحر تمنا می‌کنم

دارد این وصف که در دست هر دراز
با کام ترسم افزار پیمانه می‌کنم

روزی بر سبق قدری زنده می‌دارد
زان بیشتر که خاک ره آرزو شوم

ای ابر چشم رحمتی بر بنده کن که دست
بر کرده‌ام به دیده تر نامه‌ای سیاه

مطلع صبح خضر کند عمر جاودان
یک روز اگر نسیم جواب خضر کنم

چون نیاید گره به نخ شستم
مدعا نیست در دلم چه مجویم

گفتگوش مدار نیست نخست در همکار
گرد نیست چنین تعلل ناخوشم

گر نمایش ندارد بهای دیده
نیست عیبی که من نگویم عیب

چون دو مورد سخن نمی‌گذرد
گر نمانش هدف نه پیش هل تا روم

تا زان طرب پذیر زبان باز کنی
غم از آن لب نگفته نیازی نرسم

تا نفهمد کسی اخلاص تو ترس
به همین ترجمه با دل ترجمه‌ای

مرا غلبه وحشت همین بس است عطار
که جان چون تو عزیزی نثار نتوانم

که چون ز راه ادب پیش تو نمی‌آیم
بقدر ریشه خویش آب می‌دهم

دلا ز سر هوس نگذشته برنیاید کام
بود ز نقش چو بر آب نقش بر دیوار

بهر زمین که نشستی ز دامن افشان نیست
به پیش خاک زمین تا به آب نیرزم

که ره بصحرای دل نیست کس نداند
که ره نیابد از همه بر خیزد

شنیده‌ام که قلندر بدین رسید نخست
ز هر چه هست بریدن بدین شود خرسند

بترک خویش بگو تا بکوی عطار
سخن درش کم و بیش کن که ره ببری

ای بوده ز آن لب تو دهان پر زبان
زان آب لب بدار دهان پر زبان

مغز ترا چو پر نبود
زان آتش خشم و آب دهان پر زبان

گاهی بتقدیر طلب
تو هم بهم رنجی در دل بسته زبان

لب بر نیاید از پی خود جان
بی تجربه کرد ام چنین پر زبان

[illegible]

[illegible]

عطار دگاه دست کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن حلقه که در گنبد نیلوفر کان است — امروز چه بر تارک سلطان و خاقان است

خورشید چه دید آن سگ کاشانه بدر کرد — کامروز بر آن آستان دربان است

(یا) آبی که نیافت بوی صیقل ضیغم — آبی است که بر تارک شاهان روان است

گفتم لب او گرد خط و خال مگرد — گفتا در دام ما همی نه زندان است

ای دست بر آن سر که نه بر خاک در است — وان بر که تو بر تافتی از جان است

(این ریشه صبر مر که از بن بر کند) — (وان بر که ز تاب سر دارد جان است)

بر دار ز تو هر که سر با خط نیست — نیمی به بهشت و نیمی اندر زندان است

گفتم که مرا بی تو ز دنیا نه خوش است — نیمی بهشت و نیمی از سر پیمان است

(نشنیده دریغ خان خراسانی) — (در غصه همی بمیرم امروز و همان)

شه بانگ زد ای سنگ سیه شاه خود — عطار بگو ریش تو بر گرد ان است

غمگین مشو ای خواجه که غم خرگهان — هر دم ز نوی چشم دل بر ره ان است

دیری دارم که شش تا رخش — ارغوان تو بر سر دارغوان است

[illegible] — سروقد همین دشت بگرد ان است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — طرف بش از شست گوی تان است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

طرف بش سم کشتن دان است — خطش از زند دار سر خط دان است

[illegible] — [illegible]

جان جو عطار رخش دان

بر له دز دشتبان دان است

عمر یا دان تکیه بر خرخان — خار سنبل از بر ترش بل است

بر ج زه بحر دل غم بر خش — سینه بحر ش از فرق تکیه بر است

هر بوسه از دلم بشکند صد هزار بت — این طرفه بین که بت شکند بت پرست ما

رحمی ازین غمت نکند بر دلم اثر — چون بر دلم ز غم نکند بر غمت اثر

کی طعنه ها زند که ترا دوست میکنم — عشق تو نیست دل که بگوید ز غم خلاص

یک دل نیست تا بتوانم سپرد و رفت — از بس بتان ز هر طرفی دارم آرزو

چون دل بر دلبر خطا رفت دل ز دلبر خطا نمی‌برد

ترکیب بند

ساز عیوبک سپهر شعبده باز جهان — بسکه دل از نفس نرد وفا می‌بازد

بر زخم دل ازین سینه داغ است مرا — از سیه بخت دلی داغ چرا می‌دارد

بار سر راه تو بسته نشستم — شاه نظری این سر بیچاره کجا دارد

از صورت نقش همه آن سرو روان را — در کعبه و بتخانه ز هر جا طلبیدم

دل آرزوی صحبت شاهی نکند

ترکیب بند

ترک فلک ترک دوانیده شبیخون — ترکش مژگان تو هر یک ز کمان تقصد دلها

ترک نکند

ترک نکند می‌کشم تیغ ترا — حیرت ز ازل نهاده بر پیشانی

گر سر برود ز پا هر ضربه که زد — لیکن نرود ز پای سر تا نکنی

از مردم چشم خون فشان دارم کین — من از پی انتقام و تو از پی نیش خوان

لعلت از بهر بوسه ها دارد — تا نگویی که از غرض محض آرزو دارد

ای دیده ز اشک خون فشان رنجه مشو — بشتاب که دل ز صحبت یار رود

هم خطا را نبود عرض و نه ذاتی نه دوام

بر گمانی خوش و کار دل ما زار انجام

دوره عمر چه از بهر سر و جان حاصل — شمع صفت در غم او عمر فشاندن حاصل

ترک کردم ز پی شرط وفا صحبت کس — جان بره عشق در خطر افتادن حاصل

آن تخلص عمر چه از بهر تعلق کردن — بسته بهر رشته در آب شستن حاصل

آینه تست صیقل آن — تا نه جهان ز کوری آن

ملک که بر دوات تست بر رقم امان دهد — چیست نشانه که با غبار تو پر و بال دهد

نیمه‌شبی ز درد غم هجر تو
نالیدم از زمانه و از چرخ بی‌وفا

شکوه‌ها ز بی‌وفایی دوران کنم
قسمت همین بود ز ازل بهر ما چنین

ای صنم از جفای تو ای جان جفا
نبود مرا دگر دل و جانی بجز تو

جان جهان همه گر تو بگیری ز ما
غیر تو نیست هیچ کسی در جهان ما

نغمه عطا را از همین غم تو شنو

برق غم تو را بر خرمن جان ما

ای برده چشم تو دل و جان ما بغمزه
این نیست رسم چشم که بستم ز ما بغمزه

خواهی اگر بدانی که چیست تاب و تب دلم
کز هم نوای غم تو رود جان ما بغمزه

تو ای بت ستمگر و ما عاشق و نیاز
نصرت بخشم تا که دهی جان ما بغمزه

ای ماه چهره، کی ز خرد، ای پری
دیگر نگوئی که ما خورد ای بت ما بغمزه

ای عهد بسته با که عهد تو تا بکی
دیگر نگوئی که ما خورد ای بت ما بغمزه

گر چیره شوم از تو بنا حق (علا)
در پیش خواهم از تو ز ما ای جان ما بغمزه

عطا بگو بیا که ترا پیش او برد
تا پیش تو نیاز کند جان ما بغمزه

شده دیگر چهره‌ات ز غم تو زرد
شده هم نیست گر خواهرت نه

دیده پر گوهر شکسته ز درد
که ز دوری چهره‌ات نه

قدت همین بود ز ازل بهر ما چنین
گر همه دنیا بگیرد بر تو نه

بگذر ز غم از عطا و بگو شاد باش
روزی گر شفق بتابد نه

تو با شفق عزیز شفق نور ما شبی
شفق نرود تا به گه شفق نه

من از تو ناشکر از ما که عاشق زارم
تو هم آهی ز طبیب بگیر عیادت نه

چو هجر که زدا از صبر بگذرد راه
که صبر تو بردن از سطا قت نه

نخنده گشت که عطا ربود ز کف زان
که زیور غم تو است زینت نه

هان بر غم تو شبی ز شکنجه نه
شب‌ها ز ان دو چشم پر فتنه نه

زیبا ز تو آتش رخ تابان برود
دل را همه سوخت ز درد ای سینه نه

زخم حلقه حلقه زلف خم خم تو
درمان ندارد این دل زار بی‌نه

چشم تو را تو ان بر دل نرسد
کشتی عطا ز غم نه

ای دل عشق ندانی چه بلاست
جان در این بحر عمیق همه بیم است و رجاست

عطار حصه خود ز محبت کی یابد
تا سر در سر این نقطه نهد چون و چراست

شهره شهر ز عشقم ولی این نقطه کسی
نیست کو را ز حقیقت خبر و حال مراست

هر که بر دل ز غم عشق تو دارد داغی
نیست کو را ز دل و دیده به جان صد گله هاست

هر که شد واله و حیران تو چون من نشد او
کو ز سودای تو در عالم بیخودی ها نواست

گفت هر سر که ز سودای تو خالی باشد
دان که آن سر همه سودا و هوس ها و هباست

زد دمی تهمت کفر و هوسی بر عطار
نیست کو را ز تو در هر دو جهان روی و ریاست

گفت ای عشق تو را با دل من میل کجاست
گفت دل را ز من و میل من از دل پیداست

هر چه را بیش کنم کم شود از بیش و کمی
بحر بیش کی شود از ریزش باران رجاست

ای ز غم عشق پریده رنگ چون
پیش زمانی غزلی رو تمامی دونی

نامه را داده به باد چو پریشان
هر ورقی نالهٔ دردی است چون

داده به باد آن سر طرهٔ پرچین
غم بود این غم چنین بر دل محزون

سنگ نمی‌آید به زیر خنجر خونخوار
خنجر خونخوار نیاید به زیر سنگ

می‌کشد او را هر دم به پیش
دانه را کو دام در کمتر کمین

شب نمی‌گیرد چشم تر او
کاهی از سیل نگاهی از بهمن

چند نفس آرد کز دیدار خویش
هم‌چو عقوبت ستم‌گر کنی

شمع بیش دارم ز خون دیده دل
من چه پیشکشی او را لشکش

کز رخ گلرنگ تو گلشن آراست
می‌کند از خار تو هر سو سنان

رسم خود نیست به یک بار راه
دیده بر بسته بر راه نشستن

کز غمش هر دو جهان آکنده است
نیست ان را که نه آکنده غمی

اصل چو این است ز ما
عطر بری او از کلام تنگ
مرغ دلم پر بگرفت به سخن

گفتم از غمزه‌ات امان بدهید — سرش با پیر محمد گفتند

تیغ کاین هم از آن جهان نوش — زان لب زنبق‌اش می‌بوسیدند

گفت خواهی داد کاست خنجر در تو

گفت خواهی عطار را بوسید گفتند

بهتر آن نیست که ماه بر کنم — جان بخشم تو در پیرانه سر کنم

جان ندارم از چشمت جانانه — کنار از چشم پر چشمت تر کنم

بهر جانم در تعب انداز — از برای دلم غمت بفزایم

نیست سیرابی از لب زرد — شب همه پای خضر پر کنم

مژه خونریز تو ز دیده — زخم لبخند تو نمک بر کنم

گر به غم — سخن با دل ما دارد گفتند

تیر مژگان بر سینه زدن ترا عطار گفتند

تا سر زلف تو آخر به کجا غالب گفتند

یار غیر از تو دگر خرم دل ریش مرا — شب هجران تو بی‌غم نبرد

غزل این بیت

هر دو عالم را دو موی تو به یک — حیف به خشم از دست کشتن مردمان در تو نیست

هر سر مو کاو ز زلفت در شکست — صد هزاران دل در آن مو بسته‌اند

ای که تیغ تیز می‌سازی مرا — خیره آنم خیره بر لطف تو است

خواهی تو خون من بریز خواهی مکن — با هیچ رای و کار تو بر تو نیست

گر تو عطار خویش را خواهی بکشتن در زمان

در زمانی صد هزاران زنده گردد از تو جان در تو نیست

جعد دلبند تو پیوسته مرا — جان و دل بند بند می‌بگسلد

عقل و دین می‌برد آن چشم تو را — مردم و دیده و دل می‌ستاند

خواهم تا بوسه‌ای بر لب زنم — لب همی گوید که دندان بر لب آر

هر که او بوسه ز لعل تو ربود — نیم جانی به جان می‌بایدش

از لبت تا بوسه‌ای یابم مگر — خط بیاید تا خطا بر خط زند

ای که تو عطار را بوسی مکن — ای که تو عطار را بوسی مکن

نظم بر آید چو کار بر نظم نیاید

حیف بنه خشه‌ها تش کش مردان دا تش

ای عطار تو کجا و درد کجا

ای عطار تو کجا و درد کجا

ای عطار تو کجا و درد کجا

نقش خواجه عطار رو مرحمت کنه

سرش با پیر محمد کنه
تا کی این غم هجران خویش
زبان لب زبانش دمی فرو نشنود کنه

نقش خواجه عطار رو مرحمت کنه

بریخت تیر بلا بر تنم چو باران تگ
چو ابر چشم تر در پیرانه سر تگ
بجان نزارم از حسرت نهاده
نگارا رحمتی بر چشم تر تگ
نگار رحمت هم در رقیب نه
ز راهی دارمی دلدار عزم سفر تگ
ز زان سپهر طلب ای زردانه
شب جمعه پیه خیر پرتگ
سر چاهی بمهر و بوسه ده
زنخ بشو تو تگ بصر تگ
بدل گفتم که در گل مردی
بخن با دل مدار و گفتگو تگ

زنهار ای ل عطار رو مرحمت کنه
خرقه از بهر آن گل ان سر تگ

چند گفتم خیز ای تخم غم
گفته کار دیار تو زان تخم غم
زلف ای رقت چه کرد و شقا
تو زنم شب هجران تخم غم
تقصیر نیست از تخم کار دیار داد
تقصیر ما چو خرقه غرا زان تخم غم

حیف بهتر خشم تا تش تگ مردان در تنم
ای عشق آتش در شراغم تگان در تنم
ای آتش تیز غم تو بسوزد را
غم را غم تو بطلقت راست ان در تنم
غم ای تو تیغ زنی بر تگان
بدین راه آتش بر رخم در جان در تنم

گر تو عطار خویش از صحبتی دارد دریغ
در نفس اینی بگذرد راه تو از خود ان در تنم

چند دل تیه ای زنگ بتنم
حاب کا رسد از تگ شاه بتنم
عقاب زنم چشم تری تگ بارا
سرده تگ دار چنان ای زان بتنم
غم تو تیغ از چنان برای رقیب
تگ نه در تگ ان ما ان بتنم
رقیب تگ تگ زیاده تگ تو بهار
نه هم خواهش وصال ای تگ
خوش را دانا تگ زاده تگ
خدا بتر آن تگ با تو بتنم
از تگ شاه تگ هم بوسی
زده تگ خانه غم تگ
تگ رنجه بتگ
تگ دل را هم تگ

شه ز تو تم از لعل لبان کن کرنه — آرد بجود سر و خرامان بچمن

سلم صریت بجز نیم بهر دام — شه زنه کاکل رخته چوگان بچمن

هر صبحگاه پشه از بهر نوز — از رشک روی بخش ارخنان بچمن

سیطان ترا بلعل لبان هم رکاب شد — زیرا که پیروان ترا امان بچمن

عطار گر چه کافر عشق است روز حشر

دعوی کند که هست رخت ایمان بچمن

هر خال را اجر حضانه نان شکر ریزان — نسرین نقش فرهاد ریزان شکر ریزان

دیبای سان بدر و بر خنجر خورزان — صف مژگان در حمله کشد خونخوار ریزان

تیغ ترا کشته چو صبح نرگس خمار ریزان — تیغ دو دریا ز هر صفحه طرار ریزان

تو ام ز رشک عارض چون گل — تم ز زخم بان در نرگس خمار ریزان

راحت روح است تا تو کنی بر تنها ن — آب حیوان است کز خنده بگرد ریزان

آتم بر تا تست بدخانه بر خار ریزان — محرم از گرد در دیر مغ دیوانه کار ریزان

بتان را بر چه غم از زلف کار ریزان

می عمر پرسنه خمار ان زمزمه عطار ریزان

حکم مرورخت قضا نه میان — تاب زلفت بتاب حرخ

رحمه ادم هر زلف سیه او — تشه یم دوا دانش آب حیوان

یاد لب تو از دل ما کی رفته — جان و دل و آب یکسر کشته تمهر کمان

تیغ ورت کنه بار زیر زین — بوسه از لبش ان صنم نازنین

خوطه خسته در دم بسته — حیف از آن لطف و خوی دلنشین

ار چه بی خود نخورد تا صف آرد لاکن بچه سیمای بیاشوب بتابی جانان

نام که عطار را بار تکاپاست

کز نه بصلش دهی بیرد او جز بلکن

ترانه

ماه بتو نرگس طلعت جانان شمس بود زیر بار منت جانان

حور جنان، جمال حسن و لطافت ریشک برد بر جنان لطافت جانان

شهد بصفت بود عقود لبانی روح ابد بیه هر صفت جانان

هست بهر گه شه صفر هزار کرشمه لیک نیارد کسی صفت جانان

در غزل عطار بوده است تمام

آنچه جمال را از خود نهفت جانان

شمس بود چرخ نه تقاضی جانان ضربه شد از دور تا بمرجانان

روی چنین بخرا چگونه نبرم ماه بود در سر شمار دل جانان

نرگس تو شاه شد ز غمزه عشقت میت تو تا که نیست بی سر جانان

زلف تو هندوی بچه عشق جمله اسیریم در سلاسل جانان

دیده عطار روز گشت بهانه چشم گهر

جیحون اشک است جمله بر سر جانان

جمله بخود بر شر عشق بر بطلان چون نه ز بخر غم آخر سسته جنان چون

سر بیاشه چو ان کز اندر نی سیمان دیگ تا که این سر بیاز بر کنه چوگان چون

نه تا زنها بیه می کز باده عشق دیگ بعد چنین فی بخر از سر آرزو آن چون

نار کز دیش دلم چنین بر تنگ بگذر نه شعله از دماغ عاشقان چون

خود پرستی کز در اهم شه هر چار نفت عاقبت خاکار او بگفت آن چون

ایکان آن بهار روز نه است خطا کی نهاد روی نیا، نه آکرد روبهات آن چون

میت در بی خصر کی عطار چنین اهوار

شکر لیا را کو پیا نی کز برای سیمان چون

حمد سکر کی پا ار طلعم دارم ال روز روبا از رد آ آرزو تا دارم دارم ال

سر بجوا شه ار بیه از بی از بخر افغر ال شک سو از بی خوارم دارم ال

یار کشته بای بر کشته غم از بی دی حمد رشته پا از بجو بارم دارم ال

میت منصور دام راداد بر بی خبر تی خون زارم رکت در راب دارم دارم ال

من چو مرغ نیمبسمل از هجر تو سر کنده‌ام آخر ای صید دل از بی‌حاصلی زارم دریغ

منده هردم تیز نه چون مژگان عطار از غمت
ای صید من از رحمتی آرخ خنجر دارم دریغ

نرخ ده نیز از تیغ تو بر کشتن لیک بوسه‌ای چه باشد خوردنش

از چه تو را بر قتل دل حاجت فتاد ما ترا هم بی‌گمان خاک بر سر کشتن

نرگس قصاب تو را گر چه ضرورت تا نکرده‌ام رسید نوبت او کشتن

عهد دهن تو را فراموش نکردم لیک تو ای سنگدل بر سر بشکستن

عهد علی را شکست عهد تو با کس سنگ زیادت چه کرد با گهر ایمن

ناز تو دیدم ترا نیز بیازمودم لیک ندیدم ز تو جز همه کژ کردن

شکر که عطار نه زنده دارد تو
گر چه ترا دیده کرد دفتر ایمان

گر بتو آن مردمک دیده نشستن خوشتر از آن نشستنی تو در نشستن

تو همه در بزم خویش دزدی منگر بی‌غم هجر ما صبور نشستن

(بی‌تو دیدت روز حشر پیش تو محرومم روی آن دارم که با تو جور نشستن)

گاه بیکسی بت ترکان نخواهم گاه درویش بی‌خور نشستن

گر بتوانی که بی‌غم بی‌غمان را با غم خویش بگذاری نشستن

دیده رنجش بود دلم آرامت قسمت ما بود گر تو در نشستن

شاه همه بتان تو و همه پروانه حال غریب تو زار نشستن

اسم سلیمان همه بر زنده دارانند کو همه بر برد تو زار نشستن

نه زار از تو نقد بر تو آنی

در بر عطار نا صبور نشستن

دانی چه بود عقد وصال یاران چیزی تو هرگز مطلع در زنهار ندارد

بسیار خلق این عمر بدین بوستان بردند وصل بهار رویش مخصوص دراز ندارد

ملکت در پای او بیدل بگذشت زان لب که گهر نه در دهان باز ندارد

رویش تو چو دزدی ز دل خلق نهفته دزدی نه چنان کمتر چون باز ندارد

(نه عهد وصال کهنت تازه چو نوخط نه عهد هجر تو دراز ندارد)

(ز بان گل بهر رو نه دارد گر دو نیست ز بان آن به که قطع این سخن کرد از میان هر دو)

(ای که شرح عشق نبود هر که او پیشه نیست ور نه جز اهل صفت در شرح این کار کیست)

ز شاه جز ای بحر ان عمر را گر کنم نه یک نکته هم یک را ز صد هزار ان

(ز بان آن به که بر پیمان هر لحظه نشکنی یک لحظه با هیچ بر ز در صد هزار ان)

عطار اگر نصرت این نیست چه جای است

گر هم نبرد نام تو در خرده دانان

آن بحث که شرح نیست با نی صد سر دمی نیست با نی

می کرد حدیث تو زبانی پیوسته دمی نیست با نی

گفتی نه بپای دل درآرم وان عهد دمی نیست با نی

پیوسته به پای دل صف بستی تا کار دمی نیست با نی

بنیاد صف دلبری نهادی بر باد دل دمی نیست با نی

نازش منم نیاز تو کردم کاری دمی نیست با نی

دیدار تو بود یک آرزویت هر نفع دمی نیست با نی

آن بحث که شرح نیست با نی

عطار حدیث عشق زان گفت

خود بیش ازین مجال نیست با نی

اگر روزی ترا آید بدین سو پیام من بگویی

وگر خواهی بدست خود بزن تو نام من بگویی

چه داند هر که او بیگانه باشد حال ما هرگز

که خاک کوی او باشد مقام من بگویی

اگر دانی که چیزی از محبت کم شود هرگز

که خود کردن چنین با خلق عالم دانی

(چه دارم تا بدان مشتاق جانان پیش او بردم

دلی دارم پر از سودا و خونی در دو دیده)

دل فرخ و خوی کم آزرده داشت هر زمان قصه ازان بهتر شنی

تو خود فکر دل ما چه سازم در بدر شد که همه دیر آید

گر دلی یافت تسلیم او نیاز ان زان نمط نکوشی

به بسته از هر جانب راه بردم گر بر سر کوی تو باشد

بگفتم این حدیث از حال که عطار

زان صبر دیر کاری ازین

از عصر سخن سخنه مجذوب شه ی اهر بر
وز نفس قوی سخنه منقوب شه ی اهر بر

از زاهرت وی لطف سخنوار زرس
از عرصه تا قرنس برات شه ی اهر بر

از نقش کی اهل اصفهان کرد نقش
در حضرت با قصه قرن سعادت شه ی اهر بر

از کلک پر گهر در قرن تو
در ملک هی از هم هر منصوب شه ی اهر بر

از جان و دل اهل هنر ملک تا حشر
در جرگه حق حاجب درگاه شه ی اهر بر

از گنبد خضرا ز گنبد دانی
در راه اسمانی گنبد دشت شه ی اهر بر

از بعد هزاردی پرده دار
لی دبیر عطار محب شه ی اهر بر

اه دوره سرم هوای زنش داد
شاه صاحبقران بر سر نوش داد

سهی سرش هوای زنم در دماغ
برته هجر کرش نصیحت نوش داد

دیده ام در برابر اش نشسته
شوالم هم خوش نشسته روش داد

سرم از عرش تیر پرتاب
در اش شمس اهل سعد هر خوش داد

خوم بر بخت با نشسم برابر
بخت با بخت شوم حقه زکی داد

جرم بغیر عشق محبت گرفت است
ایه غیور از نظر عیب پوش داد

عطا رزوحه محشری بی جرم
کوه کرم این سخن نیوشه روش داد

نشه دی تم از دل حضرت تر
دیه نهم قدم اجز بر حضرت تر

بعضی تکم بر کردن بار اش
زشق بام چرد بی حضرت تر

بیک تکم تکیت دیه بر
دور چین پیچه بی حضرت تر

بعطر مشک بغیر چه حاجت دا
که بیت صبح پیه دور اش حضرت تر

بنکم بخه اخواهش تم
از بهر کست تم از بی حضرت تر

زحضرت وزیر قدر تست
فخر آنچه تم که بی حضرت تر

تو بی بر اری صاحب دی
زنی کردی حالی از بی

بر شاه بغیر اقبال بی زی
کو بیا بقه کردی بی

از خوبت دیها ی تر
بیقان بقه از بی

نالش ز دیدم که اهرمن ... ثبت الله تبه اورد ی اد

با قدری دارم از وجد مجنونم ... اوزی ست بت وفی اوری اد

ترکیب تیر هزار نگاه دلدار ... الفرار از وقت با زوری اد

شبه از ریشه بر بیرکنه ... سحرای زیبا جوار اد

درجه ای پیشه از پیاده

بخش شعله نمش بجمن طلعت ... که رحمت از فرمی زنی دلش محبت اد

دل کباب مرا می کنند زیادی ... که خود ضرر در نکند میش، مدحت اد

بجه دهم تیر هزار پیش ... اگر که باز پیا هم جا محبت اد

بنی رحمن وصال شیشه نهوتی ... یک لطف مروت نه نهوتی اد

هزار صف بکشد تیغ ابروی کشیده تیغ ابرو که طلاقت اد

بیا بیرد ای صبح قیامت ... خفه سرو چو قیامت اد

چو مهر بحر عطا را ز غم مکن ریش

شان تیره شاه زیت قرنت اد

شب تیغ دیده ابشه نه ... بخش ما دوی آنهم نشنو

چو خان کهبام از زر آنست ... دیر کنم تو نهاد پرتو

بران مجمع که ماه مجلس تو ... هزار بخش رخشان در نظر خو

بخوانم ز غیر بیمهان بیادی ... که صبح بر از قص آنست تعفو

مرا از کام دهر بیاب دردل ... از آن گنجینه مهر از تو آنست نشنو

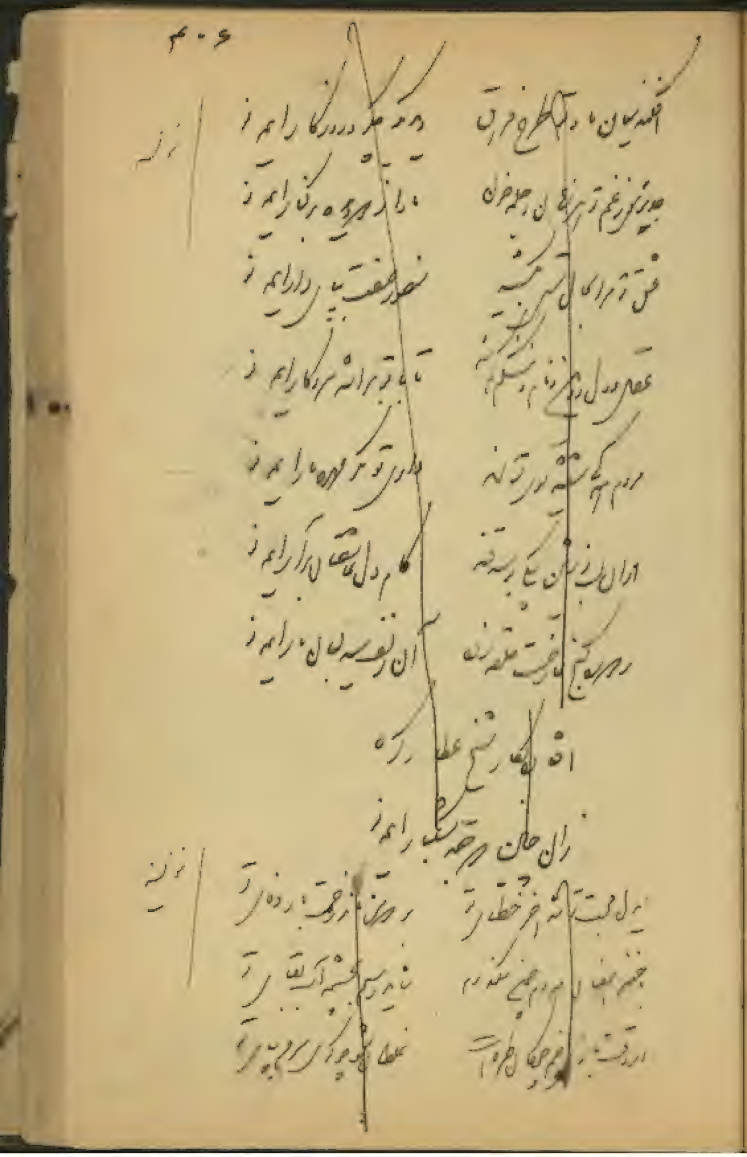

[illegible] ... [illegible]

خطه بر گرد لبه روی تو ای [illegible]

الفت از سنبل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[

خبر چه صبا داد بخدم پریشان که گشتم ز خدمت دمی میرمانی

زبانم بست سراسر دمی عطا بر تو کس

که چون ارم دمی خورم بجز تا تو

گفتم ماه که دل بغم عشق کرده خو گفت که دل بعشق مده ترک او مگو

گفتم که چیره دارد به لطف دهر گفت که لطف دهر ز خوبان تو کم مجو

گفتم چه دهد دل تو دارم سوی عشق گفت عشق بحقه حسن تو ان مپو

گفتم ز تو دمی ترحم میرود ز دل گفت که یاوه بس کن و این سخن رها مگو

گفتم سرم ز سر محبت پرت مپر گفت بسر کان نشستر چه دگر چه او مگو

گفتم لبت نه زارم اگر کنه گفت نمیرد به کی مرغان خرد

گفتم تو هیچ یاد ز عطا می کنی

گفت که سال و ماه نه ارم بخن زاد

رحم مدان ز روی دوستی ای پسر وین سخن از بهشت عدن دان

بنی گفتمش

شبی گفتمش کای مه خوبان تو بر بستم از دست جوان بر

جوابت گفت نزدیک تر ارا که نوع بسته بر دوستان بر

که با او دست بهتر از شاهی دمی دیدن تو از ملک جهان بر

که با دیگر کسی عیش است که سر حسرت از دیدن نهان بر

مرا با خود تو از بهر نیرزد که از بیگانه ای با دان بر

سرودش دیدن با اینکه عطا گفت

که عطا را دمی هم نیفتاد بر

بزلف هم که تعلق نه بسته طرف که یک خواهد نه نشسته

که در سینه او در عشق پیچم افتد چه از با بیره با بر بسته

هر آنچه بی نیاز جست دیگر خود دل هم عمر دمی نخسته

عطا دیدن تو بست بر نشان که دل از تو خود نگسته

برلب آب حیات تنزه پیمانه بست — بشت لب بر خط سبز تو بر بسته

بلبل بیچاره گل تیغ ترا — مدتها بود دسته بر بسته

وقت تو با که نشست و عمر که کرد — فرصت پیری رسید و پشت شکسته

محبت شیرین عطا را

دوش طوطی بشهد قند نشسته

خوشه انگور بر زمین تو بوسید — گر ترا یار دست تا بنشاید

غلمک کشته زرد خط زرد ترا — زان ندوزد که نه زر آن طرف آید

خوشه صحبت تو سر افشان کرد — از برای تو زیر کنه نهاد

عزم صحبت تو کرد و دامن چید — کاین زمان زر بکف نمی آید

زان جمالی و زلف عنبر سای — هست تو را دام و دانه بر دامن

عطا ار بر رخ تو داد دل و جان — باید کنجد بنا گوش بر بایند

از تو بر دیده نقش تو ام خوشتر — یک زمان نیم اگر ترا ز دل

عطا را تیغ حرا بود نخل کشته

بشه مرگ خود ساز حریف کن

یه دل از غم یار دل خوش دارد — تا ریع بر خود نه ترشه از کن

خورش نه دست زاد ایمن دارد — شرع چشم ایمن چه اشرب تا بیمار کن

گوئی بخوش فحش کن دارد — پس چرا انتظار خلف بدی

تا بیا تیغ سا بدست که هنوز — تا بیا بیا ترا بیا کرده پیدا کن

سر بر دان نازکی از تخم خوابیده ضعف — دمی از بهر بول نعف کن

ای سر آنکه هنوز از نیستی تو زخم تازه

دمی تیغ عطا را تیز کار فرمای

یه که پس از پنجه را از نه نیا کن

بال خم از ره پیکان زخم ان خشه — تیغ از درد کشته بهم ا خشه

سر بر تیغ دار ترش خوشتر دارد — یک خنجر تیغ عطا تیز ان خشه

ای پیه بر تیغ دار چه خانیت — زلف پشته آن سر مکه ان خشه

تا ست نخفته بیدرد خفته بیخبری — محض افیه ته که در شهر در بیاضه
قصه کوته کن چه با او خام برد — تا کی بیرحمتی داری بیا بیاضه
سر رشته بدست که در هم دوزی باد — بیتابی تو بر سر و ته از بیاضه
شرط وفاداری و مشتاقی نداری ای پسر — تا کجا در دل خط از بهر پر و بیاضه

بیکه در کوشه خلوت ز غمش ناله زدم
بیدرنگ آمد و عطار مرا خنده

ای که از درد من از ناله خویش ملول — بر سر طاق بر این نغمه دلخوار مرا
کوه غمهای ز اندازه فزونست کشید — دل نمی گنجد و طاقت نبود بار مرا
نگشاید بجز از بهر تو امشب دردم — بر که آمد دلم از بهر تو غمخوار مرا
چشم بر راه تو تا کی بنظر باز کنم — محرم راز کجا طاقت دیدار مرا
جان من آب ز حسرت بمژه بر تو — یک سر موی ز بیمهر تو بیمار مرا
خرقه بیچاره ز اندوه تو صد پاره شد — او کجا غیر تو باشد بتن زار مرا

بیدرنگ آمد و

بیدرنگ آمد و عطار ترا زار بدید

یک طلعت خوبان دو جهان جانه — در دل بهوس آن لب نوشین اشانه
یک بوسه کاگه نه تا قیامت بدهی — گیرم ز لب همچو خودش اشانه
ای دوست ز بهر دل بیمار تست — تا دل ز جمیع دو جهان بگسلی اشانه
تا چند ز کبر و ناز کنی مالم سیر — صد بار ترا پیش همی خواهش اشانه
در صبح ازل گشته بحکم دل و جان — تا شام ابد بهر تو بخشش اشانه
با رغم رقیبان که ترا بوسه بر — باری بتو کاز دور نه بدهش اشانه

عطار که سر بر خط غم و حسرت نهاد
بر دولت تو خلعت خوشش اشانه

آب سیه از دیده بر چشم تو داده — آنکه ز هر صدای غرام سر بهوا داده
تیر غمت از کمان مژگان تیز هم انداخته — بر دل خسته من زار کشتی زار داده

شه سپه‌ات سر بهوای تو نهم — تا تاج زر بر سر تو نهم دارد ده

دیدی که نشستم سیر از بزم جهان — تا به نشینم دارم راه تا شاد ده

من زاده‌ی بزم نشستم نیم از بزم جهان — شش پر دهنم را چرا ایاد ده دارد.

الحق نکنی با غریبان خلوت تا نکنی — پیمانه‌ی مل مرا دانم باد دارد

بسته در بهر زنان دهر خود را بسته — هر که لطفی نکند با من بسته دارد

ای بی‌خبر از کیفیت درد تو چه خبر — در بی‌دلان که دارد عشق نیاد دارد

دیدی که ما امید از بهر جهان نبندیم — من چه شهر تنها که دیگر دیگر داد

اگر این نظم را صفت نیست زنا رسته
من فرمایش خنج تا ریف صفا دارد

دیدی که خانه‌ی ما را — دیباچه‌ی تو نگاه آی بر دارد نشسته

صد نقش شد و نیامد — پیشه‌ی زنار خرقه نشسته

در صحبت یاران دارم ای دوست — با زینه دلان دیرینه

از دیده کنار عهد بیش تو نیاز — کز تیغ نیفتد دار دارد تو نیفتد

در خوش تو خرقه‌ی عیش است — نوروز ش دوست برد دارد

یک زینه‌ی سر سپه‌ی سپه‌ی
شرمنی عیه زان لب زشته

همه عطا دهد غرامت تو همه — نوش بیش شود هر چیک تو همه

گر شیر خان بیش بر جوهر است — از پا بر دوخته از فیک تو همه

محرم غم شده همه‌ی تو — عشاق زکامان رنگ تو همه

درد تو همه‌ی بیت شده — از تو کامی زان ورنگ تو همه

زنیان کن کیده است زنگی همه‌ی — ورزان به بیش دوست نیک تو همه

یک دیده نیم تمام دارم — از همه‌ی لب دان نگشتی تو همه

عطا دهد نام نیک بر دار شده
خوکن زنش تو به نیک تو همه

تا دیده نیم عطا دار تو دیده — رفته دام از دست و نیک پر پیره

[illegible] صورت [illegible] چو تو نیست — تو جان جهانی که حقت نقش نکرده

[illegible] چنین می نشنید هرگز — طوبی به قد تو ارزش نخریده

حور است چشمه ای ز تو آب خضر ندارد — یا نخله که از بهر تو خرما نبرده

خضر از لب حیوان نکند یاد عمارت — از چشمه حیوان لب تو هیچ نچشیده

زلفت چو آبروی همه روز پیش — از گردش چشمان تو از بند رسیده

از رشک نظر چشم تو سرو ره آبرو — هرگز نرسیده ست به هر رسیده

سیمین تنی سرو قدی ماه رخی — با آنکه کس این نقطه سرهم نزده

فریاد از این فتنه عالم رسیده — تا نیمه شبان ماه ابا آن

عطار روح با رخ تو خفته بیضه نیست

با زلف تست که زیر پر گشته

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عطار رحمت شاه کی کرد [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

ترسم | ترسم ظلمت زنانه که تو داری به گیسو — نهان آبشخور تو بین تا نه ترسیم

از خلق جدا در غم تو ساخته جانا — با هم سبب خوش تو سر و نخسپده

ان چهره گلگون و زنا گوش و بناگوش — سیمین تنا که روح تعلق کند ترا

گیسو خلق در پس گوش خمیده — زنان که بر ابا خوش خوی گزیده

هر گه غم تو طاق حرا را بنا نهد — هم خلق غمش آگه و هم دار کشنده

هر کس که ترا در پس دیوار نشانند — در دیده ترا بخت برهنه

ترسم که ترا در لب دار آرزو کنند — دانم که در این دل کسی کو نزده

زان بام که بر کشته ازادی خلقی — این بخش خمار تو در و نگشنده

رحم بر انصاف ندانند ترحم

حق دار در این پرده نامرد ندیده

ترسم | در خلق ترا در نگیرند همه جا — در هیچ جا ترا نپذیرند همه

در پای تو بیش از همه ریزم ناله — تا بر در وصل تو نرسیم راه

تو سرو سرو بستان دلبری را — تو در چشم خلق چشمه هم ده ده

کشتم به خون خود خلق ان پری را — به چشم تو به بهر نوش هم ده ده

در باغ سیه دلان رقیبان پر — کبک تو هیچ ترس ندارد هم ده ده

کشتم ها را در نه در دام سر — هیچ ترس از خون خود طبیعی هم ده ده

عطار تو بر کشته ای طفیل نه

در هیچ ترس هیچ کسان چشمه هم ده ده

بر هر صفحه هم دیده ان به — دل هیچ به بیش دلت ان به

دی با تو ترا صلح و نشستن — نقد صفحه گران بهاتان به

بی با تو ترا صلح و نشستن — مرا ان بهی به ترا ان به

بطل صحبت غم رفت غمی — هر هیچ بیش با تک آبه آن به

بهم رفت او دل اگر ده مکن — کم نیز بسته بر دو پیشان به

صبر طمع تو را بر مستقیم است — دل با در پای ایمی کاروان به

جنبش جنبی در آمدن لشکر غم

صف نظار را طلسم کردن او

عنوان ۱۱۱

عنوان ۱۱۲

عنوان ۱۱۳

عنوان ۱۱۴

عنوان ۱۱۵

عنوان ۱۱۶

عنوان ۱۱۷

عنوان ۱۱۸

عنوان ۱۱۹

عنوان ۱۲۰

عنوان ۱۲۱

عنوان ۱۲۲

عنوان ۱۲۳

عنوان ۱۲۴

عنوان ۱۲۵

عنوان ۱۲۶

عنوان ۱۲۷

عنوان ۱۲۸

عنوان ۱۲۹

عنوان ۱۳۰

عنوان

ز هر سو با ز و ف چنگ و چغانه — نشستم به تخانه سنگ ریحانه

گرم ستاره ز ره او فتاده و ز تبار — بگردن آویخته زنار ریحانه

ربودم به شست آهو بخت دلها — ربودم دیگر دو خوش کف ریحانه

به زنگ نهان عنبر تبت و خطا بود — نه پایه چو خوش بوده نه ریحانه

مقصر دل زدن ز تو هم عشق تو دارم — در خوش ریخ ان ست عطار ریحانه

مال دل ما دین تو نهاد ز بت کیست — جان نیز نهاد م سر این کار ریحانه

عطار ره او هم چنانه چو بسپرد

نقد ست از انچ نثار ریحانه

ان ماه می پرستان شاه نشانه — سرخ رده بت پرستان چنانه

بحر حشمه چو حور مخمور ماده — چشم ریبا ترک شاه نشانه

گشم دان بسمل زلف خم خم — ملا بر سر شر سر ده از زنانه

آتش زدی در دم بر چهره دردم — از رخ بپرس چون دارد زبانه

تا بار تو بر دلم سر از بند گسستم — جان بر کفم نهاده بر دانه بر دانه

ای یار سر دلت گرده جای امانت — در پیش بندت فرمان فرمانه

از ریخ نه رخش یار سر حشم عطار

از چشم نرخ شم پروانه پروانه

می گشته پشت هم چنانه چنانه — پیر امده دل تر انه ترانه

شوق همی می کشه چو زارم را — سر به پیاله ان هم شانه شانه

یار کمان ابروم ز ناوک مژگان — خوش بزند ان بزنه زنانه

دانه بیاشه دام اشه کرد چو لاله — صید دل ما کنه چو جانه جانه

دیر لیم حرت لعبت مخمول — خیز و بکش حرت شانه شانه

چون غرض تخم انچ دل ازارم — می کنه اشب هم بهانه بهانه

دیر غرم مخمول محتشم عطار

دولت جانانه کی نشانه نشانه

دلم چشم تیه ازد جانانه — نیش خوابش دارم چانه چانه

مرا دل در تعب بگذار زیرا — که من چون باشه ویرانه ویرانه

گهی ابروی کجش را مژه کانست دلم را سینه هر دم نشانه

نمی‌بینم ز نخت خویش در عهد تزلزل، هیچ بخت زمانه

مگر نه دی در خلوت انس نشستم با تو با صد یگانه

تو خود این‌ها ز راه عزت در انداز ای عطا تازانه

غزل شاه گل، نامه عطار

چو می‌گشت سرمست در انجمن

عطار گه نامه‌ای شهر زیده بس دل که بر دیده‌ها دل گریده

چو خم خفته نشسته سر بازار دلق ز صد ظرف بسته بار بر گریده

نقاشش چو نیکوست که چشم سیاهش کز عشق نخفته همه دانهوی رسیده

طلای صفا در همه خاک تن‌های خشم هر ذره نزار است هر آنکه هر سیده

ز نگفته رسیده لب در خشم عجز شده که سینه در آه آهوی بر گشته خوزه

چشمت سرم در است که ابر است سیاه خاصه کشش سر او در دل ما بدش غمزه

دانلود از

دلی زنده ز نظاره تو تنها ن است زان کهر سیما ن که در آن دیگه

که از مدگان تو در سینه الجرم ای زند که بیا بر تلک عشق رسیده

زان خطا ناک غم عشق پرداز بر ای نبود به که نقصود رسیده

عطار که در عشق تو از غیب ترا

زنا بر کر دل زنده دیده دریده

هم از نظر غزه او شاه باشد جراح زنه شیفته م بر دل پاه

سیه دراز است و هم کرشمه بیمار عطش ان کنا زنه زنه از زنه شاه

بیرا ز با بیه دفع زنه اد فزا دنا ن خسته به ن ان ایرا

زکی بر نست که شهر خاست رفت از نظر خلق ریس ار دکن که

خنده زنش از آرام ها ن است خشم خسته ان لب چنی غمچه او با دیمک

ای نظر نش خرت از شهر ن غرت ان بر هم چکان آنه و جمله شاه ن

نا یه ان عطار به شهر شنه نه

نقا ل غمت شیفته چو بر دل آنه

ای ترا شمع و تمام پروانه — عاشقان را از غمش پروانه

فرض پروانه چیست بر عاشق — گر نه بهر تو شمع کاشانه

از رخ خویش ای صنم شرمان — دل بیرحمان بحرف بیگانه

با تو حاشا که برتر هم هوسی است — شمع را بنگر و دست نه

اشتر با برگ عنوت شد — تا تو را لطف نیز نامی نه

لطف خاصه است از رخ و مژگ — با همه آب در یکی جانه

از لست صد هزار بسمل تو — مرد و جوانه نیست باقی

شاه اورنگ حسن را با تو — همتی از نگاه رعنا نه

پیش مخمور امروز بی رخ تو

همه عطار گشت در راهم

دیش نه شب بدم رفع انتباهم — بزد خمخانه در نیمه آهم

چه شبها نه زاغوشم آرای دست — بشب اندر کنش لیکن خطرهاست

ز بر خط ترا در دش فزاید — دل چو ابری بر هم گریانم

برگ سنبل سبز و چشمک همی بهبید — بلبل مست بر او نغمه‌ی خوش برکشته

خال ماه او در آن گیسوی شبه پنهان است — دزد زاب جزیل آن همه مال نشته

از پی آن که خبر گیرد از آن سرو سهی — او ز هر جانب صد مرغ دل آشفته

در وصف معشوق و ذکر بهار

تیر غمزه‌ی تو بر نافه‌ی آهو زده‌ست — تیغ سنبل بر برگ گل خودرو زده‌ست

غره‌الدهر غزال رمنده‌ی من — که ز تیر مژگان کوهم کشته‌ست

هر بهشت چشم تو شهر کشته — زین در آن غارت دل خویشتن

قامت چون نارون بلند و راست کرد — صد هزار که با دام کرد

نرگس چون بادام بر چهره‌ی نسرین — که بشت برنشان کی ارسته

خضر را نه آب بقا زنده دارد — نشنیدم که زنده‌ست تا کنون

صبا در دهن لعل معشوق ما کرد — که ضمیر دلت حق سپاس آفریده

پرنیان نازک بر تن سیمین — همه تن صفت آفریده

برف تو جان دل از هوا برد — برجانه صبر را در دیده

شده در ثنای قطار محرم

عید است و بر ترنج و بنفشه گذر کنید — با یار شسته رو و ز رامش حذر کنید

صبح سعادت است و گه عزم و رای نو — با عیش تازه کار و ز سر نو سفر کنید

دل می‌طپد امید بر آن کو ز مخملم — صیاد تا چه سر برم آنچه خبر کنید

گر قصد قتل عاشق بیدل همی کنید — با من بیا در آن سر کوی و گذر کنید

گر نیست بر وفای من اعتماد تان — اکنون هزار بار دگر امتحان کنید

بر سر نهاده‌ام ز وفا خاک آستان — در خون خود فتاده‌ام از من حذر کنید

گه شکفتن گل حمرا

بر سمن سنبل مشکین بدمید — لاله در خرمن گل آتش زد

حسن ریحان ز رخ یار بدزدید — غنچه در خرمن گل آتش زد

با صبا همدم و همراز شدست — چشمه در خرمن گل آتش زد

بلبل مست بر او نغمه‌ی خوش برکشته — تا بر او نغمه‌ی خوش برکشد

نرگس از حسرت تو کرده تماشا شدنی
نرگس از حسرت تو کرده تماشا شدنی

صبر دارم دل بیتاب ندارم چه کنم
صبر دارم دل بیتاب ندارم چه کنم

راه بیداد گرفتی ستم آموختی
راه بیداد گرفتی ستم آموختی

تیر مژگان تو بر سینه ما می‌ریزد
تیر مژگان تو بر سینه ما می‌ریزد

دگر ای فیض سپاهت ز ستم باز مکن
دگر ای فیض سپاهت ز ستم باز مکن

با ضمیر نظر آری ز حال دلم خبر نداری
با ضمیر نظر آری ز حال دلم خبر نداری

هر شهر و دیار پادشاهی خبر ز من گدا نداری
هر شهر و دیار پادشاهی خبر ز من گدا نداری

زین گونه که زار می‌گدازی از خشم خدا نداری
زین گونه که زار می‌گدازی از خشم خدا نداری

ای غافل ازین غم و غرور چون تو ز وطن سفر نداری
ای غافل ازین غم و غرور چون تو ز وطن سفر نداری

تا کار ز دست رفته باشد از حسرت کار برنداری
تا کار ز دست رفته باشد از حسرت کار برنداری

جانا چو فغان ما ندانی در درد ز من اثر نداری
جانا چو فغان ما ندانی در درد ز من اثر نداری

پیچیده ز هر صفحه ز هر نقطه ز هر نقش
پیچیده ز هر صفحه ز هر نقطه ز هر نقش

تیر غم تو از هر طرف ای غمزه‌ی غدار
تیر غم تو از هر طرف ای غمزه‌ی غدار

غلطان ز زر تیغ جانان
خونینه خود بسی نداری

جانان جانان نه همین جان ز تو جانان منی
جانان جانان نه همین جان ز تو جانان منی

عمر نازنینه ز بهر تست سر ز غفلت
عمر نازنینه ز بهر تست سر ز غفلت

دلبرا خنده ز چشم تو دل از خست
دلبرا خنده ز چشم تو دل از خست

بیت ز طبع روان همی‌آرم
بیت ز طبع روان همی‌آرم

چشمه خضر لب تو ظلمات دره در
چشمه خضر لب تو ظلمات دره در

تا تو ای سیم بر تن ز بر سر نکنی
تا تو ای سیم بر تن ز بر سر نکنی

پیش روی تو چو شمع ز پس شمع دوان
پیش روی تو چو شمع ز پس شمع دوان

طره‌ات تا نیمه‌ی جعدی دلکش می‌کند — پنجه‌ی مشاطه‌ی چین تو را شانه می‌کند

این شکسته‌دل که پیش تو چنین خوار و سست شد
شیخ عطار این نکته که جانان می‌کند

جانا، تو گر غمزه‌ی چنین پیشه داری — هر روز فتنه‌ی نو در اندیشه داری

گر تا به کی دل می‌نیازاری ما را — تا کی ز خویش تیغ ستم‌کاری

دستی نه بر میان و ز خدمت میانه بند — چندین چه باشد آخر کز بندگی بیاری

تا روت و چشمت بخرد آن همه نکند — هرگه که در میان حاضر باشی

گر سوز آن نکند تو را با تنی چنین — زان تاب نیست که در حوصله نگه داری

هر گه که هزار پیچ و خم اندر آری — پیوسته هر سلسله بگذاری

زنجیر دل همی ز دو قصد آشتی زند — عطار را ز دست مده گر وفا داری

یک ره ز آرزوی تو بر خاک ره فتاد — یک شهر غمزه را به یک تیر بر فتاد

این قافله که آورد ترا — از چهره‌ی نیاز تو بر خاک ره فتاد

آن به که من ز حضرت تو — او را ز سر نیاز بوسم

با جوهر شهوت تو — کی خنده زند بر این دلم

این جا ز تجارت که پیشه‌ی خلق است — صد رنج مصور بسرشم بفروشم

بر دکه‌ی کفش دوختن — این جا به سه لیسکه بفروشم

بر دکه‌ی کفش دوختن عطار است
ریشش ترکان سر شکر بفروشم

آخر ای شمع چگل هر جا که هستی — جز به دل جای دگر منزل مساز ای جان

حاصل عمر بسی دیدی و خواهی دیدن — تا مرا وقت تو باشد به چه کار آید آن

هیچ دانی که دل اندوه تو چون می‌شکند — دست تا نیست مرا خانه در آن مشکن

دل دیوانه‌ی عطار شکستی و مرو — هیچ کس سر نخورد بر سر ویرانه مرو

ای لب تو نوش و ترا دام جهان خواهر و مادر — کز لب تو خضر هم از آب حیات آید آن

تو ری ست کاں چشمهٔ ای دل ... زنهار آهو تو صحبت آن کن

ار کاں دل عطار ربانی خوش
یاد از عاشق و اتش دندر اکن

ار عشق نجوشد سودا ریزی ... در کار عشق نبود خرحرت وصالی

صد دریا ان بزانم خرچی و بحر ... از بهر خرابات صد ذرهٔ ان ضالی

سودا ز خام بخم یک عربده بهتر ... تا چند چو پشه پیمانه تهالی

از راه ای عشق بر باید از کرد ... تقوی دم از محبت غر از غم دهدالی

در دا که انکه از کرد دوراز نهال ... از نانه بلکن زنان کنه شت صالی

بعد از سه دار محرم ما نم از خضر ... همها نقش بنه دا مر خدای حال

کاهی پرسش فی ایخ بر دتهم ... فرش سر می ز خم تا سر غر الی

ای ترک شه سهر با چشه غمزه دار ... دل ای خسته کاں ایا ز تنش علدالی

از پا تا ان عطار ما تقطع کنی
رحمی به تشنه کاں از قطره زنده الی

تا بی حسن از چهره ناز افروزی ... خرخر همی عشق تاش سوزی

حسن رخ و زلف تا بهم ریخته نیز ... تا که شوب شود تا که کو خر وزی

از چه از خر حوصلی تهدل پر دان حق ... دل همی دزدی دار سر زلف آزوزی

شب روز زلت دهی چهره و زلف تو لی ... عجبت از پا بیدا سحر و روزی

تیر نگاں ای جاں حرز از آن کنی ... آسمال را از مین بنظری بیدوزی

علم ار ترکی دشته تر تکمیرات ... مصلحت کن که بتاں را ترش انوزی

چشمت آزشه تمام است دنم شه اد ... مژه زدل چشم چشم تر آزد اندوزی

دا نم عطار عشق تشه از ان ترکناه
زانکه کشه هر حشت سخنی برزی

ای دل ز عشق چه زدروزی ... از عالم حقیقت خود باخبر نشوی

یارد ما کشه ل ای ما نکشت ... کشم تو را نه کشته ره را بهر نشوی

جاندر ست خضر چه بر آب حیات ... هر روز نو زدیگر خوبتر نشوی

ای بی‌نشان عاریت که زمان بسیره
با بی‌زبر تیغ زمانی بپرورش

رودیکه محتشم بزخم لکنده تو تیز
با بی‌سرش بکوب بادر بشر بپرورش

دیگر صریت عشق تو را کس نمیخرد
چنین فروخته ارزان چو با بپرورش

عطار عمر نوح بباید در این بیان
از انتهای عشق تو اهل بصیرتی

راه است عشق را خوف صعوبت بکجای
ای راه رو راه عشق است ترک خویش کردن رای

آسان ترا بود بدریا کرانه کشتن
از همه بار هجران بردن بقدر کای

حاجت مدار بیچ بدل پیچ بدل را
رحمت بر آن خوشا که بدل کرد کای

دیوار عشق پستی دارد ولیکن
با تحرت مقیم نه نیمه آن کای

خورشید رخ بپوشد ناگاه در زوال
کاشک نبودمی بخوش خویش رای

می‌آید از زبان اهل سبک پدید
بیهوده بر سبک خویش روزگار کای

خویش میرود بر عرصه کبار کای زبان
زان کان که شهریار بدرست اوپای

هر قطره زیده عشق سرمایه بقاست
ضایع مشو چو هیچ نیمه بهای کای

خواهی بخوان کش از همه خوانی بلطف نواز
با بی‌خبر محبت بیهوده بیگانه کای

از شوق چشم عطار بگیرد خونش را
در دامن نشسته بخت بیدار کای

ای بی‌خبر ان آب بیگانه کای
عاقبت از تو بزم در بیگانه چای

روز رفت صاف از کدورت چو نیست
کاشکی با دانمی دوز دادی چای

چشم بپوشید چون حلقه ماه کرد
گوشم پر نکته دارد نه شاه بردار کای

گفتی که رشته قهر بستم و نشستم
دیدی چه محکم خود چون نمی‌نای

جان بتوانا زنگ دیگ دوزخ آرام
زانروز که قوت ما زانروز که کای

کس نیست از نوح چشمی از آنکه دارد
از آنکه نوح چشمی از آنکه دارد کای

ای در همه عالم را بنفسه صلحه
مشوق نیم عطار صفان بادنای

حیرت عشق او کرد بی‌نوا نای
شده نخورد خوف ارقم اژدرها نای

سرشک دیده ام هر دم چو سیماب
شده دیده دل از دریا پر شرمش طوفان

یکدیگر شرح غم کنم زان زلف پرشکن — نه هست نه دارد دلش با شرح سودمند

نیز نتوانم بیان زان زلف پرشکن — همی عشق می‌کند که نگویم نمی‌توانم

او چه کار دارد که چه طمع چه راه زند — گفت عشق می‌کند همی با لفظ سرزنش

قدم از خوف نهم نهاد دل بی‌خبر — گر این ترسم نبود خبر ز ترس نبود

از گفته خود پشیمانم

تو او بخشا دارد و صد بار بیش ازو هست

دلم بصبر گفت شو خشم عیاری — که نیست طرفه ترا زاد شهر دلداری

کهن فروزه داری که خوی این است — که بخت آن که نه او هم غمی ازین کاری

بسر که به تو بیت دارم — بگیر این همه جمن روی خوبتر دارم

برو بگو که نه تو بیت دارم — بگیر این همه جمن روی خوبتر دارم

برو بگو که نه تو بیت دارم — بگیر این همه جمن روی خوبتر دارم

بروز خوبی عید ضحی کل بهار — اگر دمی کمتر نه بهره بگذاری

مبند دل بر زلف او که می‌ترسم — شکست حرمت دل بود بر او کاری

شبه رویش دمی فرو نهم از دامن — بخنده گفت که هم پیش پرکاری

جفا اگر بر ما دل نگه رنگی بر کی

که گفته بود بر ما نظر نظاره کی

حیف بشد زتو شبی که ترش نشستی — یا نه همی بخواب ناز بخوان نکردی

یک بر بصری دقت در نیست خوشتر — هر چه را صفت نیست آن می‌نیست

چشم از غم صبر بجز چه آرد — تلخی صبر چه بود که تو خوشتر نیست

تو ان بتر دو چه دارد که بیطاقی — نه جنگ نیاز چون می‌سنگینی

بخنه بگیرد مرا نه خوان تو کرد — کاخر غم غمزه‌ی تو کم از دشنی

بردم از عمر شبی نوبت وصل تو همی — تلخ عمری تو امروز ز کشیده از منی

من هجر بخطا را زاد کی نیم

حیف بشد زتو شبی که ترش نشستی

درفش تو ار برشد... پیش پیک ای
نکوه کرکه رحمت در پیش تو زنای

نوای غمت خبر ز برای خواهم کرد
... را چه پروا آورد، بی‌ای سر کوی

هر روز نه بیند آن سرک خشان
... چه تنهر کرد ای پیر

چنین حلقه در، مذ دارشم بر آن
رحیم به تیغ عهد، عصر که بازی

پیر نه نمیم از مهر تو نی ارزی
هر چند که سیر ام ز تو عهد نی

با لکه هر بت در دل من جنگم
بی‌ای چه پروا آورد، با عالم شهای

عطار چه پیچه هر دم فنی زد، دارگ
رحمت بر آری سر درفش تشنه ای

جان فی از الطف ای ست خواهم کردن
خواز نصر تنگ خبر ز هم کرد ای

بیکه از عشق تو فی، از زده هر پرست دوز
سر چشمه دوز ... ای دوز هم کرد ای

خواستم تا بر کشم لحظه از غم سر بم
خون ب غر ضمان ای سر ام کرد ای

(زکوم)

دیر بستم مگر ای شه بخت تنم
با سر من تخت رضه بخواهم کرد ای

قصد دارد این دل جبر دوار ای
خانه ۱۸ محب خانه خواهم کرد ای

عاشق زردی تو بنده، حکم بر دست
شه چه خانه تهی از نی که جاهم کرد ای

شیخ عطار ره مجنون تو ای شیخ عصر
خوشه ام ز بهر تو دانه خطاهم کرد ای

آنکه شده بردی او، ه هم بفته ثری
چهره زرد چون زرم پر ه دگر ده ندارگ

فی که از زرد رخ شب پس ته غمت
ای بت فی تشم، ار دگر چه پری

هر چه بگیر یرم بعض ز پیش چشم ن
یه خود چه جان فی ز بر می بصوری

اگه بقت دشم آینه جمال تو
با نهم تو گر آینه شکنه ری

گر چه بخون من دل بر ته از برگان
رحم نه دل خیال جان ز پی ل انوری

یا گریز خون فی، یا که هر ام
زنی هر که ام، یا هر که گفتری

نرگس ستت ای پریچهره که رشکش را

چهره پرنیان مثال پرده چهره رنگ

خوابت مبادا هرگز نازنین ۔۔۔ همچون تو سیمین دل ندیده

یادی نکردی از من این دلخسته ۔۔۔ یکبار دیگر بر من آ

هرگز نشد با ما ۔۔۔ سروی چو تو در گلزار جوئی

گویم بگذارم سروبالا ۔۔۔ حیف است که گردی چو تو

برچیده دامن از دو جهان ۔۔۔ تنها چو خسته جا بجا

تا چند رهی بی گنه ستمگر ۔۔۔ بشتاب که تا تو نگویم

مردم ز فراق پرورش ۔۔۔ جانم از تنها بسوخت

یکجذره ترحم بر ما ۔۔۔ بیدل تو چنین مرو

تو رحمی بر نمی نطار

از عشق تو دلت نگذرد

ای دل غمگین مشو خوار مشو زار مشو ۔۔۔ خوارش مشو از بهر تو بهزاری

تا چند غم عشق بهر حال بسوخت ۔۔۔ آتش زن و خرمن دل را بگسل

ای دل بیا از عشق او ترک تعجب ۔۔۔ یک رشته در این سلسله استوار

تا کی بکشد هجر تو جانم بعذاب ۔۔۔ یکره دگر بگذر و تأمل داری

هر چند بپرسم ز تو ای ماه جوابم ۔۔۔ گفتی مده غیر به لا آری

یک بوسه ز لعل شکرین تو بمن ۔۔۔ گر دهم عجب از تو چه ضرر داری

عطار اگر نه همچو مهر ره داری

عهد است دلا بر سر عهد آری

از عشق تو دست صبر و تابم بگسست ۔۔۔ شد کار دلم از غم تو زار و نزار

حسن تو کی دل بردی از شاه و گدا ۔۔۔ یارب این دلدار ما را بخش تا زنهار

در عشق تو همچو من نه مرد و نه زن ۔۔۔ خواهد ز خدا که خون نه بیند نه کفن

ای چرخ ترا چه حق که ما را بکشی ۔۔۔ عیب است ترا که رحم بر ما نکنی

ای کعبهٔ دولت بسوی تو نماز است — طغرای جوانی تو امضای دراز است

قصد آنکه زال سپهر است مرادم — از راز دل با تو مگر دمساز است

اصل همه آنکه همه عمر ترا عطار

وقف در غش خوان دلی دراز است

ست دستور دریغا که نیست — ست را جیب پر زر ای

ابر چشم خویش را بر کای — که دل ما شده است صحرای

همچو صفدان رغش تنگچه — تا قیامت نشوم هیچ گای

گاه تیم است بهر بردگه — نیست در هجر ترا جای

اب بعمی ابر تنش گرم — زنگ آتش نپذیرای

دانه از جمع خوشه ثریا — گر در این چوره نگنجای

سر ما گشته ز هر چوگانت — تا بیابی سر تو بر پای

هم بکف سرت ده تنگ — آتش را بر تا چه فرمای

ای ز خم ابروت محراب چشم — تا نهم از تو بر تو تا نای

کیمیا هم از طلب جان بر آی — وز جفا کشتن مدار ای

حیف بیند که جوانی ماند — جای خرچشم نرگس جای

یار عطار نکت سه نای

بحر طاوس تو خ تر نای

یار تو چون کار دل ما نیست — کار تو با دل آن نیست

خط بر آن خال چو ان چهره نگار — دل ما شد ز غمش خط غبار

پر دل نمود ز صف مژه ما — گشته با هر ز نوا راهی

آن را که خزینه خوار عالم است — گر با همه گشت با نهشت

خوشتر از بهشت نه بهشت بر دل — با لعبت سیمبر بهشتی

فردا همی گر از خاک بر آید — با آنکه بر بام امروز

عطار اگر عمر بود دار نشان

یکدم بهار ال بر نشانی

نداند آنکه ابرو را شکن داده / همی دلبر دلش مقصود را از چه نشوری

حدیث سیم و زر داری بیار آنست پیمانه / که آید دل ترا سیمابه تر گر از پیاپوری

مگر در چشم تو آب خورد چشم نرگسان / نشسته بر لب جوی تو تا نوروز نوروزی

دلا دانم مرا آن تا ترا سنگین آخر / از آن سیمین بران دانم مرا کز دل نمی صبری

از آن پیمان بران دانم مرا کز دل نمی صبری / بود ای دل شکیبا چه دانم زر آموزی

قسم بر چشم شیخ عاشق تحفه عطار را / دلا تا چه پیدا نه که عشق او کنی روزی

اگر باری بیابد دست عطار گدا در حشر

انگشت در سنگ دل خود نکند تا نه بهشت مردان بناگاه می دهد روزی

دریغا ای دل ار دل همچو آنی / چه دل خلقی همه حیرانی آنی

ای پریشان روزم عالمه گوئی تو / ترا با زلف تو چون کار می آری

ایا نی آهوی مشکین طره زادم تو / از آنکه بر از خطی خم زدی خمی آری

زهی همت که تو داری ترا زان می / ای همی کن یا تو از عالم همی آری

ای آن دل عطار از هجر تو حیرانی

با درد تو چون دل پیوسته گرفتاری

طبع ده هوای دوست نه ای / کز هجر ان دل افگار و گرفته ای

بر نفس عشق را اول چونست / تو خود بگو ان بخست پای نه ای

بنا از بهر حیله آهوی جان / نه هم چون خم زلف تو گنه ای

عالم دانه خال تست / برای حیله مرغان دام نه ای

گر نه آن تست ترسا بچه را / گرد ترسه زنار نه ای

زنار عشق تو ما نام شرع ما تست / که اندر تست همچون سبحه ای

بر آنم تا سر خود هم بر زنی / در ایمان قبای کی گشاده ای

هزاران نقش نقش از هجر تو دارم / به هیچ نقاش چون تو نقش نه ای

اگر نه از هجر تو گریم / مرا هیچ چیز گریان نه ای

چه غم عطار را گر ست خراب است

ترا ای سرو سرو نه بوستانه ای

ز چشم تست نه انم چه بگذرد داری — که خون ما چو می بیرنگ در سبو داری

گذشت همچو زمانه ز ابر حلقه چشمت — که در رحیل دمادم ز سر فرود داری

چگونه نیست که ناگه می کنی ما را — تو خفته چون نه دل از غم ز اروزه داری

ز سر حلقه ما تم همچه دل نبرد — نه از نشانه چون گش تار مو داری

ز بد ز اف بعقد در دل زیرک — ز ما چه می طلبی چیز تم چه رو داری

بر ای خانه غمار ترک کن ای دل — بزد ا بر چه هوس چون خراب کرده داری

بخنده خنده نشستی بسنه نظار

چه گرد داد بر ترکش تیغ برگ داری

تو از کرده مدر خانه غمار کنی — تست بیا نیشه را قصد ریشه کنی

بلکه باز ز ز ترست ز ز ان ترسم — تا که بر له سر ما را تو خوار کنی

در برشک بست خنده و شیرین ما در ا — چنی لنگم ز لب بهر شکر بار کنی

دل مردم بگرد پیه ای ابر تو چرا — خلق را ای از خویش ملک کنی

الف ز اصلی

ز لف بر چین ز چه پشت ز پریشان داری — فکرت نیست که را بار گران کنی

نه رت هیچ دل خلق تهان خواهی کرد — تو همچو حسن اگر جلوه بازار کنی

ترسم از حرمت این روی دلدار ا که ز ز ات — چنی در بهنه به هنی رخنه بکار کنی

ز لف از حسن اگر کار زنی ز ان حشت — تو همان کن که بازار بلغار کنی

عرصه شک حسن را بنجه عاری بی دل — گر ز ا بیره دهن سیر ز شکر کنی

ای که هنی نشوی بهره ز عارف و صله گر ست

چه شود نیست نظر لطف بعطار کنی

نه که از سلسله ز لف ز ری شکنی — نه که از غمزه خونریز قطاری شکنی

از ز ترست سپرد ز ان ایمن بعد — خاصه رو دیده ست عام فماری شکنی

ظلم چه کنی ای شه خوبان ز ترست — گر نه که از غرت دل خواری شکنی

ماه پیش رخت ای شمس ضحی چه سهاست — گر ز ابر سر ز لف سر ز ری شکنی

ان با ترا زهی برعت کرشمه ترسم — که در دلت رحمت وضع دلداری نکنی

لعل زنهار ترحم نقطه پیکان — تا وقت سخن از قصه ترا ری نکنی

دم شربت بنوش از زخم خونریزش — چه صعب از تو اگر شکر نثاری نکنی

در نشیمن گه دلدار بسی نشتر — زنی گر نشه خود زنده دلداری نکنی

لبش ترا چه دهی پیش تو بگوید — حیف نبود چو ترا قند نثاری نکنی

ترنه کاری سر مهل بردان از زخم های دام عطار
نکردی

خوش بسوزی در دلش ای بار زنهاری — با سبلدل نکنه شه دست تتواری

بر کرده له صبحه زاغ در غم زاری — بیدر صحه دارد آه در چرا نه زاری

کار فیه کرد، را دریغ ره دارد — با نه حسن چکر را زبان شکاری

جور دست با مه در کشه زنی پس — دلدار با ندارد در سم دل آزاری

دیر است کز خیال تو کام دل نیم — عمر بازدش بر دیم بطلب کاری

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خاطر اران چه رود که دراشک دیده
که بود بی نشه گلبن زنی

ای ترک پارسا که کشیدی که می
دل میبر ز دست که زنان را نگه می

تا نبه جرا بود بی تقصی نوری
نه دی ز دل کامه بی تقصیر کشتنی

شفت چو سر برآورد بر ام کرد
زنان که ز نخوت بی خبر خصی دی

غمی مخور هرگز ار ترا نکند یار
تا هست در دره دل خضر خطه تردی

زنان که قصد تفی بخون خوان دارد
آدم بنده می چشم بی چشم می

آنکه ز زر آرایش است صحبت
از بی کان کش ز عرصه نکهی

ای دست بطاری عمی ترسانم
آن به که ره بی نشه نوری خصه بی

با شه دمی ز صحبت بی دار دل تنگم
روزی بکنه نیم از خلت زدی

بی بهار ایام

بی بهات سر بی نار دیم بی نوانی
عطا بی که خصه دار ازی خاصی

زد بی سرای سلطان زنکه ای زنانی
که ز خوبان نشه خصه چکان بی نخوانی

چه بنه اگر خشی بی بهم ترا چه حال
زلت که خصه ز ابر دیده صحت عادتی

اگر بی تلف نخشی دگر بی تهور بی
بر خی ات بی نکان چه بی ای زنانی

ترا بی نظم بی خشه تلاکی
زنان طبع نشه که نشه نهر بی

نکشی طره تا چو نکرد نقصم
که ز ای خصه زلت نه ز ات آنی

چه بی که بی نشه بی نظاره کی را
ز که نه ز ات خصه بی ز آن بی

ترا بی ز ای دام در خصن زنانی
که نه خصه بر ز حال خود ز ای چه بی

چه بنه بی ای دلدا ز لطف صحبت
بر صحت کات خصه بی که ز آن بی نخوانی

دل دی بی خان عطا که نه نقی ز ای
بخ ار صحت ز نه بر ات ز آنی

عارضی دارد که چه پرگل باغی — صورتی دارد که مهی در سیمگی
زلفکش نافه‌ی سیه تاتاری — پشته از مشک خاص اغبر اوست
از لب او شکری می‌شکنی — لب بگو ریخ شکر می‌شکنی
دانشش گفت که گر خشم بیند — که ز خلقش برم از دل غمگی

همچو به دردل عطار نگار
از غم او خسته است تا کی

حیف کز حال دل پر حشمم باخبری — بهری از حشمه چشم از لطف خود نمی‌نگری
سر سودای تو دارد دل پر حسرت من — لیک ترسم که تو خود هیچ بدین سر نگری
یار بیگانه شو خلق به دل یار مکن — تا درین پرده ما را نبری
نیستی عاشق او در همه عالم عار — حسن را لطف به است گر تو بدین نگری
خیز تا دست بدست زنان در بوزن — عالمی گرد کنیم از غصه دوران نخوری
ای لب تشنه که بر چشمه حیوان هستی — نیست گر چشمه که راه ظلمت نسپری

شب خوبان همه سرگشته و — روز دلهای پراشفته و
کیست تا دل بپریشان ندهد — چیست تا زلف تو در سر نکند
رقص بر مهر تو بستند همه — کو بسر وقت تو آید در رقص
تا نگوئی که ز ما یاد نکرد — یک دم از یاد تو ما غافل نیست
کیست تا دولت تو نطلبد — کیست تا بر در تو سر نسپرد
گفته بودی که ز هر غم ترا غم نبود — که نمودی به تو کز خویش تو دلها بردی
گر حدیث غم ما با تو بگویم نه شگفت — ور نه با غیر تو گویم نه بسی بیدردی
نه از رنج تو دوران همی نالد زار — نه ز بیداد تو گردون همی گردد گرد

تا به آن روی آینه گیتی نظر عطار
بر گرفته غم از دل همه بنهاده بدرد

بزمی آراسته بودم همه شب با دلبر — داشتم خوش با دیده خویش و دلبر
تا که از دیده برآید پسری — خورد زاده‌ی پیشه گری

نذر مقصود تا عطا بحضرت کند

تا بصد ناز صبا نه مرگ ما بری

نشسته بودم شبی در کوی عطار ... نگه کردم زنی بس با طره تاری

سرو سیمی سیاه چشم شوخ ... بطره چین چهره مشکین عذاری

آتش غمزه بسنبل کشته حالی ... ضمیر کرده بدل ریخته بهر کاری

آن ابروی پیوسته چلیپای دیده ... خون از رخ صد کشته دارد بخواری

آه از زلف تو تا دست نا ... با غمزه نهانی چون شاه با زاری

بهر شش چه در دل داشت دارم ... خوشا قدر شکر که دیده بکاری

نادیده چو خ دوار دیوانه چو عطار

مخمور نیاز و زار و گفتار بیمار کی دزدیده

حق تو چه دانی ادا کردی ... کام دل ما روا کردی

ای کز ره نا ... رهم خود نما کردی

یک ضیا هزار شب ... با شکیب صف کردی

با شه نیم ارت بر کی لب ... دین کام مرا عطا کردی

خود کی لطف تو با غیر ... انصاف با شما کردی

ای کز کمر بت ان بخش ... مهر قفس را کردی

نقد نیه حال فروش عطار

درویش چرا نه ابر کردی

مهر حال دل حسنه انی ترجمه نامی ... بچر تم که مهر لطف فضل تو کی

از آنکه با شه عارفان حق تمام است ... تر از مدحت دار لطف حق جمله تمامی

فرد کمر تر کی با دل گاه بر بیش ... که عرضه دارم آنرا حال زار خود بیانی

بهر کان نغوشم که لذت ها نگذارا ... ار مدعیست حضرت آنجا بخندی

مرا فیض حضرت تو ما هست نهم ... نگاهم خوش برادر که عرض نهی

چنان کرده خدا هر را وصال دولت — تقدر کرده سر نشت حیف باقیه

قرار کرده سپهر دولت چنین عطار

مرگ چنان بهمان لطف

حیف باشد که دهی دولت دل بر بادی — که نمیرش نزند دامن لطف نفسی

سر خود گیرم و با هجر بسازم چون زار — که ازین بیش نمودند الهی راهی

نیست چون مسکن آنی، ز رخ جانان دورا — که نهاده دل خود دار بهر جا رخ خوش

نیست ممکن که نیاید سر راهت سیه — که نه سر تا ندهد بوسه بپایش گیری

خواهم خویش نهم بال کنم بشکنم — نه ازین دولت بی حاصل از آن بی بالی

آه کز هجر مرا رخ دلبر نگذرد — انگذرد آن خط دلدار مرا در نظری

نیست عطار را این سر ترا گاه ردا

بهده چیزی ز دست سر جان بیرون

ای که چیزی بدهی نیست ترا نیز نه

پس چرا با سر شیشه نروی

یا سر خود ز پی دوست بکن گر نکنی — گر سر هر مگاشت نشود نیز نه

ای گدا این سر و عشق نه کمال دلی — ور نشاید سر تا پیر نیرزی نه

سیر دنیا چو نیرزد مگسی را چه شود — طعمه مرغ شود شاه نیرزی نه

شمس و قمر ز رخ و چشم تو گیرند ضیا — گر همه را تا نبهی نیز نه

چشم مخمور تو گر این همه آشوب کند — هر که یک غمزه او غمزه نورزی نه

روی تو آینه سر ایزد دان — شانه بر زلف معنبر نزنی نه

هر که دولت رخ چون ماه بدست آرد — آن چنان شکر چون شکر نیرزی نه

پای کوبان برسم اینکه دل — سنگ بر روز چو زر کار نیرزی نه

نماند عطار را زر و کشاورزی

یک نفس در سر حرص کشت نیرزی نه

رسم هر ای چنت بر قفا تهمتها هی — تو هم اینی دل کهش کی نال ای هی

طمع وصل تو دارد دل و دارد خوش دارد — که کم حیرت وصلت ز ازل خاک ترا هی

شب هجر میرم بیا صبح فردا — که شبی خیال تو بر سر نگذاشت
نرگس خمار تو را گر نزند — که مرا خواب تو شبی در نرباشت
به بهاران به هم شب دگر آن نرگس مست — رقص‌ان در چمن و دم نزند با نرگس
سر زلف خود ار بگذارد تنها — نکند یاد ختن و سنبل و شمشاد کسی

چه شد ای تقدیر نطاره بسته کمر را
بجز از محنت ترکه ندارد ما را

زنهار ده چو خانه نشینی — آخر مرا ز در ندرانی نشینی
ترسم بگفت شحنه عشق ز راه دست — در گرد مه سیاه نمرد تا نشینی
آورد روی سوی تو گر تنگ نیم هم — در پای خویش بر سر نانی نشینی
در صدر هم ار بنشینی تو همه خلق — زنهار پای داد در پای نشینی
بنده از تو نگذرم اگر در بدر روی — ای شمع جمع ظلم بر پروانه نشینی
ای دل نواز تو بر سر جانی نشینی — ما را مگر تصور یکجا نه نشینی

کشش ری از وصال تو نیست تشنه رفتن — جانم فدای تست حکم طلب نکنی

در خانه نشین و نطاره از رخ در
در خانه نشین و نطاره از رخ در

غمزه‌ات ای پسر دلبر خلقی زنی — غمزه‌ات می‌کشم بیا غمزه دگر نکنی
ناله بیهوده‌ای ز سینه برآید چو من — ترک تا خسته نشسته نخورد تیر کسی
نغمه دیرینه‌ای ز ساز کهن خوش‌تر — حرفش اگر نیست نغمه‌ای نیست طربی
نافه مشک‌بیز را بر سر راه کس نهد — هر که ز خاک راه تو نافه مشک‌بیز کرد طی
غمزه عجوزه‌ات چو خضر ره ز خلق برد — گاه ره است گاه ره گاه ره است گاه ره
نامه بهر که می‌نویسی ز شوق آن کس — شوق نگشته نامه‌بر عشوه‌گر نکند هی
عاشق اگر ز تو بری کی رود از تو — فرض شود هلاک تو عرضه اجل کند
غیر تو از تو ترا نیست تمنا دل — کشف ازاوه‌ای ز تو این چه بیان کرده‌ای

غفلت عطار سین بحر است زنهار تا
هفت بحر نیز نور و ذات او محو نے

ترجمه

تو خواری ای تا سر طرب — خیز و آب دل چه طلب
چشمی کن ای دل غم رها — کز ذره ای نه کم نه ها
عیش چه جوئی خواه بجو — تا کی زنی دست و دلو
دل ار نه غم است تیره کن — ور غم نه تقدیر روز کن
تن تا بود این غم ترا — کز ذره ای نه کم نه ها
ای لب بدرد آورده نه — لیکن از آن دانست که لب
جان ای پر از خون جگر — کفتا نم سیه تر طلب
تو تا ان غم نه ای — از تست سنگه ان گر غرے

گرد نه است حال عطار

باز از غیب سر سبز — خوش زنی ای مرغ تا کی

تشنه کنه از ی غدر نم نی پیری — ای بان نم نه یم امحال ال آشنا
ان تدر، ، هر خون یک زیزه — تن ب ریز خونم در کن ریشه
رنی دبر در از دل صبر دراز — بنها دم مردان از بهر
تا حد ف سکان ره عشق نے — هر لحظه نها نے در کار با تر نے
آن آه ان م در ت نیک ر شت — از آه ر ان تنی با ست ر نے

گرد نه از نه است عطار حال خود را
او ر ان ب سنه دار د دل ار ش ه د نے

بردم از تنها نے رغم ای حبس از هر تی — کشته ، ان غم دل ان ر نا محرمی
ده که نا نم چه ر ، ان ف ت از خلق حضر — نا فرقت تو غم دار دا هم تا ملے
ی چه کم ف دل ر کشته غم ا ر ا ا — رنج نه ان ز زنه قطره نه نشمی
دست تا ی م دو ا ، ان وصل ا ر نے — من که نے را که دار د حرکت خمی
پیچ ا نکس که دار م نا نشق خسته دلے — از وصال خود نه م رخم دل زار هم

تست حسن و دولت جاوید یار بخواه — حرار زاد نه تراز آل تو کرا رسمی

آفت نه است شیوه چشم و خوش دزدی — من زغم بتان سلطان دل چرا همی

چه حاجت است بشرح من ترا دل آگه — بدرد تو بسوخت دل که درد آشنا همی

دوست حاضر و تو غیبت همی بری از یاد — آن دمی را صد دل دیگر نیز ما همی

مشو من تنزل عطا کرت قدری

دریغ آن دو مژه ات ای ضعیف دل کی

هر روز شیوه نو غمزه نو ناز نو — از اول نو چو روز نخست همی

امروز عهد کمتر ز پریشانی — زان کمتر نیست امروز خود همی

درویش دولت آنکه بپرسش او — امروز تر ز پرسش او هر بار همی

زان پیش که بدانه حاصل کنم — در بوته گداخته سر دل همی

از آب دیده بر رخ زرد آمده همی برد — خاشاک نه محروم از خاشاک همی

آنچه خواهی خواه خیر و خواه شر — می سلطنت تخواهم جز بر دوست همی

از دیوان ۱۰۰۰

گر دل هجران بر نهد دلم ست — روزی نبود وصل تو کز اندوه نرنجم

ای آنکه نه کار عطا تست حال دار

دلبر جان دوست چو غم بر نتابی

گر جان نه بر وصال تو کردی — چرا بر طمع فراق کردی

روی غم یاری از محرم ناکام — زین بخت خود کام کردی

الله چنین مرا بیاه هرگز — آخر نه چنین با تو کردی

گر نان ز خون خویش دل تنگ — آن نان ز تو تنگ دل نکردی

بخشی آن نه تو محصه — کز هجر چون من بپرداختی

دیگر از ان ترکم غم پیشه — چون من نه ز هجران بگداختی

کی رنجش آخر همچو عطا

کی کرد غم ات چنین گدازی

به دیده که دیده چشم جانی — وین قلب بدین سیه چرانی

هر چند بسی شکوه زار بت حسن ست — نه بر تو همی بر قضا خدا کی

ای آرزت در دو سرای برآرنده
روزی بخواه که در دل تو هراسی

با سوی تو تحفه ز فرق من
از ره بت شسته از بهر خف کنی

قدر دل تو ز خوی خوب آگهی
حق رنگه تا بتان که شسته ادا کنی

ای پادشاه جمله پرستار عدل تو
کز دهر فرش حاجت سلطان روا کنی

روزانه سخت تنگ بانصفم
از راه مرحمت نظر آن حف کنی

عطار را درست رضا می بست
گه می رسد ز زبان ادا کنی

بر ری کز نیش پیشه بر بند بر سنی
هر عزت و هر آرزو از فتح در خاطر لی باشی

دل کز به شت بهر حق جان بگیرنی
نیش در ست سلطان بگیرد دشمنان باشی

از آرزو چشت ای پسر خواهی
همی مهنج چو دانی سخت آرزو باشی

دل عطار را خواهی که آزاری نرود هیچ
مدام از سخت کوشی در دل آزار خاطر باشی

آه دل تا کی جهان بالا کند ری
کی بود کز هم بیفتد سخت و نی

صد هزاران بیدل و درد و زار دیگ
یک تنه هم دمان فرو شسته تیغ

ه هر سینه از غمان تنگ در است
نیش صد ال خوب تر کز سد لشیخ

دیگ که تنه دل در از آرزو
سخت تر است نوری از بند کاروی

از حسن روی تو شبد ه ام عجب
کز سه که ترف صد هزار ه گی

قسمت ما بی دلان آمد که مردن دل
بر آب نه کاری نیست چون خشم پی

از پی کز آخر ان عطار نه کرد
تو رزانی های دلش بر دار نی

حرفی ز لبت بار کردانم نیست — زانرو که بگویم از تو نتوانم نیست

گفتار ز تو بگویم و زانم نیست — با هجر تو اندر دو جهانم نیست

دلدار نمی‌پرسد و دردی آن نیست — با درد غمت جان مرا درمانی نیست

جز تیغ غمت نیست که بر من زده‌ای — ای تیغ غمت مهم نه بر جان منی نیست

می‌رشته محبت رخسان خویشتنم — ایکاش مرا با تو چو تسبیح رشته را گسستی

دی توبه کرده بودم از عشق تو امروز — دیدم رخ نکوی آن توبه‌شکن نیست

سودای غم خویش در دل نتوان یافت
نه شهره در شهر ام و نه بر سر بازار

از مردم اسیلم محبت نتوان یافت — بیت الحزنی سرخوش و غمگین همه دانند

زنگی چشم و بقصد دل و دین همه آفاق — طره رخسان چو دل ابروی پیوسته دانند

سلام رقعه‌ی حال رخ دلدار نویسم — مدح زهره‌جبین مهر رخ شمس نخوانند

از لعل شکرخای تو دیدم شکری نیست — خنده ز لبان شکر لب نتوان یافت

مختار چو بسیار ز عشق تو بگفتم — رمزی ز تو در گفته‌ی هیچ سخنی نیست

نه حیله‌ی دیگر که بتو دارم نه — نه نام رکوه نه صبر نه آرامی

تنها سخن رقعه‌ی دردآوری محزون حال زار
رشته‌ی عشق تو بدست که تا نه رسی

ای مرغ چمن رخ تو بهار ما نیست — تا نرخ ز رخ تو بهار ما نیاری

یاری که ترا رخ دلدار لطف است — لبیک تو زو رخ حق نظام نیاری

روزی که رخ تو بهانه جای در تست — کز تو ما را غم هجرت ز کنار نیاری

رخصت مده غمت بهیچ ای کار دست — هیچ مهر ز غم تو قرار نیاری

از خوان بلا خوردی بسیار تو — عرض دوا دل سر بیمار نیاری

تا کی زلف سیه رخ بنهان داری — رخ دلرخه را جانه در کار نیاری

تا کی تا کی ز ما نهان بودن چند — در لیکن از چه ما سر و کار نیاری

یک نفس نزد همی سر کنی با عطار
دانست آنکه همدم بزمان نیاری

ای بادِ صبا کاش نگویی که مرا باد
بر هم نشکنی ار بر نفسش سر تا پا

تنگ است در این میکده جمعیت دل‌ها
شاید دل ما نیز در آن طره پریشان

بی پرده نگردد چو رخ خویش نمایان
زان تار بر انگیخت که سازد ز نقابش

از غم گر انبار بود کاهِ تنِ من
بگذار که بر جنبش آن هم ز تو باشد

گر کام طلب نیست تو را
معشوقی و ناز می‌بباید دارد

تا خشت زیر سر نبود همچو خشت
بالین ما ز خشت در میکده هموار باد

گر نیست تو را غمی ز اوضاع جهان
هر چند خلل پذیر است بنیاد بساز

گر هیچ ترا نیست غمی از غم عشق
آن هیچ ترا به هر غمی هست غمی

خط ریحان گرد لب لعل شکرخای تو
گلبنی نشنیده‌ام اینسان شکوفا

آن شانه خوش‌سلسله
تا باز نماند ز شانه‌ها

رشته بر گوهر یکدانه همی‌سنجد و باز
از تو هم رشته و هم گوهر یکدانه بساز

زان نمی‌ناشد اندوخته را خرج دراز
تا نه خود بر دهد انداخته را باز نیاز

نیست آن گنج که رهبر نبود
خوان دل خویش از نمکِ ما نشناسد

هیچ مگو به پیر کنعان
در بصر و بصیرت افزود

البته کنیه از نام
از حال دلم با دو نیاز

ادریس نکرد بهت عطار
خود هست که نیست از این نام

از کنگره کاخ سلیمان بنماید
گنجینه گوهر که بر او بسته در آن

حسنش ز حجاب رخ بر افتاده گزاف
که خیره در آن دیده حیرت ای نقش نداند

ملک سبا و هدهد و ترک و تکش
آن به که نیرزم که کنم ذکر از آن

البته دهد دیده همی از سر غیرت
تا بر نکند کس به تو چشم طمعی باز

هم گاهی نهم ز سینه دل را بر دوش
که غم ما حال خویش سیه‌روزی ما

در بیضه عقده مشکل ما از همه بیش
آن به که نگشاید و همچنان در گرهی باز

ادای دلنگ با صد تنی داری خدا را
که از رخسار تنگ شکر ای ترک عطار بستانی

عجب تنگ دهانی، چون تو تنگ شکر نبینی
حق را به چه آوری ای فرشته، با تو رخسان شکر نبینی

از کرشمه آن لب شیرین بیده
آب حیوان را تو رخسان شکر نبینی

گر نه تو در خمار و رعنا
هم عارفی هم نادان شکر نبینی

ای مسیح نفس که خضر بار در حیا
دست نوش خورد و رخسان شکر نبینی

خنده لب شیرین تو شکر شکسته بادام
ابروی و غمزه رنگین شکر نبینی

در شکرستان لعل تو گر چشم
از غمزه مرا لب جان شکر نبینی

تقصیری نیست ار خسته شوم
درد دل از لب ریز شکر نبینی

دیگر چه سر آورد عطار شکر
جز نام شکر رخسان شکر نبینی

ذکر: ... بهر ... ای

... بهر ... ای
بر همه نه پادشاهت زیبا ای

خیز بهر خدا ... ای
که راه جان نمایی تا زیبا ای

حدیث تنش ... چون ...
نمایی جان ... ای

گر از صفت ... آب ...
خطی دهد ... ای

... نیست ...
زدست ... ای

نمی بینم دگر از تو عذر ... سع
چه گوید جان تو گفتار ... عطار

... نه ... ای
ترسم در کنایه ... ای

... ای
که جز ... ای

... ای
... ای

زان در که تو در ... ای
... ای

نیز ... ای
... ای

آن یار که رفت از دل ما یاد ندارد — با ما دگر آن یار دل‌افگار چه دارد

یعقوب ما گشته ز داغ غم یوسف — ریحانه‌ی این باغ جز از خار چه دارد

چشم خضر ما بیهده بر راه تو دوزد — در وادی ظلمت ز تو رفتار چه دارد

عطار ز عشق تو خوش است ولی حیف
وصلت نه همه را ز چه بخت بلند است

پرسش نکنم تا نه بخواهی — در حیرت بودی ز تو آگاه

بیچاره‌ی آن یار که یعقوب ندارد — کز غم دل او را خبر آرد

دارد همه چیز غیر صبر و آرام — تو از غم عشق او چه دانی

رو چشمش از غم به چه دارد — تا چشم تو دل چه دارد

تا کی ز غم تو بی‌قرارم — تا چند ز هجر بی‌قرارم

با چشم تو کار دل چه دارد — دل بر کف دست خویش دارد

تو خود نه بدین خوبی و عطار
کز عشق تو این همه چه دارد

تا کی ز تو بی‌نصیب باشم — تا چند ز غم غریب باشم

دل از تو نمی‌تواند برداشت — جان در غم تو شکیب باشم

شب‌ها همه در فراق رویت — چون شمع ز سوز بی‌قرارم

عطار ز عشق تو خوش است ولی حیف
وصلت نه همه را ز چه بخت بلند است

پرسش نکنم تا نه بخواهی — در حیرت بودی ز تو آگاه

بیچاره‌ی آن یار که یعقوب ندارد — کز غم دل او را خبر آرد

دارد همه چیز غیر صبر و آرام — تو از غم عشق او چه دانی

رو چشمش از غم به چه دارد — تا چشم تو دل چه دارد

تا کی ز غم تو بی‌قرارم — تا چند ز هجر بی‌قرارم

با چشم تو کار دل چه دارد — دل بر کف دست خویش دارد

تو خود نه بدین خوبی و عطار
کز عشق تو این همه چه دارد

تا ز خطت بیخ زلفش دل بهم آرد — خنده‌اش بیرون نیارد ماتمی تا

ماه یک نفس ها تیره‌تر آید — مهر از تسکین دل‌ها کی کند پروا

ماه در بیت ار نهد انگشت حیرت — از لطف حسن او نقش شود تا

در بساط عشق او زنهار تا هرگز
کس نبیند جز خط و خال و خم گیسوی تا

خوش سیه‌دل خوبرویان از پی خونخواری — مست چشم و پرخط و خال و نظر هشیاری

ماه‌رویان دلبر از بهر دل بیچارگان — این همه خط را چه باید جز پی غمخواری

ای مه‌آرایان خوبی بهر آرایش بود — نقص را زیبا کند از بهر آن هموارگی

سودای عشق سیه‌روی‌ها بر روی ما — بخش ای دل سودی فروش از گرمی بازاری

آن سیه‌روی ار دل ما خون کند گو خون کند — شرط عشق است این دل اندر کار دلداری

ماه خرت برآمد در شکوه و نخوت — ماه‌ها باید که تو زین در کنی هموارگی

ای فغانی تا

فصل در خط و بیان آن

در ریز بیخ جانان خرمن سیه‌داری

دلش با ما چه پرگانه سیر لعبت سنگین — چه گاه گاه لطف و گاه قهر و گاه خشم و کین

چه‌ها می‌بیند از تنگ‌دلی این جمعه سالوس — چه‌ها می‌گفت با این سنگ‌دل این سخت‌کین

اگرچه از نظم او را بر این خط نیست بهره — ز بهر خط او نظم نکو گردد بهر دین

چه دانی بر دل ما تا چه‌ها می‌گذرد هر دم — اگر ما را بود بر تن به قدر موی چندین

برای صید خرمن‌های دانه‌ریز دام است — بس است خال‌ها در نقطه‌های سیم بر پروین

ز بهر آن نهان است زیر لب خط — که هر ساعت بوسه‌ای بیند ز هر چین

نقطه‌ای نیست کز بهر تو صد دل — نه بر آتش نه بر تیر نه بر خنجر نه بر زین

ذخیره کرده‌ام خرمن‌ها از دانه‌های اشک — که تا بر نهم روزی پای سیمین

رخ دلدار را دانه‌ریز دام است خط مشکین — عجب نبود که مرغان همه گردند بر آن

بهار عمر فرسان کی بود تا کی نظارگی
خزان شد یار بی‌خط ما چنین باشد چنین

شه شهره تر ز مردم نامم به بت پرستی — وقت است سر برآرم از خاک دستگیرم

آتش اگر ز راه نازش نگذرد به دامن — پیش تو آه و زاری گردم ز غم بگیرم

لیلی خرقه ای که رهن خمار عشق است — برده ز پیر میکده بهر شراب تیرم

پیرانه سر ز شیوه رندان نمانده ننگ — عرفی ز بت مدار که از زهد درگذرم

در مذهب طریقت قاضی نشان کفر است — آری طریق رندان چالاکی است و چستی

زلف کشیده در سر سلطان چو جا گرفت — لیلی رخان ز راه دل من چرا روند

گفتی نهان ز هر دو جهان خاطر تو عطار
باری سه تا ز بت ای کافری درستی

ای آنکه برج حسن، هی — در کوی نازنینان، شاهی

آن دل خوش را نمیدانی — تا حلقه کرده گاه هی

محروم مکن لطف را — ای یار تو هر از رنگ هی

ای بت به کرشمه چیست آخر — از بهر که تیر غمزه داری هی

بر کس نه دلی که دلربایی — جز خویش نپندار کسی هی

کشتیم و بخویش ره نبردم — الله در لطف او بسی هی

تا چند بران سر مرادی — سرگشته بزعم بیهوده هی

عطار که نیست در دو عالم
غیر از دل زار خود گرفتار هی

از ما چرا فرار داری — صد چون منم انتظار داری

شها نزدم از آنچه اندیشی — منصور بسی بدار داری

ما را نظرت بخویشتن نیست — پنداشت که بر خمار داری

گیرم که بخون جرم غم — ای بی خبر اختیار داری

بیماری تو ز حد گذشت — تا چند مرا نزار داری

افسوس که همچو گل ز نیمه — پیمانه خود خوار داری

عطار تر و صفا ر دیکش

زان طره مشک ر داری

جیحون تن ل یز ن نے زان لعل چشمہ جا و دا نے

عطش نم ہمچو خضر خرام از بہر تر آب ز ندہ گا نے

فردا ست کہ با ر بگر آید از بہر ہ کہ ملد نے

زان قص بلند شدہ ات زہرہ در مجلس بزم کشتہ با نے

قہرم بگشاف بہ مر کم بگذر تر ا بس کا م را نے

لب خشہ زند لگا ر عشقم آن تشنہ ز راہ د ستا نے

یا ران کہ ز ر حال آتشہ دا ن تشنگا ن ز زمزم خو نے

چو د بخم نمر دم از بحر ابی منت کر ز بحث تا نے

از آن دل تنگ نا نہ ہی بوی آر دن د مہر با نے

لشکر تشنہ شیخ عطا ر دیبا نہ عشق دا ن ش نے

مستانہ بہ تیغ در سر بازاری کے دیوانہ صرا ی بن صرا ر ستا

یا ر دو نا نہ ا ز بہ با نگ بن ہا ی سر پیچی تست تا ر ستی

زحمت کا ل مہر شہ ا ر ہ زلف سیا ہ ر کا ل ر خشا ن

زحمت بر ع ز طرہ مشکین چو ای آنکہ چو نہ زحمت ا ی ر ستی

ای آفتاب چر خ سعا دت ز ر ش مستانہ ا م ز ما یہ خما ر ی کے

ہوا ر عشق ز ش ز ما ن حیرت اہل حسر ش ز صہ ا ز ا ر ی کے

اشا ر ہ کا ر ا ی ر خما یو خلی یا ر ی دا د کہ ز خم سر خما ر ی کے

عہد د لبر ی کہ ز ست ز صہ حا ل یا ر ی مر د ش ز نہ یا ر ی کے

یک پیا لہ ی شکنہ یک یا ی ما م سبحہ بر ست دا ر ی ز نا ر ی کے

ا ی ر خو تخوا ہ چا لہ ک سر د ی پیر ا ن سا لخو ر د ہ ش ر ی کے

تصد ت بد کہ آب ر ی ہ از د ر ش ا ر د ا ی خما ر ی کے

اخر نفس عشق و محبت صدقات
با تو سخن گفته خطا می‌کنم

الحق به پیمبری سیه‌روی — وی بعشق تو نام‌آوری
حاشا که شبه روی تو — گر پیرهن تو بوی تو
سر از خجالت برآوری پیش — نبود لطافتش خاص روی
در حلقه بر آن زلف — بر سر زدن آن چشم کوی
آری چو چشم تو خوش — دارند چرا خانه‌نشین روی
تو روی بکس بر نداری — پیشه که ام با غ برگ روی

ازنه خط و خال عطار

گر در تکاپوی بگذرد از آتش غم شعله چو هیزم روی
ای بت زین غم از یکه ریزی — بهر چه بیگانه‌ی پیگانه‌ی
قبله خویش آن رخ نیکو دارم — کعبه مقصد همین کوی عطار

هست خطا دل چنین مجمع هم روی — فتنه این زمانه خود بکس نپروی
خوبتر از پری رخا همچو تو از آدمی — شیر نگه بیشه رو بغزال ار بروی
زرد شده از خجل نرگس نیم غرق خون — زین چمن ار نگذری زار چو ما بمیری
دل ز تو غمگین بود هیچ تو خندان مباش — هست بهم پیروی روز بهم بگروی

بگذر فریاد ما کز سر عشق گذشت
عشق که را آورد بگذرد همچو نسیم

مرا از این چه آید که چه کار دل خراب — دیدار تو که آنچه بر آید همه صواب
یقین دارم هر آنچه تو بر دل داری دوست — تا تو خوش باشی که خلقی بر غبار تو در پیچ
بداغ عشق آوردم ضرر دم تا تو بر آن — که زین گونه صد تا چو ما بر تو شوند کباب
زمین بوسه خواستم دم که بر دوی پیش — بیاز از محبت هر زمان با نظر کوی
از آن زمان لب چگونه دل گفتگو جز این — بگو هم بر تو بسی هر زمان با صبا بگوی
بیا کار بر دست خویش از ما بر نیست صبر — نه هم تو که او از وصال تو دارد پنجه کند

ارادت را اگر رتبت فرض کردم قیمت آید که از هر حرف صد دیوان بهر خوبی بگوید

قلم در دست میگیرد پس آنگه اختیار دارد ولیکن آنچه میگویم ز گفتارش بالاتر گوید

بهین نسبت خط را دیده کی نمیکشم

اگر نه طره طرار گرد رخش نگردی

حال اگر تا بان بهانه ای بهر را با دل نشانه ای

سر خود را بهمه کس فرو دون بره عشق مان نشانه ای

نازخود را نیز با ما زنه وصل بخشنده غم ستانه ای

از سر جان فرو نشینه ای رقم عشق گر بخوانه ای

قدر لعلت چه داند ای محمول عاشقان را از در بانه ای

آن شکر لعلگان چرا بخلند نام عطار را نرانه ای

الف بتا را شاق

گر نشد دل همه تو به ای

رباعیات

اینه ذات بگیر یا روی علی است در پرده هر ذره نوی علی است

در دیده هر که هر چه بینی بنگر از دیدنت ما را بروی علی است

ازطرف دمن دزد دلی بسته نقاب بسته با دلبر قرار دل پر تاب

شد عشق ز پیش بیدرد و دلش گفت کاشکی نرا پیکر دی او در یافتی

اگر بغم تو حلقه در گوش کنم در جام محبت تو می نوش کنم

از بهر جمال همدران خوش باشم تا با صنم ست در آغوش کنم

از بار جفا دلی که می آید پیوست که فریاد رسی می آید

از هر دو یکی نیست تفاوت وان را که بشکند خوشی می آید

از بار دگر دیده بر آن دوست مدوز جز نام دل همدران دگر هیچ مگوی

دانا دل عشق پر غم تر جوی تا مرد نگردی نبود درد تو روی

گر بیدلان ازین ره غربت مجرد ... از هر طرف کنند ز دل و جان مجرد

شد سر سکندری ز قناعت ز خاطرم ... بگشاد دیگر بر دم آب خضر مجرد

گر هجر لطف و بیم تبه سر کرد ... تا دم ترا چه خوش کنه سر کرد

عشق ترا سپاس ز دیده نگاه داشت ... بدرخنه بیع گوهر بسیار کرد

بهوای قد او بر هوس سایه بخواب ... بخواب ناز بر کوی سیاه بخت

بعضی ز بخت خفته و بعضی ز خفت بخت ... چون نقطه کز رهروی سایه بخت

در حسرت نگاه ز مژگان بخسته ... عمریست این همه شکسته بخسته

دستم ز حرف تو بر سینان بخسته ... با سوز هجر داری ستان بخسته

در عشق تو زبانه ترازو بکشیده ... وز ناز غم ترا همه سنگ بکشیده

ای دل بیا که منت نگاه دارکرده ... در نقطه نقاط بیکی دل بکشیده

هر دم ز هجر بیش ز آه بخت ... هر روز هزار نامه در چاه بخت

گوید ز صد هزار یکی تر از هجر ... از بیکه چرخ بگاه بیگاه بخت

خط آورده نقطه سیاست دارد ... چشم کری نیه بان شهادت دارد

خط از رخ او ز حیرت بر پیشانه ... تا بی وفا سر از اداست دارد

شاق ز صبان را بر تر کنه ... صبان بی خط خطه بشمر کنه

سر از خط شد بیاد ظلمت ... تا دیده هر کرا ده بشکر کنه

دل بلقه کی عشق بارت کنه ... از خلعه هوای ادبار بر کنه

دیده ز تو تا دیده تر آورده ... کشته بپ دیده ی خاطر کنه

زلف ی بیل هوای سنبل دارد ... با گفر چیا دل بر صد دارد

زاهد بگذر همی دل بر کفر خفی ... میورزد و لفت مرد دارد

ای مژده وصل میدهم بشکن خمری — بگذشت شب لیل و زمان ناله سحری
ای روز سیدت بهم دوش کرد روز — دانا طرب نزدیک تر نادان غمی
ای کوزه گر این گرانه پروان دل کیست — وین طرفه پیکر نازنین محبوب جان کیست
وین خود رخان لاله گون کاشفته بهم — اوضاع خیل و خرگهت بلبل کیست
در عشق چون تو پیکری کفر است — در مذهب ما نا کفر است
با لعبت رحمت خدا وندی او — خوبان همه بندگان و او بر حق است

دستیکه بزرده تو ندواری — خوش باش که عشق جاودانه داری
تا عشق تو با دل من و جان یار است — داری تو بهر کجا روی غمخواری

در تشنه دلم چو مهر بسیار دانم — زخم کرده من لشکر غم میدانم
شب میرود و ناله زارم بدرازست — فریاد که چون روز شبم کوتاه نیست

نه آن بهار عیش و نشاط دارد — و نه طرف چمن و شراب نشاط دارد
هر شاخ از برگ بید بر سر دارد — صد بار کفن نه یک کفن بر دارد

گر بت گلبن زیبا ست تو آنی — ور سرو سهی قامت رعنا ست تو آنی
غم هست ز هر کس که ترا نیست غم ما را — هر جا که غمی هست غم ما همراه ست

در بزم جهان هر که نشست آخر رفت — در دهر غم خویش خورد و دل بر گفت
تا فیض ازل چه جام پیش آرد باز — در مجلس ما هر که نشست آخر رفت

کس از درد کس ما نه آگاه نکند — هیچ از غم خویش هیچ کوتاه نکند
محمود که تخت سلطنت را زیبد — سر را بجز پای ایاز نه نکند

هر چند که کار ما نه خواهد بر آمد — صد بحر بچشم ما نه خواهد بر آمد
آن روز که این نامه نه عنوان نهادند — فردا بهم هر دو نه خواهد بر آمد

تا بت نرا در بر نشان بر بر سینه — غم بر کنف با هر دو بستان بر سینه
در وقت گلدسته در دی جام و نشه — تعلیق گلدسته بت پرستان بر سینه

زنجیر کردم زنجه بر دنه — در دامن زاهد سر صد بر دنه
خود بگره از خرقه تا نه نرا — بر دیگ بر همنان بسمد بر دنه

ای روزه خوار دوزخی خوانم ترا — هر لحظه حرمت دیگری خوانم ترا
منع بتان نمودنه کافر میکنت — من بعد بچه آذری خوانم ترا

گر شسته تم خوشم گر دنه — آزاده ام خلقه گوشم گر دنه
از خمر آب دهان ساقی آتش — پیمانه نهم بسقف بر شم گر دنه

بت طلب از من دل زنار خواهم — خود را بنظر زنار خواهم
هر چیز که نقش خاطر دل — از بت بمثال نقش بر زنار خواهم

رباعیات

روشن شده خلقه نم از دوری تو باز — در قبضه تست شام جام از دوری تو باز
سنگ مه سیک نظر بود دام — با شیشه نگاه چشم جام از دوری تو باز

رویت چو بهار است یقین میدانم — بر بست شب ما رست یقین میدانم
بر ما ن زنم و زلف تو ار بیوست — والله و نهار است یقین میدانم

خمار تو چو شمس تبریز نباشد — بهتر ز هزار خمر بانع باشد
با راست تو بانع میکده نسبتم — در پیش چو تو ز از بانع باشد

با زلف تو دل چو بر نیکا زد خویش — با بت غم تو ار بت کافر کیش
دا نا نه زهد تم خرقه بت خمر خویش — دا نم زنا ر بت بت سر در پیش

ای بر تو، ز بیمار تو آری — در شام تو گم پرده نقش ار ی
ز اهد ز پی نیمه دا جمن جمال — یا رم ز بر نه بت پرستی ار ی

از هجر تو آرام نه در خلق نه در دل
در آتش غم بی تو بسوزد تن و جانم
چشم تو ز بار گنه خویش چرا را
وز تشنه غم خانه خراب است روانم

جانا غم تو کرده مرا غرقه بخون
عشق تو ز جان و دل من خواهد کین
خونم بحلت تا نخوری بی تو نخور
پاره شود از هجر تو این جان حزین

در کنز حوادث چه ذخایر است امشب
در قصر مناجات چه اسرار است امشب
ای نیک بخت از انوار حضور
وین کلبه احزان که مزار است امشب

نی دامن دل پر ستم خواهم داد
دادم دل خود بر غم خواهم داد
از بهر نثار خاک کویت دل را
جانا چه کنم بصدم خواهم داد

در زد شه غم ار که بامم نکشد
زان می که ز ارتفاع جامم نکشد
تا حشر همی عمر چو خیام کنم
گر هیچ نبات در مذامم نکشد

در محفل ما گر ره نیابد نفسی
وز ما خبر دوست کسی را نرسی
در سینه که دارد غم او جای غمی
چون سینه ما کس ندهد جای کسی

بر خیز و بفصل گل کنیم رخ خوشی
گر نام داب نامه ز ما بر نگرفت
در میکده ها از طرف نسترن آکنم
زانیمه ره ز رحل دهم بر ثریا

تا طعنه نزند کس که ما کوته ایم
تا طعنه نزند کس که ما کوته ایم
وین ریشه دوانده ز عشق همه ایم
کز دیده ریشه محبت آگاه ایم

آن سر که سند لاف خوشی و خوارست
وان سست سیمرغ که عالم شکارست
آن تن که ز گلاب ارزوی چشمه نداشت
وان دل که ز غم تهی نباشد مردارست

زیبا صنما دیده که تا سیه نشد
در دور خوشی زرد و نزار و تنه نشد
تا آنکه ز کار و بار با خبر شد
با او خبر از خود چرا سیه نشد

در راه دلبران چو فتادی بیا بیا
جانی چو طلعتی بیا تا که بنگرد

جان را بکام تا کی ازین خویشتن کشی
در کوی عشق همدمک بی‌دلان شوی

هر دم ز بیم هجر تو در التهاب و تاب
با تو نهان خویش ز تو بی‌خبر ز تو

راه بلند دور که تا چند طی کند
آن تشنه را که چشمه نیاید بجوی سر

ای شاه جان ز لطف تو آید نیاز من
وان هم ز دل تو کی بود ای دلنواز من

هر چند چشم بسته جمالت ز من بود
خوش باش تا که باز کند دیده باز من

از دل برون مکن تو دمادم مرا
در دیده جز بتو نکند جا مرا

از شرم تو نهان شده در عالم
تا روشنی دهد سحر سینه‌ها مرا

در کار غم تو جان سپر کرده‌ام
تا تیغ تو چه کار ز سر کرده‌ام

تا تیغ جان ستان ز نیامی برون کشی
دیده که قبضه خنجر تر کرده‌ام

تا زنده‌ام ز تشنه لبی بیقرار نیم
گیتی سراغ راه بصحرا نمی‌دهد

بر سینه‌ام ز هجر تو هر لحظه داغ نو
جان با تو یار و دل بتو غمخوار می‌دهد

دیریست تیغ می‌نگرسته است ترا
خمار بیهشی نرهانده است ترا

دانم که بار بانگ درای نداشتم
مستیغ زنگ می‌نپذیرفته است ترا

هر کس که دید روی خیال تو بینیاز
زنهار گرد کنه تو هیهات ترا

امروز تو هر چه بستانی خمار نیست
تا خفته چه خواب آوری فردا ترا

دیده که چه آورد غمت بر سر ما
نه دلبر ما بما نه دلبر ما

از آتش تر تو آب بیقدر خوشتر
هجر تو بباد داد وفا گستر ما

عشق تو زنده تا همه شب تشنه لبم
عشق تو جاودانه بهر سینه زنده‌ام

روزیکه رفت عمر و دگر هیچ نیافت
کاینده که عطار بر او زنده‌ام

ارام دل ایدل ار دلدارام طلب — بیهوده هفت آرزه هر یک مرام طلب
چیزی نگفتم غم که تو شیرین سیرت — تو خود لطف خود بیش ازین مرام طلب

هر شیشه را بسنگ ستم داده شراب — همچو مرا بروزگار از خراب
میخانه ام بشهر و بود روزگار ان — ترسم که کم کند نه نهند بر حساب

بر چین چه پیشه پیش تا چیست — بر گرد چه ابر گرد ماه دیست
بر گنبد زرد آسمان چو صیاد است — در دامش چون خانک هنده دیست

بگذشته زان خرم طرف کلاه — از گشته زنفشان سیه بر سر ماه
دیریست چو هم کامی ما کس نکرد — زان خرمن سان دامن ما پر گناه

اشفته هفت ارزه زلف نیست — بر هم سر و هر یک ما زردی نیست
حاشا که ایا دلبر شیرین — این شیوه جهان سوز از خسان چه نیست

ای نام تو حرز هر بلا — زلف تو نهال هر بتا
یکباره ز هر بت ترین خوارتر شده — کامی ز هر زه گشته شیرین تر شده

با ماه رخ تو هر شبه جنگ است — در دست تو شاخ غنچه سنگ است
هر غنچه سری بر کرا به کم — نبی وضع نازه کردم ترکیب است

آن یار که هر دم بخونم تشنه تر است — دشنه زدنش هر نفسی نوشدار است
روزانه بقصد کار بر من گشته — کاو سر از خرد است نه ان شوخ ان است

گفته که تو را میل چونست — گفتا که بهر نام نه ان مخبل است
گفته که ز درد تو شبان روز غمست — گفتا چه ازو خود ز خرد پر دل است

دل گشته تا خرش ز تعلق خلاص شد — پروانه دل شده است مجنون خیمه شد
از فرق تا بپای بدیدم ز هر سه — از هر سه کی است همه خاص چون کی است

ای آب تا نه خاک درت بوسه گه شود — فردا که بر خاک کردن تو

اعمال محتسب در نقش شمایل — سهل است گر به هیچ نیرزد عمل چه

با تو در عرق نیست سما نگار — نیم لحظه حال پای تو سر از

سعودی در عطا و در ادراک ابر — با دست تو نفس نهاد از سحاب

از شیشه بخت خصم تو نام غمت — از خشت چون زنند بر خصم ام غمت

در روز شماری غمت عمر عزیز — گر بیرون رود دل ایام غمت

اگر آن نگار دل من تو نه بنده نیست — در کوی دولت شاه دل نه بنده نیست

پوشیده بر جمله تم ذره ذات — تم تقدیس عجب راز نه شاه ذات

ابر در تحفه تو در خاطر ذات — ای صفت بنده مشار علی ذات

هر وقف خمن نیز کریم نیز ذات — یک عیب را و ذات نقص نشان ذات

ای بار نازنین دلم راه دی ذات — وی جان همه کس پیرده زاهیر ذات

آن آب سیار سلطان بر ح تحفه — شه ذات تیغ ذات نبت قدر ذات

از ذات تقاضات تا ذات — دان جمله حقیقت نگار ذات

تیغ از که فرق بر ده ذات حشر — هست وصال دیدار ذات

مداح تو کرد ذات چرا انکار زاد — خلق زورق ما چرا در بی سراد

نیوت بجود دانش را انکرم — کز سینه نجات عزه تخطر زاد

از قعر تحفه سینه نمایه بحه — در شهرت نقص دو نمایه بحه

تا ذات تو از نقص صفات — با کنه تو ان که نه نمایه بحه

دل که رد احت در کار دلم — از ظلم بین کز دو فزار دلم

در دام همی از کمان جان — خوام سر بنار دان بفتلم

دوش تا دل بتو چون عادت ما داد مزاج — وز هجر تو روز ما سیه چون شب داج

دوش دیدی که دلم تنگ همی شد یا نه — در بگرفتم در بهر تو یا بگرفتم

چون دل محرم ما دید رقیبا نشود — در بهای محرم راز تو نشود

از حقه رقیب اگر بپرد حکمم — تا نقطه بر ضمیر دل ما هموار نشود

تا چند ز دیده خون دل تر باشم — گر چند ز هر غمی مظفر باشم

امروز همی سلطنت عشق ترا — فردا بود که بنده لشکر باشم

سلطان غمت همه جهان دارد — در کاخ دو دیده پیش دو مهمان دارد

در سینه ز سینه بیت ضحاک — خود را ز تو کی غم تو پنهان دارد

با تیر بلای عشق تو هم سازم — آماده دو چشم خونفشان سازم

دل تنگ گر چشم گریان مرا — چندی که به رضای تو شد آسان سازم

دیدی که غمت هجر ترا چه کرد — با خویشتن و ناله شبگیر چه کرد

با هیچ نبودم سر عشق و نه هوس — بیهوده ترا شریک کردیم بس

چون چرخ مرا بگرد خویش برداد — آگاهیم از نقش همه بیکسی داد

هر نقش که بر صفحه هستی بنگاشت — دیدم دلم بگریست بر عاقبت کار

مشتاق بگریه پیش او بنشستم — دیدم که غم فراق او می‌خوردم

تا دیده دل او بگشادم باز — تا دیده دل او بگشادم باز

آنگه ز هزار شیشه می بنهفتم — از ساده دلان حرارتی می‌گفتم

با مهر نشسته دوچار دل برگشته — دانا بخشم و شیشه جوانی خفتم

دل از رقم مهر تو طرفی دارد — در کار محبت تو ذوقی دارد

آری دل خویش گر خدا را داد — هر کس بقدر خویش ذوقی دارد

دنیا نه بعیش جام جم می ارزد — نه بر خط و خال و چشم می ارزد
عمریست بهر چه پیش آید خوش باش — این یک سر سه روزه نه بغم می ارزد

شد فصل بهار و نوبت گل شد نه — خط سبزه نو بهار تر دامن نه
تا شاخ گل نغمه آتش نه — بلبل بسر شاخ گل غزلخوان نه

بر چهره چو آب چیز مقراض کشد — عضوم همه از تنش جدا رخت رود کشد
در دل ندارم که گذرد فکر غیر — ترسم که ز خاطر تو محو ره کشد

دیرانه دل همی خراب اولی تر — وز دیده خون همی پر آبولی تر
در ره طلب خرابی خویش همی — تا نه بسر عشق بکتاب اولی تر

خود حالت غرقه آرام مضطر پرس — سنگینی کوه بیستون از تیشه بر پرس
با غرقه مگو تو در بحر عمیق — رو حال سبکساران ساحل پرس

تیر نیاز کز خم ابرو رها شدش — کان سینه نشان می کند تا نشانه شد
از عشق نیست تا دل مستش غمی بجاست — بر گرد شهر سر بسر افسانه شد

گر همه عمر عشق کار دل است — شد فنا تا بجز دو کار دل است
دیده کز خصمه خوب ان نگران بود — آن بیا رفته خود قرار دل است

دلخوش از نقض عهد می چه کند — راضی از رضای می چه کند
از همه خلق نیست بیم ترا — البته تا نه ای می چه کند

گل دیر گاه بر دهن خویش خواهد بود — در حضرت تو سقف همه خواهد بود
آن زنده که از بهار رو عشق بود — دیرش بچمن همیشه ممکن خواهد بود

عطار رحمت قصه کوتاه می کند — دیوانه دست در سر زانو نهاده می کند
این دم مرغ خانه کوتاه می کند

عقد پیمانه چه جوید عشق بسیط — این چه عصر ربط ها جز اد ضر محیط
در سفینه هم صدا را ریم از بر خویش — با همه الفت دگر تا دیگ جنس خلط

وصی حضرت ما دی بوشست — نشنه همی لب شرط ما لیش
گر از بیک دیوش کار دل نشنه — همی دان که نه بحصوخ ش

نه رتبه سفل حمد دنه — کو رشت ل کار دار دنه
لعل حق نه که بود با اب — چار علون و حار علونه

ای دل نه در آرزوی عیش — جو نه ی ترا عتماد ی سیش
لشکر سلم و طمار حشک ر حشت — که از پیش ان به بر ها دل سیش

خهد نظم سلط ل آن حار — نه سالم جوع کر دم اشتر
نهر حیا ی نه حشم دار ی — جهد، می ار سیم غطا ر